

نام کتاب : آغاز سرنوشت

نویسنده : Niloo green

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

صداها رو میشنیدم ولی قادر به جواب دادنشون نبودم... هرچی سعی میکردم که چشم هام رو باز کنم نمیتونستم... صدای گریه و زجه بیشتر به گوشم میرسید تا حرف زدن!... یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! \_ آقای دکتر! چشاش! ... چشاش دارن تکون میخورن!...

صدای خاله میترا... حس میکنم یکی داره بهم نزدیک میشه و صدام میزنه: آوا خانوم؟!... تمام نیروم رو جمع میکنم و با صدایی که خودمم به سختی میشنیدم میگم: آب... گلوم میسوخت و آب دهانم رو نمیتونستم قورت بدم... دوباره صدا میگه: الان نه! برات خوب نیست... و بی هوش میشم....

ایندفعه مثل اینکه وضعم بهتر بود چون تونستم چشمام رو باز کنم و دست و پام رو هم آرام تکون بدم... ولی پای چپ خیلی درد میکرد!... چرا؟!... به اطراف نگاه میکنم... حدسم درست بود تو بیمارستان بودم... هرچی به مغزم فشار اوردم کمتر جواب میگرفتم که علت اینجا بودنم چیه؟!... سرم رو از دستم در میارم و تلوتلوخوران به طرف در حرکت میکنم... تا اومدم از اتاق برم بیرون پای چپم تیر میکشه و جیغم میره رو هوا!... خاله میترا که انگار دویده بود نفس نفس زنان میگه: خاک به سرم! ببین با خودت چه کردی؟! برای چی از تخت اومدی پایین خاله؟! به کمکش بر میگردم سر جام... بعد میره طرف درو دستگیره درو رو به دست میگیره و میکشه پایین... -خاله؟ مامان من کجاس؟

مثل اینکه خشکش زده بود! و تو همون حالت وایساده بود پشت به من... -خاله چه اتفاقی واسه من افتاده؟

یه دفعه میزنه زیر گریه از اتاق خارج میشه... وحشت برم میداره و دلم هزار تا چیز میگفت و هر لحظه حالم رو خراب تر میکرد... کشان کشان خودم رو به پنجره ی کنارم میرسونم و به ستاره های شب خیره میشم تا شاید کمی آرامم کنن... ولی جواب نداد!...

باهمون پای سقتم می افتم رو تخت و با فکرای وحشتناک به خواب میرم... صبح روز بعد یه جمعیت رو دور خدا میبینم!... خاله میترا و خاله مژده!... دایمی مسعود!... زن دایمی مریم!... شوهر خاله هام آقا مجتبی و آقا فرزاد!... پسرخاله ها و دختر خاله ها!... همه بودن به جز... مامانم!!!... بدون اینکه به کسی سلام کنم میگم: مامانم کو؟

و به صورت ها خیره میشم... هیشکی جواب نمیده!... یا سرشون رو انداخته بودن پایین... یا با حالت ترحم بهم زل زده بودن!... عصبی میشم داد میزنم: با شما هام! مامان من کجاس؟! از دیشب تا الان ندیدمش! یکی جواب من رو بده! این لباس مشکیا چیه که پوشیدین؟! چرا ماتتون برده؟ سارا تو بگو تو رو خدا... و میزنم زیر گریه و هق هق کنان مامان رو صدا میکنم... سارا بغلم میکنه و با بغص میگه: آوا! شما داشتن از شمال بر میگشتین که... گریه امانش رو برید!... همه چی مثل جرقه یه دفعه واسم روشن میشه!... شمال... من... مامان... ماشین... و... تصادف!...

از بغل سارا بیرون میام و به چشماش خیره میشم.....درسته! این چشای بارونی دارن بهم حقیقت رو میگن...خدا جون فقط صبرم بده.....!

دوماهی از حادثه ی شوم میگذره و من با حال زاری که داشتم تو تمام مراسم ها شرکت کردم و تا چهلم مامان فقط گریه میکردم و میگفتم: تو چرا دیگه منو تنها گذاشتی مامان؟!...و باز گریه و گریه....  
بابا وقتی ۳ سالم بود بدون دلیل سکنه میکنه...و از اون موقع مامان هم واسم مامان بود هم بابا و با این محبت های بی پایانش جای خالیه بابا رو کمتر حس میکردم...ولی حالا.....

خاله میترا با هزار جور اصرار و قربون صدقه رفتن من رو به خونشون میبره و هر وقت احساس غریبی میکردم و میفهمید میگفت: آوا جان تو رو خدا اینجارو هم مثل خونه ی خودت بدون...خدا شاهد خلی خوشحالم با مایی....  
هرچند هیچکی مثل مادر آدم نمیشه ولی با ما غریب نباش عزیزم...

و اینجوری دهن من رو میبست تا پیششون بمونم....حرفای خاله رو واقعا قبول داشتم و میدونسم واسشون مزاحمت ایجاد نمیکنم و همیشه واسم مامان دوم بوده ولی باز دلم مامان خودم رو میخواست....با گذشت زمان به کمک سارا (دختر، خاله میترا) به زندگی خو گرفتم و وهر روز روحیم بهتر میشد...و هر وقت سارا حس میکرد دمغم منو با خودش میبرد گردش و کلی سربه سرم میداشت.....

یه روز که با سارا از سینما بر گشتیم خونه خاله میترا رو دیدم بدجور هول ورش داشته بود و هی به ما کار میداد: سارا این کاهوهارو خورد کن...آوا مادر! برو یه دستی به اون میز بکش خاک گرفته!...راستی ساعت ۷ صدام کن خورشترو درست کنم....سارا بدو دیگه! یه ذره فرض کار کن بعد برو پذیرایی رو جارو کن...میوه ها رو هم بشوری... یادت نره! هر دو مون مونده بودیم چرا خاله اینجوری شده!

-سارا مامانت چشه؟ مهمونی داریم؟

-نمیدونم وا...!

وبلند میگه: مامان مهمونی راه انداختین؟

همون جور که سرامیکارو داشت با طی برق مینداخت میگه: وای از بس کار دارم یادم رفت بهتون بگم! آرش داره میاد اینجا! سارا باید مرتب باشی اون پیرهن سفید بنفش رو هم بپوش خیلی بهت میاد!  
حس کردم چشای سارا برق خاصی پیدا کرد چون اونم مثل خاله هول ورش داشت و سرعت کار کردنش بیشتر شده بود!

-سارا آرش کیه؟

بایه دستش موهای طلا بپوش رو پشت گوشش میبره و میگه: پسر خاله ی بابامه! از لندن داره میاد...یک جیگریه! تازه یه ماهی هم میمونه خونمون پارسال که اینطوری بود! امسال خدا کنه بمونه..ابهتی واس خودش داره بیا و ببین!...قد و هیکل داره دختر کش بخدا!

آروم میزنم تو سرش و میگم: ندیدید! حاله رو بهم زدی! مگه ایشون فامیل ندارن تلپ میشن اینجا اونم چی! یک ماه!!!

-اِش! آروم تر بابا! دلتم بخواد! چرا نداره؟ خوبشم داره! ولی همشون اصفهانن و یه پسر خاله فقط داره که تهرانه اونم بابای بندس! بعدشم ما ارادت خاصی بهشون داریم...

وچشمکی میزنه... زیر لب میگم: آره! از مادر و دختر معلومه چه ارادتی!

جیغ میکشه: آوااااا!!!...

میخندم و میگم: باشه حالا منو نزن!... انوقت واس چی میاد تهران بره شیراز بمونه دیگه!...  
- واسه کاراش عزیزمم! مهندس ساختمون... آخه اینجا هم درس خونده قربونش برم! بعدشم مامان من مگه میذاره از ما دور شه؟ تا ایران هس همین جا میمونه... حالا شاید تخفیف دادیم چند روز بره شیراز... آوا! یه جنتلمنیه! من پارسال هر چقدر رو مخش راه رفتم ازش بخاری در نیومد! زیاده مغروره!

- آه آه! انقدر ازین آدمای مغرور بدم میاد...!

- همین غرورش آدم رو دیوانه میکنه!..

اخمام میره توهم و میگم: تو آدم بشو نیسی!..

- معلومه که نیستم! آگه امشب به حرف من نرسیدی...

\*\*\*...

- بچه ها آماده شین الاناس که بیاد!

به اتاقم میرم... مونده بودم واسه این آقایی که همه داشتن واسش خودشون رو خفه میکردن چی پوشم؟!... ترجیح

میدم ساده باشم تا جینگول مینگول!... یه شلوار لی مشکی لوله تفنگی با یه بلوز یقه دار آستین کوتاه سفید

میپوشم... موهام رو هم همون جور لخت باز میذارم و یه تل سفید مشکی هم میذارم رو سرم و چند تا تار مو هم

میندازم بیرون از تل و میرم تو پذیرایی میشینم... بالاخره سارا هم میاد!... خیلی به خودش رسیده بود... یه پیرهن

همون طور که خاله گفته بود پوشیده بود و موهاش رو هم دور خودش ریخته بود و آرایشم بیش از حد کرده

بود... ولی از حق نگذیریم خیلی خوشگل شده بود... کنارم

میشینه و میگه: بیا واست یه ذره آرایش کنم! اینجوری بده!

اخم کوچیکی میکنم و میگم: هیچم بد نیس! به این خوشگلی هستم دیگه آرایش نمیخواد!

میزنه تو سرم و به شوخی میگه: ای خودشیفته ی بدبخت! مارو باش میخواستیم به کی لطف کنیم تا یکی بتونه تو اون

صورت دراکولات نگاه کنه!

و میزیم زیر خنده... بالاخره زنگ خونه به صدا در میاد و سارا ذوق زده از جاش بلند میشه و با استرس میره درو باز

کنه... بر عکس من که عین خیالم نبود و از بس خاله بهم کار داده بود خیلی خسته بودم... خاله و سارا خودشون رو

سراسیمه به در میرسونن ولی من و شوهر خاله مجتبی رو میل نشسته بودیم و هر کدوم کار خودمون رو

میکردیم... اون کتاب مطالعه میکرد، من تو عالم خودم!... چه بیخیال! انگار پسر خاله ی خاله میترا بود تا آقا مجتبی!...!

- منم برم استقبالش بده اینجوری بشینم، توهم پاشو دخترم...

سری تکان میدم و ماهم به خاله اینا میپیوندم...

جلوی در پسری همون جور که سارا میگفت نبردبون! فک کنم ۲ متر کمش بود و هیکی روبرومون ایستاده

بود... پوست سفید و موهای خرمایی خوشرنگ که به خاطر بارونی بودن هوا بهم ریخته شده بود و چندتا از تارهای

موش روی پیشونیش ریخته شده بود... چشم های درشت خاکستری با ابروهای کشیده بینی خوش فرم و ته ریشی

هم داشت که جذاب ترش کرده بود... از نگاهش غرور میباید و واقعا به قول سارا ابهتی داشت که منم دست و پام

رو گم کرده بودم!!!... صدای رسا و مردونش رو میشنوم: سلام...

آقا مجتبی رو بغل میکنه و با خاله و سارا هم دست میده... روبروی من اول مکث میکنه و بعد سری به نشانه ی توضیح رو به خاله تکان میده... خاله با شور و هیجان توضیح میده: دختر خواهرم آوا جان هستن که با ما زندگی میکنه...

انگار من زبون نداشتم که از خاله میپرسه!... دستش رو جلو میبره و میگه: آه... بله... خوشوقتم!... برای تلافی این کارش مدتی معطلش میکنم! طوریکه قیافه ی خاله درهم میره و سارا با حیرت بهم خیره میشه... بعد به سردی و بی میل دستم رو پیش میبرم و با او دست میدم... بدون هیچ حرفی!... یک لحظه نگاهش میکنم برق خشم توی

چشمای خوشرنگش به وضوح مشخص بود!... سریع دستم را از دستش درمیآرم و کنار سارا می ایستم... خاله رو به من و سارا میگه: به آقا آرش کمک کنین وسایلشون رو کدوم اطاق بذارن... و روبه آرش میگه: شما هم تا وقتی شام حاضر بشه استراحت کنید...

سری از تشکر تکان میده... آقا مجتبی به پذیرایی بر میگردد ولی خاله دست بردار نبود!... انگار ما کارگرای این آقاییم و اونم از خدا خواسته چمدون بزرگش رو رها میکنه و به سارا میگه: به لیوان آب لطفا... سارا هم سریع میره تا به دستوری که واسش صادر شده برسه... و با حالت انتقام جویانه بهم میگه: خیلی خستم... میتونی چمدونم رو بلند کنی؟

یعنی اگه خاله نبود به مشت میخوابوندم تو صورتش! بی شعور از خود راضی! فکر کرده کیه؟!... خواستم بگم مگه دست نداری که باز به جای من خاله جان میگه: حتما!... آوا جون! اتاق کناریه تو مال آقا آرش! راهنماییشون کن لطفا!...

تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثارشون کردم ولی به آرش بیشتر!... برای اینکه روی خاله رو زمین ندازم گفتم: باشه خاله شما برین بشینین من ترتیب کارا رو میدم...

وقتی خاله رفت بدون اینکه از جام تکون بخورم به صورت مغرور پرورش خیره میشم، پوزخندی میزنه و میگه: چیز جالبی در من کشف کردین؟

منم با پوزخند جوابش رو میدم: بله! تا به حال آدمی به گستاخی شما ندیده بودم!...!

انگار انتظار همچین جوابی از من نداشتم چون صورتش به رنگ قرمز میزد و دستاش رو هر از چند گاهی باز و بسته میکرد... بی توجه به این اداهاش به طبقه ی بالا راه می افتم و میگم: اگر میخواین بدوین کجا باید استراحت کنین با من بیاین، اگر نه...

شانه ای بالا میندازم: میل با خودتونه...

و به راهم ادامه میدم... تو دلم یک عروسی راه افتاده بود دیدنی!... چون تونسته بودم همچین آدمی رو ضایع

کنم... هی!... از صدای کشیدن چرخ های چمدونش کف راهرو فهمیدم دنبال داره میاد... اتاق کناریم رو برآش باز میکنم و میگم: بفرمایید...

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به طبقه پایین میرم که تو راه پله با سارا بر میخورم... لیوان آب دستش بود... سریع لیوان رو ازش میگیرم و میگم: تو برو پایین من برآش میبرم...

چشمکی بهم میزنه و میگه: دلت رو برده نه؟!...

قهقهه ای میزنم: فکر کن یه درصد!...

-حالا!...بالاخره به روز مشخص میشه دختر خاله جوووون!...

و میره...وقتی مطمئن میشم رفته خودم هم بدو پایین میرم...به آشپزخونه که میرسم بدبختی خاله هم اونجا بود...آب رو به نفس سر میکشم و میرم تو...شیر آب ولرم بدمزه رو وا میکنم وقتی پرش کردم خاله میگه:مگه سارا بهش آب نداد؟!...

-چرا خاله جون ولی مثل اینکه کله پاچه خورده!بازم گفت بیاریم واسش!

خاله ی ساده ی منم میگه:حقم داره طفلک!!از راه دور اومده....

میخندم و میگم:مگه با خر اومده خاله؟

-چه حرفا!خیله خب حالا برو بهش بده مرد از تشنگی!...

و از آشپزخونه میره بیرون...زیرلب زمزمه میکنم:یک آشی واست پختم آرش جون که ۷وجب توش روغن داره!... و نمک رو تو آب میریزم و همش میزنم!...سوت زنان بالا میرم و تقی به در میزنم و درو باز میکنم...خیلی سرد وارد اتاقش میشم...رووی تخت دراز کشیده بود و با دیدن من صاف میشینه و میگه:کارم داشتین؟...

لب پایینم رو محکم با دندونم گرفته بودم تا خندم نگیره!...آب رو به طرفش میگیرم و اونم بدون تشکر از دستم میگیره و به جرئه ازش میخوره بعد به سرفه میفته!مثل اینکه نمکش رو زیاد ریخته بودم!...لیوان تو دستش رو میکوبونه میز کنارش و از جاش بلند میشه و یک قدم بهم نزدیک میشه!خواستم برم بیرون ولی با دیدن صورت وحشتناکش سرجام میخکوب شدم!...خدایا دستم به درگهت!کمکم کن...اگه الان بزتم چی؟اگه بکشتم؟وای خدا!...با صدای جدی و سردش میگه:خانوم کوچولو!؟به شما یاد ندادن با بزرگتر از خودت چه جوری برخورد کنی؟هوم!؟

یه دفعه از دهنم میپره:مگه من چیکار کردم؟

فریاد میزنه:منو داری مسخره میکنی یا خودت رواها؟؟؟اینو تو گوشت فرو کن حالم از آدمایی که خودشون رو به نفهمی میزنن بهم میخوره!...

با اینکه توی دلم داشتم اشهدم رو میخوندم با نگاه بی تفاوت و آروم میگم:منم مشتاق نیستم بدونم شما از کی خوشتون میاد یا از کی حالتون بهم میخوره!...

سینه ی ستبرس مثل چی بالا و پایین میرفت!سرش رو کمی پایین میاره نزدیک گوشم میگه:هرکی من رو به بازی بگیره بد میبینه...بدجوری هم بد میبینه...ایندفعه رو چون نمیدونسی نادیده میگیرم ولی دفعه ی بعد.....حالا هم برو بیرون!

و در اتاق رو با یه حرکت سریع باز میکنه و با دست به بیرون اشاره میکنه....منم دم رو میذارم رو کولم و د فرار.....!

-سارا جان مادر!برو آقا آرش رو واسه شام صدا کن بیاد پایین....

بعد از چند لحظه به همراه آرش برمیگرده....ای تیپ و برم من!...یه شلوار لی خاکی با یه پیرهن چهار خونه ی قهوه ای روشن و تیره پوشیده بود و آستیناش رو هم داده بود بالا....خداوکیلی زیادی خوشگل بود!...ای کاش فقط انقدر گنداخلاق نبود و گرنه میشد بهش گفت یک جنتلمن واقعی!!!!!!.....

سر میز شام زودتر از همه بلند شدم و گفتم:خاله جون دستتون واقعا درد نکنه!عالمی بود!...من برم بخوابم خیلی گیجم!ایشا...فردا شب تمام ظرفای شام با من!هم میخورم هم جا میدم...

- نه عزیزم! تو امروز خیلی زحمت کشیدی... حقم داری خسته باشی! برو با خیال راحت بخواب... شبت بخیر!  
- مرسی خاله جون! شب همگی بخیر...  
همه جوابم رو دادن به جز آرش که خودش رو مثلا مشغول خوردن نشون میداد!... میدونسم خیلی رو دارم ولی مطمئن بودم اگه به لحظه دیگه اونجا میومدم با سر میرفتم تو بشقایم و اونوقت آرش به دل سیر بهم میخندید!... واقعا میخندید؟!... شایدم به یه پوزخند اکتفا میکرد چون میترسید ابهتش از بین بره!... چه فکر!!!!!!... و با این فکر به خواب میرم!...

\*\*\*

صبح روز بعد مثل همیشه زودتر از همه بیدار میشم و گیج گیج به طبقه پایین میرم و خودم رو روی کاناپه میندازم  
غر میزنم: به خرس گفتمی برو من هستم!...

و بعد میشینم و یکی از چشمام رو به زور باز میکنم و... یا خدا!! این دیگه کیه؟!... اون یکی چشمم هم باز میکنم...!! اینکه آرش مغرورس!... چرا پس بهت ورش داشته ذول زده به من؟!... از بالا به پایین از پایین به بالا! از بالا به پایین از پایین به بالا!... این چه مرگشه؟ نکنه شاخ در آوردم و مثل پینوکیو یه شبه خر شدم؟! دستی به سرم میزنم و خیالم راحت میشه فکرم غلط بوده و تو دلم به خودم میخندم! آره آفرین! باید باهاش سنگین باشم تا بفهمه با کی طرفه!... او! او! چرا یهو جنی شد رفت؟!... اینم کم داره بخدا!... با ظاهری بیخیال رو کاناپه لم میدم و به تلویزیون خیره میشم ولی فکرم بدجور پیش اون

دیوونه رفته بود که چرا همچین کرد؟! برای اینکه خاطریم از بابت خودم جمع بشه به طرف آینه قدیمون میرم و وایمیسم خودم رو بینم اما چه دیدنی!... تاپ و شلوارک قرمز!!!!!!... خاک تو سر خودم و حواس پرتیم!... پس بگو چرا اینجور نگام میکرد! عجب هیضیه این پسره!... خوبه حالا خاله نبود بگه چه دختر خواهر بی حیایی دارم!!!!... سریع به اتاقم میرم و یه شلوار مشکی پارچه ای میپوشم با یه بلوز یقه دار آستین بلند شیری با راه های باریک مشکی... روش هم منجق کاری شده بود... نه به صبحم! نه به الان که دکمش رو تا آخر بستم!!!!... من اگه میدونسم این هست تو خونه ابد اینجوری نمی پوشیدم چه برسه رژه رفتن!!!!... دیشب از بس حال نداشتم همون لباسی که رو زمین اتاقم ولو بود رو پوشیدم آخه شب قبلش هم همین رو تنم کردم و آقا مجتبی هم همیشه صبحا سرکار حتی جمعه ها! ماشاا... به این پشتکار! به خاطر همین بابت پوشیدنم خیالم راحت... وای! آبروم رفت!... حالا پیش خودش چه فکرای دیگه داره میکنه؟؟؟ شانه ای بالا میندازم

و میگم: به درک! بذار فکر کنه! نقدر فکر کنه تا مغزش بترکه!...

و به طرف پله ها سرازیر میشم... خیلی عادی و انگار نه انگار اتفاقی افتاده میرم روی یکی از کاناپه ها میشینم... آرش هم نشسته بود و داشت فیلم میدید... به نظرم دور از ادب بود دیگه بهش سلام نکنم، پس سرد گفتم: سلام...

اونم بدتر از من جواب داد!... حتی نگاهم نکرد!... یک ربع اونجا بودم... دیگه داشت حوصلم سر میرفت... رفتم سراغ سارا... بنده خدا دمر رو تخت خواب بود و منم ذوق زده میرم رو کمرش میشینم و میپرم بالا پایین!... خیلی ازین مدل بیدار کردن خوشم میاد آدم رو زهره ترک میکنه...

- پاشو پاشو!... حوصلم سر رفت! آه پاشو دیگه! خیلی تنبلی...

خیمازه ای میکشه و میگه: بمیری آوا!... این چه طرز بیدار کردنه؟ کمرم درد گرفت!...

-خب حوصلم سر رفته!...

و از روش بلند میشم...اونم میشینه رو تخت و میگه:آرش جون مگه بیدار نیستن؟!؟

دستام و به کمرم میگم و میگم:چرا هستن!ولی مثل برج زهرمار....

-من که گفتم زیادی بی بخاره...ولی راهش میندازیم!اونم باتوا!

-که به جا بخار ازش دود بلند شه و تیکه تیکمون کنه؟!؟!....

-اگه به تو باشه شاید!ولی با من هستی حله!

-چیکار کنیم؟

-به موقعش میگم...باید یه ذره رو نقشم فکر کنم....

و خنده ی شیطانی سر میده...وا!دیوونه!....

\*\*\*

نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست این آرش رو یه گوش مالی درست حسابی بدم!...تا اینکه بعد از ناهار آقا میره بیرون و با فکر خبیثانه ام دست به کار میشم...میپریم میرم تو حیاط و به جونه سوسکای خاکی تو باغچه می افتم و یه مشت ازشون جمع میکنم و میریزم تو کیسه و قایمکی به اتاقش میرم...خیلی هیجان داشتم!...کشوی مرتب و تمیز لباساش رو باز میکنم و سوسکارو.....رها!!!!!!در کشو رو که مبیندم همون موقع در اتاق باز میشه و نمیدونم چه جور ی شیرجه میزنم که سر از زیر تختش در میارم!!....

-چشم میترا خانوم...

و در اتاق رو مبینده!...یا ۵تن!!!!!!...حالا من چه خاکی تو سرم بریزم...ای الهی دربه در شی آوا با این

کارات!!!!!!...یعنی فهمید انجام؟؟؟؟...مگه خبر مرگش بیرون نرفته بود؟؟!!....

کلی نذر میکنم تا اگه از این خراب شده رفت بیرون اداشون کنم... ولی خیال رفتن نداشت که نداشت!....

قلبم دیوانه وار به قفسه سینم میکوبید و نفسام تندتند و پشت سر هم!بغض بدی کرده بودم که هر آن ممکن بود

بترکه....خوبه نرفت لباساش رو عوض کنه و همون جور رو تخت دراز کشید.....۲۰دقیقه بعد صدای نفس های

منظمش رو شنیدم و با هر جون کندی بود خودم رو از زیر تخت در آوردم...کنارش ایستادم...خدارو شکر خواب

خواب بود!...خودمونیم!چه قیافه ی معصومی داشت تو خواب ولی تو بیداری....سرد و خشن!...لبخند پیروزی به لب

می آرم...اومدم حرکت کنم که یه دستی دور مچم رو میگیره و محکم به سمت خودش میکشه!!!!...منم تعادلم بهم

میخوره و.....خدایا! من رو آرش چیکار میکنم?!!!!!.... تمام بدنم

منجمد شده بود و فشارم افتاده بود پایین...صورتش جلوی صورتم بود!...طوریکه هرم نفسای گرمش به صورتم

میپاشید!!!!...هم من ماتم برده هم اون.....توی چشای من التماس بود که بذاره برم ولی تو چشای آرش یه علامت

سوال بزرگ و کلی تعجب!!!!...همیشه باید یه گندی بزمنم...لعنتی!

بالاخره به حرف درمیاد و تو همون حالت دندوناشو بهم فشار میده و میگه:تو اینجا چه غلطی میکردی؟!...!

و مچ دستم رو فشار میده....اشک بی موقعم بالاخره سرازیر میشه و فقط نگاه میکنم....آخه چی میگفتم؟!بگم

اومدم سوسک هایی که از تو باغچه در آوردم رو بهت تقدیم کنم؟!...یا اومدم بی جهت کرم بریزم؟!...!باصدای لرزان

میگم:من...من...

یه ابروش رو میندازه بالا و با خونسردی تمام میگه:تو چی؟!!



نمیدونم تو نگاهم چی میبینه که رنگ نگاهش یه دفعه دلرحم میشه و سریع مچ دستم رو ول میکنه... و من با دستپاچگی از روش بلند میشم و پا به فرار میذارم

میرم تو اطاقم و یه دل سیر به خاطره احمق بازی هام گریه میکنم... حالا اگه الان بره سراغ لباساش چی؟؟؟؟... از ترس اینکارش سریع دست و صورتم رو میشورم و لباسم هم میپوشم... داشتم از کنار خاله رد میشدم که میگه: کجا میری آوا جان؟

-چیزه... میرم قدم زنی.

-این وقت ظهر؟؟!!!

به خشکی شانس!... داشتم این پا اون پا میکردم که با شنیدن صدای آرش برق بهم وصل میشه!!!... من میبرمش میترا خانوم....

خاله هم از خدا خواسته میگه: ای قربون قد و بالات برم مادر! دستت درد نکنه! پس با اون یکی ماشین آقا مجتبی برین...

انگار یه لگن آب یخ روم ریختن... حالا چه خاکی بریزم فرق سرم؟!؟ نکنه سوسکارو دیده اومده تلافی؟؟؟ یکی نیست بهم بگه آخه دختره ی خیر سر مگه غیر از این هم میتونه باشه؟؟؟! با اون چشاش داره ریز ریزت میکنه اون وقت تو میگی نکنه سوسکارو دیده باشه؟؟....

-پس آوا برو سارا هم صدا کن با هم برین...

دلم میخواست همون جا چند تا ماچ آبدار کنم... ای جواهر بگیره اون دهنتم رو خاله!

با خوشحالی میگم: باشه حتما!

علاوه بر دوتا پام چندتا دیگه هم غرض میگیرم و میرم اتاق سارا... سارا مشغول رمان خوندن بود کتاب رو ازش میگیرم و میندازم یه گوشه که صداش در میاد:!!! چرا همچین میکنی؟

-سارا پیر میخوایم بریم گردش!

کتاب رو بر میداره و میگه: تو برو من باید این کتابرو امشب تموم کنم خیلی باحاله!... شیطون نگاش میکنم و میگم: حتی اگه آرشم با هامون بیاد؟

دهنش مثل چی باز میشه... بعد با بهت میگه: دروغ میگییییی؟! بگو جونه سارا

-به جان سارا!... انقدر تعجب داره؟

-آخه... هیچ وقت نشده باهش برم بیرون حتی خانوادگی هم با ما نیومده! عجیبه... دوست داشتم بگم هیچم عجیب نیست میخواست تلافی رو سرم در بیاره که تو مثل یه فرشته نجات به دادم رسیدی... ولی نگفتم!!!

-حالا میای؟

-معلومه که میام!

خندم گرفته بود نه به اون موقعش نه به الانش!... جتینگ آماده میشه و باهم پایین میریم....

خاله مثل بچه ها ذوق کرده بود...!

-عجله کنید! تو ماشین منتظر شماس!

هر دومون به رفتار خاله آروم خندیدیم و رفتیم بیرون....

-آوا تو جلو میشینی؟

-وا! تو که باید از خدات باشه جلو بشینی! برو لوس بازی در نیار واسه ما!...

آهسته میگه: جدی گفتم آوا!...

به شوخی میگم: چیه نکنه میترسی؟

-آره...

مقابلش قرار میگیرم و با تعجب میگم: سارا!!!!؟! چیش ترس داره؟

-بابا این کلا ترسناکه!... بشین دیگه!

دست رو شونش میذارم و میگم: دیوونه! اصلا هر دو میشینیم عقب!

به ماشین میرسیم... سارا زیر لب میگه: اینجوری بده!

-هیچم بد نیست!

و میبرم تو ماشین و سارا هم میشینه کنارم... یک لحظه تو آینه بهمون نگاه میکنه و بعد با حرص میگه: خانوما! من

راننده خصوصیتون نیستم یکی بیاد جلو بشینه...

با عشوه میگم: نه آقا آرش! ما میدونیم شما راننده ما نیستید... اما اینجوری راحت تریم...

یه دفعه از کوره در میره و داد میزنه: من کاری به راحتی شما ندارم! سریع یکی بیاد بشینه جلو...!

لحنش انقدر توش تحکم داشت که مجبور میشم برم جلو بشینم... راستش بیشتر هم ترسیده بودم اگه گوش نکنم به

باد کتک بگیر تمون!!!...

بعد با لحن سرد همیشگی میگه: کجا برم؟

از وحشت اینکه دوباره سرمون داد بزنه از دهنم میپره: بهشت زهرا!...

انقدر جدی گفتم که به طرفم برگشت و با چشای گرد شده گفت: الان؟

میخواستم بگم آره که سارا صدایش درمیا: نه آقا آرش این آوا یه چیزی میگه!... بریم سینما!

\*\*\*

اگه بگم از فیلم هیچی نفهمیدم دروغ نگفتم!... ذهنم بدجور درگیر بود و هی ناخودآگاه میرفت پیش آرش

لعنتی... اولی برعکس من سارا!... هی درباره سکانسای فیلم نظر میداد و منم فقط سر تکون میدادم!... داشتیم از سینما

به طرف ماشین میرفتیم که سارا با هیجان زیاد میگه: واییییی! اینجا کتاب فروشیه! بریم یه سر؟

و به من و آرش نگاه میکنه... آرش بی تفاوت میگه: میل خودتونه...

منم چون میدونسم عشق کتابه نزدم تو ذوقش و قبول کردم... تو کتاب فروشی سارا یه دقیقه هم یه جا بند

نمیشد!... هی ازین قفسه به اون قفسه میرفت و منو به خنده مینداخت! بچم ناجور غرق کتابا بود!...

داشتم یکی از کتابارو نگاه میکردم که صدای آهسته ی آرش رو دم گوشم شنیدم: مگه بهت نگفته بودم با من بازی

نکن خانوم کوچولو؟

وحشتزده به عقب برمیگردم.. کمی خم شده بود تا صورتش جلوی صورتم باشه... کتاب از توی دستم سر میخوره

میفته زمین... به چشمام خیره شده بود و منتظر جواب بود... غافلگیر شده بودم به بدترین شکل و هیچ راه فراری

نداشتم!... آب دهانم رو قورت میدم... بی فایده بود! دهنم انگار بهش غل و زنجیر بسته بودن!!!!... کتاب روی زمین

رو بر میداره و با حالت خاص خودش بهم میده و بعدشم میره!!!!... همین؟!... اوامد فقط من رو بترسونه و بره؟!... ای

درد حلاصل بگیري ايشا!...!... فهميده ازش ترسيدم كه باهام اينجور برخورد ميكند! رو آب بخندي آرش جوووون! يك پدري ازت در بيارم كه مرغاي آسمون فقط نه! تمام عالم به حالت گريه كنن!!!...  
و با فكر تازه ام ذوق وصف ناپذيري تمام وجودم رو ميگيره!...  
ساعت ۶ رسيديم خونه... تو اتاق رفتم تا بتونم رو نقشم فكر كنم... بايد همين امشب عمليش ميكردم!... پيش سارا ميرم و ميگم: سارا؟  
-هوم؟  
-اون گربه سياه زشته هنوزم تو حياط تون هست؟  
قيافش در هم ميره و ميگه: آره بابا چادر زده و ول كنمونم نيست!... حالا چطور مگه؟  
-هيچي همين طوري...!

شب وقتي همه ميرن بخوابن بعد از يك ساعت از روي تختم بلند ميشم و پاورچين پاورچين ميرم تو حياط به دنبال آقا گربه! حالا هي بگرد پيداش نكن!... انواع اقسام اصوات گربه مانند در اوردم ولي هيچ اثری ازش نبود!... يه دفعه از کنار پام يه چيز سياه رنگ به تندي رد ميشه!... جيغ بلندي ميكشم و سريع خفه ميشم!... اينكه گربهس! اي بميري كه زهره تركم كردی!... با هر بدبختی از زمين بلندش ميكنم... چقدرم سنگين بود! به خونه برم برگردم... خواستم برم بالا كه قبض روح شدم!!!...  
-شما جيغ زدین؟!

به عقب برم ميگردم... گربه از دستم ميافته و تو تاريكي خونه ناپديد ميشه... اي تو هم بميري! امشب تا اينجا من رو سخته ندن دست بردار نيستن!... اين اينجا چيكار ميكند؟... ميخواستم بيام خدمتش كه!  
چه قدر قيافش بامزه شده بود با اين زيرپيرهنه و شلوار ورزشی!  
زبونم رو از داخل گاز ميگيرم تا انقدر چرت و پرت نگم... هر دو مون هول كرده بوديم حسابی!...  
با گيجی ميگم: بله؟...  
-ميگم... شما جيغ كشيدين؟

مثل احمق ها ميگم: ها! بله بله من جيغ زدم چون يه گربه از كنارم رد شد ترسيدم...  
حالا خوبه توضيح نخواسته اينو گفتم اگه ميخواست لابد نقشم هم واسش ميگفتم!... آخه من چرا انقدر خل و چلم؟!...  
انگار از حرفای من خندش گرفته بود چون هي نيشش شل ميشد و زود جمعش ميكرد... به خودم جرئت ميدم و با لحن سردی ميگم: حرفم خنده دار بود؟  
اونم خودش رو جمع ميكند و مثل من جواب ميده: نه...!

و از كنارم رد ميشه و به طبقه بالا داشت ميرفت كه ياد گربهه ميگفتم... مظلومانه ميگم: آقا آرش؟  
رو پاگرد و ايميسه و به طرفم ميچرخه... باز هم همون آرش مفرور: بله؟  
من من ميكنم: ميشه... ميشه... كمكم كنيد گربه هرو بندازم از خونه بيرون؟ آخه خالم از حيوون متنفره... مخصوصا گربه... حالا اگه بيدار شه پدرم رو در مياره... منم به تنهایی نميتونم تو اين خونه ي بزرگ پيداش كنم...  
ولي خودمم ميدونسم از اينكه دوباره مثل جن از كنارم رد شه ميتروسم و بزرگيه خونه فقط يه بهونه بود!!!...!

- کدوم گربه؟

حالا این واسه ما خودش رو به کوچی علی چپ میزنه!... آه!....

سرم رو میخارونم و بی هوا به یه جا اشاره میکنم و میگم: همون گربه دیگه... همون که تو دستم بود....

خیلی رسمی میگه: من چیزی ندیدم... این موقع شب تو دست یه دختر بچه چه لزومی داره یه گربه باشه؟! و یه تا از ابروشو میندازه بالا...

آره جون خودش... ندیده!... بی شعور به من میگه دختر بچه! حیف که محتاجش بودم و گرنه یه جوابی بهش میدادم که

دهنش سرویس شه!!! چقدرم پررو و ههه!... بخدا اگه خواب سارا سنگین نبود میرفتم اون رو بیدار میکردم ولی

میدونسم بادکنکم دم گوشش بترکونم بیدار نمیشه!... هووووففف!...

سرم رو میندازم پایین و به کف زمین خیره میشم... خیلی گفتنش برام سخت بود ولی چاره ای نداشتم... آهسته

میگم: یه نقشه داشتم....

جلوم ایستاده بود... دستش آروم چونم رو میگیره و سرم رو بالا... به چشمای خوش رنگش خیره میشم که تو تاریکی

برق میزد... اونم خیره شده بود به چشم... آهسته تر از من میگه: که باز به خاطر من نقش بر آب شد؟ اهوم؟!... یک

لحظه دلم هری ریخت!... چقدر صداش آروم و مهربون شده بود!!!... باورم نمیشد این همون آدمیه که چند لحظه

پیش خشک و خشن بود!... بدون اینکه متوجه رفتارم بشم دستش رو به تندی پس میزنم و دوان دوان به اتاق پناه

میبرم....

روی تخت به جا اینکه بخوابم هی ازین دنده به اون دنده میشدم!... حال جدیدی بهم دست داده بود ولی نمیخواستم

باورش کنم... از خودم بدم میومد که به خاطر این اتفاق اینجور گر گرفته بودم و دست و دلم میلرزید!... برای اینکه

آروم بشم به خودم میگم: مطمئن باش این یه حس زود گذر و فردا از بین میره... اما خودمم به حرفم شک داشتم!...

یک هفته ای ازین اتفاق میگذشت و تقریباً آرش رو دیگه نمیدیدم... اگر میدیدمش بیشتر سر شام بود و معمولاً

صبح تا ظهر خونه نبود... ظهرا هم که میومد خونه میرفتم تو اتاقم... میشد گفت یه جورایی خودم رو حبس

میکردم!... اما چرا؟!... و از جواب دادنش با خودم هم طفره میرفتم!...

یک شب که رو تختم داشتم گیتار میزدم سارا به تندی در اتاقم رو باز میکنه... طوریکه در با صدای بلندی به دیوار

میخوره... از تخت میپریم پایین و وحشتزده میگم: چی شده سارا؟؟؟

در اتاق رو میننده با ذوق میپره بالا و پایین و میگه: میدونسی آرش داره ازدواج میکنه؟

انگار گوشام اشتباهی میشنید... بهت زده میگم: چی؟

- داره با عمه فرزانه من ازدواج میکنه... وای! بی باورت میشه؟

لبخند مصنوعی میزنم و میگم: واقعا؟

خدارو شکر سارا اصلاً حواسش به من نبود... بالاخره بعد از کلی وراجی که چقدر بهم میان و قرار بره خواستگاری

و... دل از من میکنه و میره بیرون....

فشارم خیلی افتاده بود پایین دست پام قندیل بسته بود... جلو آینه وایمیستم و به خودم خیره میشم و مثل دیوانه ها

میزنم زیر خنده... زمزمه وار میگم: به من چه اصلاً! هان؟؟؟... بعد فریاد میزنم: بس که احمقی آوا!...

و خودم رو میندازم رو تخت و گریه میکنم... انقدر زار میزنم تا خوابم میبره....

صبح وقتی بیدار میشم از قیافه خودم حسابی جا میخورم!...چشام قد نخود و پف کرده!!!...اینجوری آگه پایین میرفتم خیلی بد میشد....

سریع میپریم زیر دوش سرد...یه ربع بعد درمیام...قیافم بهتر شده بود!...یه بلوز لیمویی رنگ با یه شلوار برمودا سفید میپوشم...موهام هم مثل جودی ابوت خرگوشی میبندم و میرم پیش خاله میترا...با صورت گرفته داشت کارای خونه رو میکرد!میشینم رو صندلی بهش لبخند میزنم و میگم:سحر خیز شدین!؟

-چی بگم وا... دلم خونه مادر...

باتعجب میگم:چی شده مگه؟

میشینه روبه روم با ناراحتی میگه:من به این وصلت راضی نیستم....

تازه دوزاریم میفته منظورش کیه!...خونسردیم رو حفظ میکنم و میگم:واسه چی خاله؟!اسارا که میگه خیلی بهم

میان!!...دیگه ناراحتی نداره!...

سری تکون میده و میگه:آره بهم که میان...ولی من میخواستم یکی از شمارو به آرش بدم...مخصوصا تو!...تو لیاقتت یکی مثل اونه!...اما دیشب گفت....

دیگه تحمل حرفای خاله رو نداشتم...از جام بلند میشم و میرم کنارش...لپش رو میبوسم و میگم:ایشا...یکی بهتر میاد مارو میبره شما هم از دستمون راحت میشین...

لبش رو گاز میگیره و میگه:این حرف نزن مادر جون!...

-چشم!

و بعد میرم تو حیاط تا به ذره حالم عوض شه...رو تاب دونفره چهار زانو میشینم و تو عالم حرفای خاله و سارا میرم...وقتی به خودم میام میبینم یه کمی دورتر از من یکی خیره شده بهم!...دقت که میکنم میبینم آرشه!!!...با اخم بین چه گستاخانه داره نگام میکنه...اصلا این چرا خونس؟لعنتی!...از رفتارش عصبی میشم و به تندی از تاب پایین میام و با اخم هایی عمیق تر از اون به طرف خونه میدوم....

این چه کاری بود من کردم؟!...اصلا حقش بود!خوب کاری کردم!باید بدترم میکردم!!!...چطور جرئت میکنه به من اینجور نگاه کنه؟؟!حالم ازش بهم میخوره...باید بهش بفهمونم ازش نفرت دارم...آره باید حتما بهش بفهمونم!حتی شده رودرو!....

آرش دیگه تا شب پیداش نشد...من رو تختم داشتم ملق میزدم که ساعت ۱۲ صدای باز و بسته شدن در اتاقش رو شنیدم....! آخیش!بالاخره آقا اومدن...و با خیال راحت میگیرم میخوابم....

\*\*\*

-پاشو تنبل جان!....

ساراس؟!خروس بی محل!سرم رو زیر بالش میکنم و میگم:هااا!...مگه ساعت چنده؟

-ساعت...۱۰:۷

سرم رو بیرون میارم و متعجب میگم:۱۰:۷!انوقت تو بیداری!؟؟!...بابا چی خورده تو اون سرت کله ی سحر پاشودی؟....

و روم رو به طرف دیگه میکنم و چشام رو میبندم....

-نخیرم چیزی تو سرم نخورده!

ناله میکنم: پس چه مرگته؟  
 -چقدر بی تربیت شدی تو! آه!... من و باش میخواستم بگم داریم میریم سفر! اصلا نیا تو... همون بگیر بخواب! انقدر بخواب تا خود خرس شی....  
 از جام مثل فنر میپریم و میگم: سفر؟؟؟!! برای چی؟  
 واسم گوشه چشمی نازک میکنه و میگه: میخوایم بریم خواستگاریه عمم واسه آرش...  
 -شوخیه دیگه؟  
 چشاش رو گرد میکنه و میگه: وا! چیش شوخیه؟؟!!... خیلیم جدیه! بلند شو شاید یک هفته هم اونجا موندیم....  
 -یه هفتههههه؟؟!!  
 معلوم بود هنوز به خاطر اون حرفم از دستم دلخوره!...  
 -بلهههه!... وای! تو چرا هی نق میزنی؟  
 اومد بره که میگم: سارا؟! از دستم ناراحتی؟  
 انگار منتظر همین جمله بود! چون سریع بر میگردد طرفم و با خنده میگه: نه بابا اومدیم یه ذره واست ناز کنیم دیدیم خوب نازمونو میکشی کلک!... خوش به حال شوهرت!  
 -چرا؟  
 نیشش تا بناگوشش باز میشه و میگه: چون نازکش خوبی داره...  
 اخمام رو میکنم تو هم و میگم: نخیرم! بمیره هم من نازش رو نمیکشم... تازه! من باید واسش ناز کنم!... اون غلط میکنه ازین اداها واسم در بیاره...  
 -اوه! اوه!... بدبخته هرکی که شوهر تو بشه... با این اخلاقی که تو داری بیچاره رو کارتون خواب میکنی! وقتی هم بیاد خونه با بیل و کلنگ میفتی به جونش!...  
 با گفتن این حرف هر دومون میزنیم زیر خنده... دیگه دوست نداشتم به آخر این مسافرت فکر کنم هرچند که دلم خوش نبود و جواب آرش مثبت... اما... چرا انقدر دارم واسه این پسره ی خودخواه حرص میخورم؟! دیگه حرص و جوش نداره وقتی ازش متنفرم!...  
 وسایلم رو تو یه کوله میچونم و میرم پیش بقیه... همه منتظرم بودن! سری تکان میدم و به رو شون زورکی لبخند میزنم... هر چه بادا باد!...  
 تو ماشین آقا مجتبی من وسط میشینم، خاله و سارا کنارم... آرشم جلو... ماشین حرکت میکنه و ما راهیه اصفهان میشینیم... درجا میگیرم میخوابم تا زمان زودتر بگذره... حال حرفای سارا رو هم نداشتم!!... چرا من این مدلی شدم؟!... با هرکی هم حال صحبت کردن نداشتم با سارا فرق میکرد!... ولی الان... بیخیل بابا بگیر بخواب بهش فکر نکن!...  
 وقتی از خواب بیدار میشم خورشید صاف خورده بود تو کله ی منه بدبخت! خوبه همین جوریش مخم میلنگیدا!!...  
 -وای! چقدر گرمه!... پوففف  
 جا و مکان از یادم رفته بود... یه ذره به اطرافم نگاه میکنم و تازه میفهمم...؟! ماشین ایستاده و فقط من و شازده هستیم... واپس بقیه...؟!... به آرش یه نیم نگاهی میندازم... خیره شده بود به جلوش!... یه ذره تو جام وول میخورم... دیگه صبرم تموم شده بود!

- خاله اینا کجا رفتن؟

صورت خوش فرم شو کمی به طرفم برمیگردونه و میگه: دسشویی رفتن...

- وای! پس چرا بیدارم نکردن منم باید برم دسشویی!

با دیدن چهره ی متعجب و خندانش که کاملا به طرفم برگشته بود جا میخورم.... نکنه فکرم رو بلند

گفتم؟؟؟؟... خداخفم کنه ایشا!...!... بین! اینجوری میخوای نفرتت رو بهش نشون بدی؟!... همون موقع یه اخم غلیظ

بهش میکنم و رومو به طرف پنجره بر میگرددونم.... بعد، از ماشین پیاده میشم و خواستم برم که اونم در ماشینو باز

میکنه و میگه: وایسا باهات پیام راهش دوره....

به تندی میگم: لازم نکرده....

چه پروه!.. باهات!.. ولی منم تند رفتما... چه شجاع شدم جلوش!....

با قدم های بلند راه میفتم.... یه دفعه بازوم رو با خشونت میگیره و به طرف خودش برم میگرددونه... احمق

روانی!... میتونسم قسم بخورم جای انگشتاش الان رو بازوم مونده.... به سردی نگام رو میندازم تو چشاش... قیافش باز

ترسناک شده بود ولی من همینشم دوست داشتم و جذاب ترشم میکرد!... با دیدن صورتم سریع دستش رو کنار

میکشه و فقط نگام میکنه.... نگاهی پر از خشم و غضب ولی یه چیز دیگه هم تو چشاش میدیدم.... یه غم! آرش و

غم؟!... خوبه داره میره خواستگاری!... حتما توهم زدم....

- بازم میخوای تنها بری؟

لحنش خشن بود ولی سعی داشت نشون نده....

- ببینم اصلا شما کیه منین؟!... بابامین؟ دادشمین؟ دا بیمنین؟ کی هستین؟ هان؟

از دادی که زده بودم سرش خودمم توش مونده بودم! وای به حاله اون.... خیره شد تو چشام.... لعنتی فقط بلد بود

همین کارو کنه... جوری نگام کرد که تمام تنم منجمد شد!... سرد و بی تفاوت!... کاش سرم داد میزدو اینجور نگام

نمیکرد....

- شما چرا بیرون وایسادین؟!....

با صدای آقا مجتبی به خودمون میایم.... با حالت مشکوکی بهمون نگاه میکرد: طوری شده؟

اگه میگفتم نه خیلی ضایع بود!... چی بگم حالا؟؟... آرش به دادم میرسه و میگه: چیزه خاصی نبود.... آوا خانوم هوس

کرده بود رانندگی کنه من نداشتم... به خاطر همین از دسم ناراحتن....

!!!... عجب آدمیه این!... حالا سرزنشا سر من بیچاره میفته!...

- او! خاک به سرم! آخه تو این بر بیابون آدم هوسه ماشین سواری میکنه؟ آقا آرش خوب شد جلوت رو گرفت! آخه

این چه فکراییه تو یه دفعه میزنه به سرت مادر جون!... نمیگی خطرناکه ممکن خدای نکرده بلایی سرت بیاد!...

آقا مجتبی هم حرفای خاله میترا رو تأیید میکنه.... و من اینجا فقط ذول زده بودم به آرش تا حساب کار بیاد

دستش! ولی انگار نه انگار!... بخدا به بزم اینجوری نگاه میکردم میفهمید و سرش رو میورد بالا!... با اون ژست

مسخرش نگاه میکنه به زمین که چی؟! اگه مردی به من نگاه کن دیگه چرا چسبیدی به آسفالت جاده؟!... هر چی

خواستم عصبانیتم رو مهار کنم نشد: چشم! چشم! اصاحق با شماس!... آقا آرش من اشتباه کردم.... معذرت میخوام...

تا این رو گفتم گل از گل خاله شکفت: آها! حالا شد....

آرشم تو همون حالت میگه: نه آوا خانوم این حرفا چیه... من به وظیفم عمل کردم.

وظیفه دیگه؟!... به وظیفه ای بهت نشون بدم....

زودتر از همه سوار ماشین میشم و به پشت تکیه میدم... چند بار نفس عمیق میکشم تا بالاخره بقیه هم میان.... توراہ دیگه هیچ جا رو نمیتونسم ببینم از بس که دستشویی داشتم...!!!! فقط دعا دعا میکردم زودتر برسیم تا دسته گل آب ندادم!!!!...

یک ساعت بعد یعنی حدودای ۲ ظهر بود که رسیدیم به یه خونه... ازون خونه هایی که اول چشات چهارتا میشه بعد با دهن باز از زمین تا آسمون خدا نگاش میکنی!!!...

- آااا...! اینجا خونه ی کیه؟

سارا با آرنجش به پهلو میزنه و میگه: ششش! خودتو جمع کن تا آبرومون رو نبردی...!!

- باشه بابا! حالا خونه کیه؟

دست به سینه میگه: حدس بزن!

- عمه تون؟

- نه! آخه عزیزم هنوز از راه نرسیدیم پاشیم بریم خواستگاری؟؟؟

چشم اندازه پر تقال میشه: نگو آرش؟؟

بشکنی میزنه و میگه: دقیقا!

در بزرگ سفید به رومون باز میشه و وارد حیاط که چه عرض کنم جنگل میشیم!!!!... چپ و راستم کلی گل و گیاه و اون دورترا هم درختای مختلف سرسبز...! عطر آب و خاک کل فضا رو پر کرده بود... با تمام وجود نفس میکشم و پشت سر بقیه به همراه سارا راه میفتم...

پیش به سوی قصر و فراتر از آن!!!!...

مامان بابای آرش به استقبالمون میان و کلی مارو تحویل میگیرن... شازده که دیگه جای خود رو داشت... مامانش هی قربون صدقش میرفت و پدرش با عشق نگاهش میکرد... بله دیگه! تک فرزندی و عزیز بودن همینه!... همون موقع یه پسر قد بلند (نه به بلندی آرش) و هیکلی میاد سمت ما و میگه: سلام!...

اُ آرش داداش داشت و من نمیدونسم!!... حدود ۲۵ سال اینا بود... جوابش رو میدم و بعد میذارمش زیر ذره بین!... یه ته چهره ای به آرش میخورد ولی در کل کاملا متفاوت!... چشم ابرو مشکی... موهاشم همین طور و کمی سیخشون کرده بود که بهش میومد... خوشگل بود اما آرش یه چیز دیگه بود!...

- سارا قیافه رو داری؟ داداشه آرشه؟

- به! چشم روشن میبینم که خوب راه افتادی! بله! امین هستن، حالا چشاتو درویش کن... دخترهم دخترای قدیم یه ذره حجب حیا داشتن بخدا!...

بهش محل نمیدم... همون جور که زیر نظرش داشتم خودم رو معرفی میکنم... برعکس داداشش که انگار از دماغ فیل افتاده بود پایین خیلی شوخ طبع بود و سر به سرمون میذاشت! طوریکه من و سارا از خنده روده بر شده بودیم... همین جور که میخندیدم یه دفعه بازوی یکی پهلو رو سوراخ میکنه! برمیگردم میبینم سارا با نگاه وحشتزده داره به یه جا نگاه میکنه... سریع نگاهش رو دنبال میکنم... خنده رو لبم ماسید!... آرش با دوتا چشم خونی ذول زده به من!!!!... قلبم یک لحظه وایمیسه... یا خدا! چرا اینجوری شده این!... مگه من چیکار کردم؟!!!!... الان که یه مشت بکوبونه تو صورتتم!... با خشونت نگاهش رو ازم



میگیره میره خونه!....

بالاخره بعد از هزارتا تعارف ماهم داخل میشیم....عین خونه اشرافیا بود!...همه جا از تمیزی برق میزد و به دیوارا تابلوهای فوق العاده قشنگ زده شده بود که ناخودآگاه آدم محو تماشای نقش و نگاراش میشد....وارد پذیرایی میشیم....با دیدن قیافه ی مات غمزده ی آرش دلم ریش ریش میشه....چرا با خودت اینجوری میکنی لعنتی!؟چه مرگته آخه؟!.....میشینم رو یکی از مبلا که گلاب به روتون تازه یادم میفته دستشویی داشتم!!...بلند میشم و سارا بهم میگه کجا باید برم تخلیه!...وقتی برگشتم رنگ و روم باز شده بود ولی آرش اخمالو بود هنوز!... صدای امین درمیاد:داداشی تحویلیمون نمیگیری هیچ!باخودتم کشتی گرفتی!...بابا انقدر فکر نکن بالاخره یا خودش میاد یا خبرش....

نگاه خشنش رو به امین میدوزه....

-اوه اوه!غلط کردم اصلا...ایشا!...تو و فرزانه خانوم عمر حضرت نوح رو کنین و به پای همدیگه پیرشین.... بعد با مسخره بازی سرش رو تکون میده و آهسته تر میگه:ای بسوزه پدر عاشقی که داداش سر به زیرمون رو به چه روزی آورده!....

آرش رنگ صورتش به قرمزی میزد!...از جاش مثل برق بلند میشه و میره بیرون!!!....

بعد از چند لحظه امین میگه:بچه ها مثل اینکه زیادی تند رفتم!بریم دنبالش...

خاله اینا انقدر غرق حرف زدن باهم بودن که اصلا متوجه حرکات ما نمیشدن!...فقط یه توضیح مختصر بهشون دادیم....اونا هم موافقت کردن....

سر خیابون میبینیمش که با قدم های سنگین راه میرفت....امین سرعت ماشین رو زیاد میکنه....بالاخره بهش میرسیم....

-آقا پسر؟سوار شو میرسونمت...

نفسش رو محکم میده بیرون::امین برو اعصاب ندارما....

-لابد فرزانه جان رو ببینی اعصابت میاد سرجاش...

یه دفعه با کف دستش محکم میزنه به پیشونیش و فریاد میزنه:د لامصب بس میکنی این چرندیات رو یا نه؟! امین که میبینه اوضاع وخیمه پیاده میشه....میکشونتش کنار و باهش حرف میزنه...صداشون رو نمیشنیدم،فقط میدیدم آرش هی با حرص سرش رو تکون میداد....

-آوا!!این چقدر وحشتناک شده...اصلا حرکاتش دست خودش نیست....دیدیدی چه جوری وسط خیابون نعره زد؟.... از ترس بغض افتاده بود به جونم!....فقط سر تکون دادم تا اشکام حالم رو لو ندن....دو برادرا اومدن جلو

نشستن...ماشین حرکت کرد ولی نه به سمت خونه!....امین توضیح میده:خانومای محترم!میدونم خسته این ولی اگه موافق باشین به افتخار اینکه داداشی رضایت دادن سوار ماشین بشن بریم بیرون ناهار بخوریم،مهمون من!... تا رستوران همگی ساکت بودیم و تنها سکوتی هم که شیکست امین با مامانش حرف زد و گفت ناهار نیستیم.... رستورانش ازین سنتی ها بود که تخت داشت....روی یکیشون میشینیم...آرش روبه روی من نشسه بود و اصلا نگاهم نمیکرد....خدا جون!یعنی از دست من انقدر عصبانی شده؟پس چرا من نمیفهمم دلیلش رو؟....یا من احمق شدم!یا اون دیوونس!....!

امین واسه همه کباب برگ سفارش میده و میگه:من برم دستام رو بشورم کسی دیگه ای هم میاد؟

سارا بلند میشه... دعا میکردم آرش نره!!!... باید باهاش حرف میزد... هرچند که انگار میخواستم با فرشته ی مرگم بحرفم! ولی باید مطمئن میشدم ربطی به من داره یا نه?... اونم نرفت!  
وقتی از من دور شدن دستامو رو دوتا زانو هام میذارم و با صدایی که خیلی سعی کردم عادی باشه ولی بی نتیجه بود! میگم: شما... از دست من ناراحتین؟

سرش رو برمیگردونه طرفم و با چشای بی تفاوت بهم خیره میشه... هر چی اعتماد بنفس داشتم با این نگاهش دود شد رفت هوا!!!!... سرم رو میندازم پایین... صدام به وضوح میلرزید: من... من... آگه باعث ناراحتیه شما شدم... با اینکه دلیلش رو واقعا نمیدونم... ولی... معذرت میخوام...

حالم از ضعف خودم بهم میخورد! آخه دختره ی احمق معذرت خواهی بخوره تو سرت!... به این سردی داره نگات میکنه باز تو عذر خواهی میکنی؟؟؟!... به خاطره همچین آدم خودخواهی غرورت رو گذاشتی کنار؟! واقعا واست متأسفم!...

صدای ملایمش تو گوشم میپیچه: آوا!!!؟؟!....

دروم آتیش میگیره ولی بیرونم هر لحظه یخ تر!!... جرئت نداشتم سرم رو بالا بگیرم!... میدونستم چشم عشقی که هر روز بدتر میشد رو برآش فاش میکردن... و من نمیخواستم... توانش رو نداشتم به این چشایی که تا مغز استخونم رو ذوب میکردن نگاه کنم... لب پایینم رو گاز میگیرم...  
باز صدای ملایمش وجودم رو شعله ور میکنه...  
-به من نگاه کن...

آخه لعنتی! چرا با احساسات من انقدر خوب بازی میکنی که باید همیشه تسلیمت بشم؟ ولی اینبار و میذارم بفهمی درونم چه غوغاییه... صدام بهتر شده بود: آقا آرش... من فقط از شما یه معذرت خواهی کردم همین!... اونم چون دوست ندارم هیچکس از دستم ناراحت باشه...

"هیچکس" رو خیلی محکم گفتم تا متوجه حرفم بشه... همین طورم شد! کفش بریده بود بیچاره!... تو دلم فقط به خودم فحش میدادم و پشیمون بودم از حرفی که زدم... ولی چیکار میتونسم کنم؟؟...

موقع خوردن غذا اولین قاشق رو که گذاشتم تو دهنم انگار داشتم سنگ قورت میدادم!... یه ذره روش نوشابه خوردم تا رفت پایین!... بقیش با غذا بازی میکردم... به بشقاب آرشم دزدکی که نگاه کردم دیدم اونم غذاش دست نخوردس!... امین و سارا ماشا... داشتن دولپی میخوردن! آگه غذا مون رو بهشون میدادیم مطمئنن تمومش میکردن!!!!...

-شما دوتا چرا نمیخورین؟

امین بود... هر دو مون یک لحظه سرمون رو بالا میاریم و بهم خیره میشیم... این چشا واقعا غمگین بودن!... سریع نگاهمون رو از هم میدزدیم... اونا هم که دیدن ناخوش حالمون دیگه سوال پیچمون نکردن....

\*\*\*

بعد خوردن غذای اون دوتا میریم سمت ماشین...

-امین من رانندگی میکنم...

-باشه داداش!

من پشت آرش نشسته بودم و سارا هم پشت امین!...به طرف خونه حرکت میکنیم...آرش باصدای غمناکش که فقط  
 من حسش میکردم میگه: سی دی مرتضی پاشاییت اینجا هست?...  
 -آره...ولی تو که ازش خوشت نمیداد!!!...  
 زیرلب میگه: حالا دیگه خوشم میاد...  
 امین سی دی رو از تو داشبورده پیدا میکنه و بهش میده...  
 بعد از چندتارده کردن آهنگ به آهنگ دل من دل توش میرسه منتظر بودم ردش کنه ولی نمیکنه!!!.....ضربان قلبم  
 غیر عادی میزد...صداش رو بلند میکنه:  
 تورو میبینم و هل میکنم...  
 همه چیو تحمل میکنم...  
 توخیالم آخه مال منی...  
 تو که فقط تو خیال منی...  
 واسه دیدن تو...  
 واسه دیدن تو...  
 دنیارو بهم میریزم...  
 رو بهم میریزم...  
 دیگه راهی نرود...  
 دیگه راهی نرو...  
 بیاییشم عزیززم...  
 اگه عاشق مثل دل من دل تو...  
 اگه دوست داری حتی یه ذره منو...  
 اگه حس منو تو هم حس میکنی...  
 چی میشه یه دفه بگی مال منی...  
 نذار تنها بموننم...  
 بیا آرومه جونننم...  
 دیگه بی تو نمیتوننم...  
 ببین ابریه چشمااا...  
 بذار دست توی دستاا...  
 قد دنیا تو رو میخواا...  
 اگه حواس تو پیش منه...  
 اگه چشات بهم ذول میزنه...  
 اگه تو هم به من فکر میکنی...  
 چرا میخوای بری دل بکنی?...  
 آخه چشمای تو...آخه چشمای تو...  
 آخه چشمای تو...آخه چشمای تو...  
 آخه چشمای تو...آخه چشمای تو...

بخدا دروغ نمیگه.....دروغ نمیگه....

منو دوست داری خب...منو دوست داری....

بگو یهباره دیگهههههههه!.....

آهنگ تموم میشه و حال من دگرگون...یعنی بامن بود الان?...چه خوش خیالم...اولی حسم مطمئن بود مخاطبش

منم...واسه چی انقدر خیالات برم داشته؟؟!آه خدای من.....

همون جور که داشتم ۳طبقه رو زیر و رو میکردم برعکس دو طبقه که کلی اتاق اتاق بود طبقه سوم فقط دوتا اتاق داشت!!...کنجکاو میشم برم توشون...در اول رو باز میکنم خیلی ساده بود یه تخت یه نفره با یه کمد...ولی اتاق بعدی

هم بزرگتر بود هم فضایی!!!!...یه تخت طلایی رنگ دونفره وسط اتاق بود...کتاب خونه بزرگی هم گوشش...فقط

جای سارا اینجا خالیه!...کمد و میز و صندلیه مجللی هم داشت.... با شکم روی تخت می اقوم...خیلی نرم بود و جون

میداد برا خوابیدن...این وسط شیطونیم گل میکنه و مثل بچه ها وایمیستم رو تخت و میپرم بالا و پایین!!!...چه پیر

کردنی بماند!واقعا هم میرفتم رو

هو!!....

-این دفعه باید دستم برسه به سقف! ۱...۲...۳...!

باز شدن در همانا و افتادن من رو زمین همانا!!!!!!....

با باسن فرود میام رو زمین!...کمرم تیر میکشه و از درد جیغ میزنم....

-چی شد!!؟!...

باز صدای آرش که تو چارچوب در ایستاده بود!!...اشک تو چشمم جمع میشه ناله میکنم:خوردم زمین...آیییی!

سریع میاد کنارم زانو میزنه و میگه:فکر کردم اشتباه دیدم اول!خودت بودی داشتی پیر پیر میکردی!؟

با عصبانیت داد میزنم:آره ه!...

گفتم الان اونم داد میزنه ولی برعکس!لبخندی ژکوندی بهم تحویل میده و میگه:حالا درد داری؟

-کمرم داره میشکنه بعد میگه درد دارم؟؟؟

دوست داشتم یکم واسش ناز کنم ببینم چه عکس العملی نشون میده....

با چشایی که نگرانی توش موج میزد میگه:پاهاتم درد میکنه؟

-آخ!آره مچ پای راستم درد میکنه...آیییی!

فکر کنم دستم واسش رو شد!چون از جاش بلند میشه با لحن سرد همیشگیش میگه:سرتم حتما درد میکنه؟

-چرا باید درد کنه!!!!

-چون داره آدمارو میداره سرکار...

باکمال پرویی میگم:میخواست سرکار نره!...

کمی به طرفم خم میشه و دستاشو رو زانو هاش میداره و به چشمم ذول میزنه و میگه:اون هیچ وقت سرکار نمیره

خانوم کوچولو....

و بعد به طرف در میره....با حرص میگم:من کوچولو نیستم!

بدون اینکه به طرفم برگرده میگه:چرا هستی...اگه نبودى که بهت نمیگفتم...مخصوصا با این کارا و رفتارایی که الان

دیدم به یقین رسیدم...

و در و پشت سرش میننده و میره...؟! پس باز دلت کتک خواسته؟ دارم برات نافرمان...!

از رو زمین به سختی بلند میشم و میام بیرون که سارا متعجب میپرسه: تو اتاق آرش بودی؟!  
- مگه اتاق اونه؟!!!!!...

میزنه پس کلم و میگه: بله! باز تو فوضولی کردی خرس گنده؟!  
جوابش رو نمیدم... چقدر من پرو بودم! هم تو اتاقش بی اجازه رفته بودم! هم طلبکارانه باهاش برخورد کردم!... ولی اون... حتی یک کلمه هم بهم نگفت تو اتاقش... خیلی دلم گرفت... به طرف پله ها میرم... سارا صدام میزنه: آوا؟  
- هوم؟

- یه سوال که خیلی وقته تو دلم مونده اگه بیرسم ناراحت نمیشی؟  
پوزخند میزنم... میدونستم درباره آرشه...  
- نه بیرس...

لب پایینش رو میجووه و میگه: تو و آرش بینتون اتفاقی افتاده؟  
به پله های جلوم خیره میشم...  
- نه...

اون روز دیگه اتفاقی نمیفته....

دو روز گذشت و من هر روز عصبی تر و افسرده تر میشدم... شب قرار بود بریم خواستگاری!... دلم میخواست سر تک شون داد بزنم و بگم من نمیام!... ولی اگه بهشون میگفتم حتما بهم شک میکردن!... عقده هام رو سر سارای بیچاره خالی میکردم: این لشکرکشی چیه راه انداختین؟

سارا که خوشحال به نظر میرسید میگه: وا! خوب فقط که خواستگاری نیست! مهمونی خانوادگی هم هست، چیه دوست نداری بیای؟

- چرا! ولی سرم درد میکنه.

- الان بهت یه مسکن میدم خوب شی...

زیادم دروغ نگفتم چون واقعا سرم درد میکرد... ازش قرصو میگیرم و میرم آشپزخونه... لیوان رو پر آب میکنم و خواستم قرصو بندازم تو دهنم که دوتا داداشا میان تو... شانس که ندارم!... امین با حیرت میگه: چرا داری قرص میخوری؟

وا! حالا چی بگم؟!... یک لحظه قیافه ی آرش جامیخوره ولی سریع خودش رو جمع میکنه...

- هیچی بابا هر چند وقت یکبار سردرد میگیرم و وقتی قرص میخورم خوب میشم....

-! خوب شاید میگردن داشتی باشی رفتی دکتر؟

تو لازم نکرده بگی چه مرضی دارم! خودم خوب میدونم!... درد من همین داداش جنابعالیه که با رفتاراش داره نابودم میکنه!...

از کنارشون رد میشم و در حالیکه میرفتم بیرون میگم: نه. اگه لازم شد میرم...

\*\*\*

باید کم کم آماده میشدم...یه شلوار لی سفید با یه تاپ سرمه ای که روش پیرهن حریر مانند آبی آسمونی بود میپوشم... کمی هم آرایش میکنم...خوب شده بودم!....

دوتا ماشین میشیم...من و سارا با دوتا داداشا تو ماشین امین...بقیه هم با آقا حامد یا همون بابای آرش میرن....  
-خب حالا برای شازده دوما چه آهنگی بذارم؟

-هرچی دوست داری...

چه بی احساس! من تو دلم عذا داری راه انداختم بعد تو اینجوری میکنی؟ حداقل شاد باش بینم شادیتو...! وقتی میخواستم حرکت کنم سمت خونشون انگار به هر کدوم از پاهام وزنه ی ۲۰۰ کیلویی وصل شده بود!!!!...آرش رو نگاه میکنم...جلوتر از همه داشت با قدم های محکم راه میرفت...کت شلوار مشکی که به تن داشت قامتش رو بلندتر نشون میداد...این آخرین باری که تورو واسه خودم میدونم ولی ازین به بعد تو متعلق به کس دیگه ای میشی...و من باید دور تو رو تا ابد خط بکشم...خداحافظ عشق من!....

بغض گلوم رو میفشرد و من با نفس های عمیق و پشت سر هم اون رو کنار میزدم...الان موقع گریه نیست آوا...تو قوی تر از این حرفایی!...

فرزانه رو میبینم...دختر قشنگ و نمکی بود ولی من دیگه حس و حال کنجکاو رو نداشتم!...زمان به طور وحشتناکی برام دیر میگذشت...و هر لحظه حالم بدتر از قبل میشد!...هیچ کس نمیدونست درونم چه حالیه!...خب برای یه جمع شاد مسلما بازیگر خوبی بودم!...وقتی فرزانه و آرش واسه صحبت کردن میرن تو اتاق قلب من مثل این بود که رفته باشه تو چرخ گوشت!...که گاهی نگاه خیره ی سامیار پسرعموی سارا رو رو خودم حس میکردم ولی محل نمیدادم...بعد از ۲۰ دقیقه در باز میشه...و نفس من تو سینه حبس!...میشد از قیافه ی خوشحال فرزانه رضایت رو خوند...ولی آرش...به جز غرورش چیزی ارزش نفهمیدم!!...

بله!نامزدی هفته ی دیگه بود و یک ماه بعدش عقد و عروسی...!از حرفا فهمیدم آرش به خاطر فرزانه ایران موندگار میشه ولی نمیره اصفهان!...میاد تهران به خاطر کاراش!...این یعنی خوبه خداجون یا بد؟؟...احمق جون معلومه که بده!...باید هرچند وقت یک بار بری به دیدار هووت!...هووو؟؟!چه حرفای جدیدی میزنی آوا!!!!...

رو تخت هرچی تلاش کردم بخوابم خوابم نبرد!...علاوه بر سردردم حالت تهوع هم گرفته بودم!...دوان دوان خودم رو به دستشویی میرسونم و هرچی تو دلم بود رو میریزم بیرون!...دست و صورتم رو با آب سرد میشورم... پایین میرم...چراغا خاموش بود و همه خواب...در خونه رو که باز میکنم باد دیوانه وار به صورتم میخوره و موهای پریشونم رو به رقص درمیاره...دمپایی پام میکنم و در خونه رو پشت سرم میبندم...تو تاریکی به طرف جایی که بهش جنگل میگفتم راه میفتم...حسابی عقل از سرم پریده بود!...باز جای شکرش باقیه این حقیقت رو میدونستم!!!...به آسمان بالا سرم خیره میشم ابری و قرمز رنگ

بود!...پس تو هم مثل من دلت خونه؟؟...بی هدف راه میرفتم و زیرلب با خدام حرف میزدم...گاهی هم میزدم زیر گریه...بارون شدیدی گرفته بود و باد شلاق مانند به درختا میخورد و تگونشون میداد...دیگه باید برمگشتم خونه...مثل موش آب کشیده شده بودم!...بادیدن حیوان بزرگی که کمی دورتر از من ایستاده بود سر جام خشکم میزنه!...دقت که میکنم میبینم سگه!!! اونم چه سگی!!ازون سیاهها که هر کدوم از دندوناش اندازه ی یه کف دست میشد!...!!بالاخره صدام درمیاد و چنان جیغ بلندی میزنم که واسه خودمم صدام غریب بود!...فقط جیغ میزدم...و چشمام رو محکم بسته بودم!...یه دفعه یکی از پشت شونه هام

رو میگیره و به طرف خودش برم میگردونه... ولی من همچنان وحشتزده جیغ میکشیدم و جرئت باز کردن چشم رو نداشتم... فریاد میزنه: آوا!!!!!!...

خدایا این صدا چقدر واسم آشناس ولی باور نمیکنم اون باشه... نه همیشه اون باشه!... و باز جیغ و جیغ... با سیلی های مداومی که به صورت تم میخورد خفه میشم و چشم رو آروم باز میکنم... رو به روم صورت وحشتزده و نگران آرش رو میبینم!!!!... زانو زده بود جلوم و بازو هام رو تو دستاش فشار میداد... من چرا نشسته بودم رو زمین?... فقط بهم نگاه میکردیم و ارتباط چشمون تمومی نداشت... بارون قطع شده بود و ما دوتا خیس خیس بودیم... لبام شروع میکنه به لرزیدن و بعد میزنم زیر گریه و در حالیکه رو به روی هم زانو زده بودیم من زار میزدم... دلم میخواست بپریم تو آغوشش ولی روم نمیشد... سرم رو

پایین میندازم و فقط گریه میکنم... هم از ترس هم به خاطر دل بدبختم... یه دفعه محکم منو میکشه تو بغلش و در حالیکه به خودش فشارم میداد زمزمه وار دم گوشم میگه: دیگه گریه نکن آوا... من پیشتم... گریه نکن... خواهش میکنم عزیزم!

وای! این دوباره مهربون شده بود... ولی ایندفعه فرق میکرد هم لحن صداس فرق کرده بود هم من الان تو آغوشش بودم! تو خوابم نمیدیدم همچین اتفاقی واسم بیفته!!!!... گریه شدت میگیره... من رو از خودش جدا میکنه و به چشم نگاه جستجوگرانه ای میکنه و میگه: چرا دیگه داری گریه میکنی دختر خوب؟؟؟  
قلبم باز ضربانش رفته بود بالا... با صدایی که از ته چاه می اومد میگم: س... سگه...  
مهربون نگام میکنه و میگه: اون اهلی بود... ولی چرا اومدی اینجا؟!  
- دلم گرفته بود.

حالا میشد دهن میبستی و نمیگفتی دلت گرفته؟!... انگار تو چشم دنبال چیزی میگشت...  
- چرا؟!...

ساکت میشم....

- پس با هم همدردیم...

متعجب نگاش میکنم!...

- آخه منم دلم گرفته بود و خوابم نمیبرد اومدم حیاط که صدای جیغت رو شنیدم....

باز میشم همون آوا پروا!...: خب؟ من میتونم واستون چیکار کنم!؟

تو تاریکی نتونسم عکس العملش رو خوب ببینم فقط دیدم اخماش رفت تو هم... از جاش بلند میشه و با لحن غمگینی میگه: هیچی... پاشو بریم.

باز من گند زدم!... تا آخر راه هر دومون ساکت بودیم... بدون تشکر میرم تو اتاقم و عصبانیتم رو سر لباس خواب خیسم درمیارم... هر کدوم رو به طرفی پرت میکنم و یه لباس میپوشم و خودم رو میندازم رو تخت و با گریه به خواب میرم....

تمام بدنم کوفته بود... آب دهنم رو که قورت میدادم گلوم درد میگرفت... انگار تنم رو گذاشته بودن تو

کوره!... بزور از رو تخت بلند میشم... تا اومدم راه برم سرم گیج میره و دیگه چیزی نمیفهمم!...

وقتی چشم رو باز میکنم بادیدن یک ایل جمعیت جلو چشمم جا میخورم!... یاد آخرین باری که تو بیمارستان بودم میفتمم و دلم میگیره... با بغض میگم: چرا منو آوردین اینجا؟

خاله میترا در حالیکه دستم رو تو دستش فشار میداد میگه: مریض شدی عزیزم! تو اتاقت غش کرده بودی... و میزنه زیر گریه... اوه! یاد دیشب میفتم... نگاه سرگردانم به دنبال آرش بود ولی... پیداش نمیکنم!... یعنی انقدر براش بی اهمیتم که نیومده ببینتم؟؟... لبخند تلخی میزنم و میگم: خاله جون دیگه گریه چرا میکنی؟!... -عزیزم اگه اتفاقی واست میفتاد من چه خاکی میریختم تو سرم؟؟؟

به شوخی میگم: نه خاله! این آوایی که تو داری سگ جونہ!...

سارا میخنده و با سر تأیید میکنه: از سگم بدتره!

خاله با اخم به ما دوتا نگاه میکنه: این چه طرز حرف زدن دختره؟!... سگ جون چیه؟؟

با گفتن این حرفش دوتایی میزنیم زیر خنده... اونم با دلخوری میره بیرون... بعد از کمی حرف زدن با بقیه... دکتر میاد و میگه میتونم مرخص شم... تندتند لباس میپوشم... باید بفهمم کجا غیبش زده؟!... -خونه که میرسیم هر چقدر میگردم دنبالش پیداش نمیکنم! پس خونه نبوده؟!... لابد با فرزانه جان قرار داشتن دیگه نتونستن بیان ملاقات من!... باید تتوشو در بیارم کجاست؟!...

میرم پایین... سارا رو کاناپه لم داده بود و هم فیلم میدید... هم تخمه میشکوند... فعالیتت منو کشته!!!... -سارا آرش کجاست؟!...

با طعنه میگه: نترس! همین وراس... و چپ چپ نگام میکنه... منم مثل خودش نگاش میکنم... با حرص میگم: ها! چیه؟! -بوش بالاخره در اومد عزیز ززم!

بهش حمله ور میشم... رو شیکمش میشنم و داد میزنم: خفه شو سارا! فقط خفه شو!... انگار انتظار همچین حرکتی رو ازم نداشت... با بهت میگه: باشه باشه! حرفم رو پس میگیرم!... امین میره تو حال: چی شده ه ه؟! و من رو با یه حرکت از رو سارا بلند میکنه و میذارتم رو زمین... به شوخی میگه: آوا چیز خور شدی؟!... با دستم پشش میزنم: خیلی بی تربیتی امین!

و با سرعت میرم سمت اتاقم... رو تخت دراز میکشم و به سقف بالا سرم خیره میمونم... غیر از خودم بین با همه هم سر جنگ افتادم! اونا دیگه چه گناهی دارن باید رفتارای افتضاح منو تحمل کنن؟!... در اتاق باز میشه... خاله با یه لیوان آب پرتقال و قرص میاد تو... -این چیه خاله؟!... رو میز میذارتشون و میگه: وا! قرصات دیگه مادر!... -من واقعا خوبم!... اخماش میره تو هم: کار از محکم کاری عیب نمیکنه!... بخور غر نزن! مثل چوب خشک شدی... قرصارو میذارم تو دهنم... آب پرتقال هم یه باره سر میکشم... -حالا راضی شدین خاله جوووونم؟؟

بادستش میزنه پشتم و میخنده... انقدر پاچه خواری نکن بچه!!!... میخندم... خاله هم خوب راه افتاده ها!!!... میپرسم: کی برمیگردیم تهران؟ -نمیدونم وا!... تا نامزدی که هستیم.



لب و لوچم آویزون میشه ولی سریع جمعشون میکنم...وای خداجون به دادم برس!...چرا همه چی داره انقدر زود تموم میشه؟!...خاله میره و امین میاد تو...از قصد اخام و میکنم توهم...  
-سلام.

و لبخند میزنه...جوابت رو نمیدم تا چشات در بیاد!...کمی میاد جلو...

-سلام عرض شد آوا خانوم!

روم و ازش برمیگردونم...:بله شنیدم!

-جوابش واجبه ها!

-من با آدمای بی ادبی مثل شما حرفی ندارم....

-!!من بی ادبم دیگه؟

سرم رو به طرفش برمیگردونم...سعی کردم نخندم ولی نشد:چیه؟

وقتی خندم رو میبینی نیشش تا بنا گوش باز میشه...اگه آشتی کنی پیش من جایزه داری!

-چیسی؟!؟

قهقهه ای میزنه:اول آشتی!

همون طور که نشسته بودم رو تخت میپریم بالا پایین: باشه باشه آشتی!

-یه مهمونی میبرمت!

دستام رو میزنم بهم:آخ جون مهمونی!

بعد جدی میپرسم:تنهایی؟!؟!...

-نه بابا!من و آرش یه دوست مشترک داریم اون واسه پس فرا دعوتمون کرده...گفته یکی هم اگه دوست داشتن با

خودتون بیارین...من هم افتخار میدم تو باهام بیای!

گوشه چشمی واسش نازک میکنم و میگم:نمیخوام اصلا!اگه میخوای منت بذاری سرم من نیستم!...

میخنده...:منت چیه؟!?!...حالا میای؟

-سارا چی؟!؟

چشمکی میزنه:اونم میاریمش!...

-آخ!برم پیشش!

متعجب میگه:چرا؟!؟

یاد حرکت می افتم...زیر لب میگم:معذرت خواهی.

با لبخند میگه:خوب بعضی وقتا میزنه به سرتا!!!!...

-آره واقعا...

تازه میفهمم چی بهش گفتم!جیغ میزنم:امیبیین!!!

و دمپایی فرشی رو برمیدارم...خواستم بزنمش که فرار میکنه...!

بالاخره بعد از گشت و گذار، طبقه سوم پیداش میکنم...حالا چه جوری از دلش در بیارم؟!...حقمه یه سیلی بخورم

ازش!!!!...داشت پشت به من راه میرفت...سرفه ای میکنم با بی تفاوتی برمیگرده و نگام میکنه...

-سارا؟

-بله؟

نفس عمیقی میکشم و ابرو هام رو میدم بالا: میدونم کارم اشتباه بود... ولی واقعا دسته خودم نبود! بخدا نمیخواستم اینجوری شه!

باچشم غره رو شو ازم میگیره و به راهش ادامه میده... از اون یکی پله میره پایین... منم بدو بدو دنبالش....

-سارا!!... باور کن از دهنم پرید!

باخسونت رو پاگرد برمیگرده و باصدای آهسته و محکم میگه: باشه از دهنتم پرید!!... من قبول میکنم... ولی چرا عقده هات و سر من خالی میکنی؟! ابرو سر خودش خالی کن!!... ها؟؟؟

کفم برید...!

-سارا تو... تو...!

وقتی صدای لرزانم رو میشنوه لحنش دلسوز میشه: آره آوا... من میدونم! تو فکر کردی فقط خودت میفهمی چطه؟! رفتارات دارن داد میزنن که...

دستم رو بینیم میذارم... با اخم میگم: ششش! نمیخوام بشنوم!...

رو یکی از پله های چوبی میشینه... گوشه ی تی شرتم رو میگیره: بشین کارت دارم!

کنارش میشینم... روم نمیشد بهش نگاه کنم... هر دو به جلو خیره شدیم... جدی میگه: خب! مثل اینکه دختر خاله ی

کوچولوم خر به آدم خرتتر از خودش شده!...

زیرلب میگم: اینجوری نگو سارا....

به طرفم برمیگرده: چرا نگم؟! تو خر شدی دیگه! نشدی؟!... خيله خب! هر چی تو اسمش رو میداری... ولی آوا! فرزانه...

-میدونم!...

باحرص میگه: میدونی و باز...

میپریم وسط حرفش: آره باز خرید میکنم باز دلم احمق تر و حریص تر میشه! تو فکر میکنی چند بار به خودم اینارو

گفتم?... هر بار که دیدمش گفتم! هر بار که اون چشای لعنتیش رو تو چشم میندازه به خودم نهیب زدم! ولی نمیفهمه...

و میزنم زیر گریه... دستش رو دور شونم حلقه میکنه: گریه نکن بینم!... هیچ خوشم نیامد گریه کنیا!... حالا که کار از

کار گذشته باید تا آخرش وایسی!... منم پشتتم!...

باتعجب به چشای شادش نگاه میکنم... به دستش رو به کمر میگه و با لحن بامزه ای میگه: چیه؟! بهم نیامد طرفدار

یه کله خر شم؟؟؟

سرم رو به چپ و راست تکون میدم...

-هه! تو هنوز داش سارا رو نشناختی!... حالا بشین و بین!...

لپش رو به ماچ آبدار میکنم: خیلی خوبی سارا!!!!...

-آی! لپم رو کندی! ولی یه شرط داره!

باخوشحالی بلند میشم: چی؟ هرچی باشه قبول!

-هر اتفاقی که برات با این پسره افتاده رو واسم بگو تا من بفهمم چیکار باید باهاش کنم...

مو به مو واسش تعریف میکنم و فقط گوش میده... حتی دیشبم بدون سانسور میگم!... اول یه دل سیر میخنده... بعد میگه: عجب پسریه!... اصلا بهش نیما د انقدر کرم داشته باشه!!!... بعد اداش رو در میاره و با صدای کلفت میگه: آوا خانوم... هر دو میخندیم....

- بین آوا ازون جایی که پسر همشون چه کم چه زیاد بالاخره یه جورایی کرم دارن پس نمیتونم بگم عاشقته یا نه!... ولی اینو مطمئنم تو واسش با بقیه فرق داری که انقدر داره سر به سرت میذاره یا حتی محبتای یه دفعیش و بعدشم سگ اخلاقیاش باهات!... همه و همه از یه چیز سرچشمه میگیره... اونم استشنا بودن از نظر اون!... اگه امروز نیومده بود ملاقاتت یقین بدون از قصد اینکارو کرده! تا پیش خودت همین فکرایه که میکنی و کنی! میشه تلافی هم باشه! تو دیشب چنان زدی تو ذوق بنده خدا که دهنش سرویس شد!... ولی خوب کاری کردی! از قدیم گفتن به مرد جمائت نباید رو داد!... اگه میدادی دیگه دیگه!

- کوفت!

میخنده و از جاش بلند میشه: باید همین رفتارات رو ادامه بدی اما غلیظ ترانه اینکه زده بشه از تا به موقش باهش باش به موقشم بزن تو دهنش تا بینم دهنش باز میشه یا نه؟!... این فرزانه هم با خدا!... عصبی میشم: چی چیه با خدا؟! اگه...

- ترس!... تو اینجور پیش برو خودش میاد!... یعنی اگه بخواد باید بیاد!...

نیمه های شب بود که از سرو صدای در ورودی بیدار میشم... یا امام هشتم! این وقت شب کی میتونه باشه!!! نکنه دزده؟؟؟؟... وحشت زده از اتاق میام بیرون... صدای قدم های کسی از پایین میومد... حالا تو این موقعیت منم واس خودم شده بودم پسر شجاع!!!... با دست و پای لرزان از پله ها سرازیر میشم... چراغ آشپزخونه روشن بود!!!... این دزده هم خل ها!... کی آخه پامیشه اول میره آشپزخونه دزدی!!!... صدای تپش قلبم رو به وضوح میشنیدم... خدایا! خودت کمکم کن!... نمیدونم دلم چجوری به این همه ترس راضی شده بود!... رو سرامیکا که پام رو میداشتم از سرما بدنم مور مور میشد!... به جای سختش رسیده

بودم!... دم در آشپزخونه!... کمرم رو خم میکنم و یه پام رو هوا تا تعادل رو بتونم خوب حفظ کنم... دستم هم به دیوار کناریم میگیرم... مثل بچه ها که میخوان فوضولی کنن فقط کلمو میکنم داخل!... این که آرشه!!!! خاک به سرم! از صبح تا الان کجا بوده؟؟... خوبه مامان باباش بالا سرشن و ساعت ۲ میاد خونه!!!... لابد اگه نباشن اصا نیما؟!... شازده پشت به من جلو یخچال وایساده بود و داشت از تو بطری، آب میخورد... یه ضرب! جونم نفس!!!!... تو همون حالت ذول زده بودم بهش که برمیکرده!... برگشتن و افتادن بطری از دستش همانا و هنگیدن من همان!!!!... چشاش شده بود ۴ تا!!!... همون موقع یکی تو مغزم سرم

فریاد زد که فرار کنم!... پاهام اختیار خودم نبود!... فقط از پله ها میدویدم و صدای پاهای اونم پشت سرم میشنیدم و گاهی هم صدای تحکمش رو که من رو به اسم میخواند... ولی من این حرفا حالیم نمیشد!... از شدت هیجان درو گرومپی میندم!... در حالیکه پشت در نفس نفس میزدم رو زمین ولو میشم... به بیرون گوش میدم... هیچ صدایی نیومد!... پسر ی احمق! انگار نه انگار هفته دیگه نامزدیشه!... معلوم نیست از من چی میخواد!؟؟... با پاهای سستم از روی زمین بلند میشم... برای احتیاط کلید رو ۲ بار میچرخونم!... آها! قفل شد!... چی فکر کردی پیش خودت آوا!!!!!!... شب پاشه بیاد اینجا بخورت؟!... اما دست

خودم نبود!! اگه قفل نمیکردم تا صبح خوابم نمیبرد..... بعد از نیم ساعت غلت خوردن به خواب میرم... ولی چه خوابی!... کابوس بود...

خواب میبینم با آرش تو یه خیابون داریم قدم میزنیم و هی باهم میخندیم... یه دفعه آسمون بالا سرمون تاریک میشه... فرزانه جلومون ظاهر! دست آرش رو از تو دستم در میاره و باخودش میبیرتش!... هرچی دویدم بهشون نرسیدم... هی اونا دور تر میشدن اطراف من سیاه تر... آرش و فرزانه میرن و من تو سیاهی غرق میشم... و از وحشت فقط جیغ میکشیدم!...

صدای مشت کسی گوشم رو کر کرده بود... بعضی وقتا هم فریاد!... چشمم رو به زور باز میکنم... صداها پیایی ادامه داشت!... خیس عرق از رو تخت بلند میشم!...

-آوا درو باز کن دختر!

صدای خاله!؟

-لعنتی باز کن تا نشکوندم درو!

صدای آرش!؟

-آوا!! توروخدا! چط شده؟

سارا!؟

زلزله اومده مگه!!؟... واییی!... درو با سرعت باز میکنم و با قیافه های جورواجور مواجه میشم!

خاله وحشت زده... سارا صورتش مثل گچ سفید شده بود... آرش!... اوه! رگای گردنش زده بود بیرون! چشاش و پوست صورتش قرمز قرمز بود!!!!... بادیدن من، سارا و خاله هجوم میارن سرم... خدارو شکر آقا حامد و آقا مجتبی نبودن!...

هر دو بغلم میکنن... خاله میگه: دختر چرا درو قفل بود؟ نمیگی اگه من سخته میکردم با این جیغات چی میشد!!؟ چرا جیغ میزدی!؟

از تو بغلشون به آرش نگاه میکنم که با قیافه ی طوفانیش ذول زده بود بهم... قفسه سینش مثل تیک تاک ساعت میرفت بالا و پایین... بعد از یه نگاه طولانی به چشمم سریع میره... و قلب من درجا از جاش کنده میشه...! باز این گم و گور شد!... ساعت ۵ بعد از ظهر بود... رو میز ناهار خوری سرمو گذاشته بودم و دستمال کاغذی جلوم رو هی فوت میکردم!... سارا با دستش میزنه پشتم: کجایی!؟

بی حوصله میگم: خونه، نمیبینی مگه؟

کنارم میشینه: چرا چرا میبینم! چقدرم قشنگ داری از وقته گرانبهات استفاده میکنی!... فکر تو میگم عاقل!!... لبم آویزون میشه: همین وراس...

بالبخند مهربونی میگه: پیداش میشه! نگران نباش!

-نگران نیسم... بی حوصلم.

-این تحفه خان اگه بیاد حوصلتم میاره سر جاش!

بعد برا اینکه حواسم رو پرت کنه میگه: ها راستی آوا!!... امین گفت فردا مهمونی قرار بریم...؟

-اهوم!

از جاش بلند میشه و با حرص میگه: پاشو ببینم!... من یه لباسم واسه اونجا ندارم!... بریم خرید تا شب نشده!

دستم رو میگیره و با خودش کشان کشان میبره بالا....  
 -سارا بالاخره یه چیزی میپوشم! اول کن! حال داریا!...  
 اخماشو میکنه تو هم: چطوره با لباس خوابامون بریم؟ هوم؟  
 خندم میگیره...: بدم نیس...  
 من رو میندازه تو اتاقم...: معلومه که واسه تو بد نیست!...اگه به تو باشه با...استغفرا...!!!هی من میخوام چیزی نگم باز تو نمیذاری!...تا ۵ دقیقه دیگه آماده میبینمت!  
 و درو میننده...هر چی دم دسم بود میپوشمو میرم پیش سارا...  
 از بس ازین فروشگاه به اون فروشگاه رفتیم پاهام فلج شده بودن!...هن و هن کنان درحالیکه پشتش راه میرفتم میگم: سارا...بسه...من دیگه نمیتونم!...واسه خودت که خریدی!...منم یه کاری میکنم!...  
 برعکس من شارژ شارژ بود!...احرفم رو نشنیده گرفت و به راهش ادامه داد...سارا یه لباس دکلته قرمز که روش شال همرنگش میفتاد نظرش رو جلب کرد و به همین راحتی خرید! ولی من...۲ساعته داریم بالا پایین میریم و هیچ‌انه خودم میپسندیدم نه اون!...  
 -آوا!...بیا بالاخره پیداش کردم!  
 به ویتترین جلوش اشاره میکنه...ناامیدانه نگاه میکنم...خودشپهه!...لباسه یک دست مشکی ساتن بود که گوشش به رنگ نقره ای منجق دوزی شده بود...حیف که دکلتس!...یعنی هیچی نداشت بندازی روش؟؟...میرم پروش میکنم...سارا وقتی میبینتم با مشت، محکم میزنه به بازوم: عااالی شدی دیوونهه!!! وای خدای من فوق العادس تو تنت!  
 -بابا این خیلییی باز و تنگه!...سرشونه هام که هیچی! پاهامو!...  
 و به پاهام اشاره میکنم...یه ذره از زانو هام هم بالا تر، تازه پوشیده میشد!...با بی خیالی میگه: بروووو...یه شبه! کلافه درش میارم...خودمم بدم نمیومد فردا تنم کنم ولی نمیدونم چرا دلم هشدار میداد نپوشمش! خب راستم میگه دیگه!...  
 یه کفشم باهاش پیدا میکنم...  
 آروم داشتیم از کفش فروشی درمیومدیم که سارا با دیدن موبایلش وحشتزده میگه: وایییی موبایلم شارژش تموم شده!! معلوم نیست از کی خاموشه؟! تو موبایل نیوردی؟؟!  
 -نه! انقدر هلم کردی یادم رفت بیارم!  
 میزنه تو صورتش: نگوووو!  
 منم استرس میگیرم: جدی گفتم! حالا چیکار کنیم؟ اصا ساعت چنده؟  
 به ساعتش نگاه مرگباری میکنه: ۹!!!  
 -فاتحه هر دو تامون خوندس!  
 کیسه به دست میدوه و داد میزنه: فقط بدو! حرف نزن!...  
 سوار تاکسی میشیم...یه ربع بعد سر کوچه پیادمون میکنه...ماهه اون تنها بودیم! دیگه نور علی نوره!!...  
 بالاخره بی درد سر میرسیم دم در خونه...قبل از اینکه دستم بره رو زنگ در باز میشه و با چهره ی غضبناک آرش روبه رو میشیم!...یا خدا!...اگه اون موقع شک داشتیم به کتک زدنمون الان با این قیافه یقین پیدا کردم!!  
 بالحنی که سعی داشت کنترلش کنه میگه: تا الان کجا بودین؟

و به دستشو رو چارچوب در میذاره... سارا که لال شده بود... آوا نترس! باید سفت جواب بدی....

- مگه نمیبینید؟... خرید بودیم!

و کیسه های دستم رو میبرم بالا... آخ! منفجر شد!...

- کور نیستم و میبینم! ولی کدوم دختری تا ساعت ۹ شب ولگردی میکنه و گوشیش رو جواب نمیده؟! هاهاها!؟

دیگه داره از حد خودش میگذره! عوضی! منم آپر مو میچسبونم به سقف!!... شما هر جور دوست داری فکر کن آقا!

اصلا آره! رفتیم خوش گذرونی! به شما هم هیچ مربوط نیست! مگه ما به شما میگیم کجا هستین اونم تا ۳ نصف شب...؟؟؟....

نباید جمله آخری رو میگفتم! حالا پیش خودش فکر میکنه کیه؟... جلوم ایستاده بود!... خیلی نزدیک... خم میشه و سرش رو به صورتم نزدیک میکنه!... نفسای داغ و محکمش رو حس میکردم!...

صدای آهسته اما تحکمش درمیاد: ندونی کجا میرم برات خیلی بهتر خانوم کوچولو...!... دیگه هم این حرفای مزخرف و نزن! چون میریزم بهم....

و ابرو هاشو میده بالا: بله؟

نفسم دیگه بالا نمیومد... فقط نگاش میکردم... انگار فهمید حالم خوش نیست چون سریع صاف شد و برمیگرده خونه....

- چی شد آوا؟! این یارو زده به سیم آخر!... بخدا هرچی سعی کردم باهاش حرف بزنم نتونستم!

سری تکون میدم و میرم داخل... منظورش چیه اگه ندونم واسم بهتر؟!... نکنه فهمیده من چه مرگمه؟! اون وقت این حرفو زده تا از عیاشی هاش نترکم؟!... لعنتی!....

هیچکی تو خونه نبود! به جز این برج زهر مار که رو کاناپه داشت مثلا فیلم نگاه میکرد ولی کاملا مشخص بود که حواسش به ماس!... بی توجه به اتفاقاتی که چند دقیقه پیش افتاده بود کنارش وایمیسم... بقیه کجان؟

فقط عصبی نگام میکنه... بهش چشم غره ای میرم و به تندى ازش دور میشم... پسره ی مغرور!

روی تختم دراز کشیده بودم که خروس بی محل میاد تو!... آوا پاشو لباست رو بپوش میخوام بینم چجوریه؟

- وای! مگه اونجا ندیدی؟

- چرا پاچه میگیری؟! تو خونه هم بپوش میخوام قشششنگ نگات کنم! اونجا یه لحظه بود!

- باشه حالا!

اخم بامزه ای میکنه: الان!

میخندم... باشه باشه! برو که بیوشم دیگه!...

لباسو که میپوشم... جلو آینه وایمیسم... بنامز به لباس که من دراکولارو با یه پارچه چه کرده!!!....

باصدای در به خودم میام... به! سارا چه مودب شده در میزنه! با این فکر سمت در میرم....

- بفرمایید!

در باز میشه ولی تو چارچوب به جای سارا... هیکل تنومند آرش جا خشک کرده بود چرا؟!؟؟!!!!... به چشم اعتماد نداشتم! چند بار پلک میزنم... نه! خود خودشه!... دیوانه وار باچشای گشاد شدش فقط نگام میکرد... حتی ازون موقعی که با تاپ و شلوارک رفتم جلوش، بدتر!... داغ شده بودم به طرز فجیع! کم مونده بودم از بخار بزنه بیرون!... من احمق قرار فردا جلو یه مشت آدم اینجوری برم؟! اگه باید برم دیگه خجالتم چیه؟!... صدام میلرزید: کارم داشتین؟

نفس عمیقی میکشه...یه بار...دوبار...سه بار...دستاشو مشت میکنه...باصدای خشمگینی میگه:وقتی لباست رو عوض کردی بیا پایین کارت دارم!

و بعد درو محکم میکوبونه بهم...!

پاهام تاب نیوردن و همونجا میفتم زمین!...وای!آخه این چه لباسی بود که من خوشم اومد؟!یه ذره پیش خودت فکر نکردی؟!اصلا مردم به کنار!آرش همون یه افسیلنی که ازت خوشش میومد با این لباس لعنتی نظرش

برگشت؟!...حالا پیش خودش فکر میکنه چه آشغالی ام!...گوله های اشک رو پاهای برهنم ریخته میشد...سارا با نگرانی کنارم زانو میزنه:چی شده آوا؟!چرا گریه میکنی?!!

صدام گرفته بود...هیچی!هیچی!فقط برو! ازت خواهش میکنم، برو!

سارا میره...سریع اشکام رو با پشت دستم پاک میکنم و از روی زمین بلند میشم...لباس مناسبی میپوشم و با دلی شکسته از اتاق میام بیرون....

خواستم برم پایین که صداش رو میشنوم...آوا؟

دست پاچه برمیکردم سمت آرش...دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و پشت به من داشت به پنجره ی روبه

روش نگاه میکرد...این پشت سرشم چشم داره؟!...آب دهنم رو به زور قورت میدم:بله؟

با پاشنه پاش به طرفم میچرخه و با غرور مخصوص خودش بهم نگاه میکنه....

-امشب مامانم اینا دیر برمیکردن...رفتن خونه ی خاله ملیحم....

خاله ملیحه؟!همون به دیدار فرزانه جانت دیگه?!

از دهنم میپره!...!شما چرا نرفتین?!!!

دلم میخواست از نرده ها خودم رو پرت کنم پایین!...قدمی به سمتم برمیداره و بالحن ملایمی میگه:چرا باید برم?...!

خداوندا!حالا سارا کدوم گوری غیبت زده?...لبم رو محکم گاز میگیرم...مزه ی خون به دهنم میاد!...بادیدن لبم

سریع دستمال از جیبش درمیاره...جلوم زانو میزنه و آرام میزازه جایی که ازش خون میومد و به نرمی با دستش نگه

میداره...به چشمم طور خاصی نگاه میکرد که قلبم باز دیوانه شده بود!حتی شک کرده بودم اونم صدای تپشای

نامنظم رو میشنوه یا نه?!?...مثل برق گرفته ها ناخودآگاه یه قدم میپریم عقب...!دستمال میفته رو زمین!...متعجب

نگام میکنه...چه توضیحی داشتیم واسه این کار مسخرم?!...فرار بهترین توضیح بود!انه?...پس عین خل و چلا میپریم

تو اتاقم...بدبخت این در!آخر

میشکونمش!...تمام بدنم میلرزید...صدای بم و آهستشو به وضوح از پشت در میشنیدم!...مثل این بود که لبش رو

گذاشته باشه کناره ی در...میخواستم بهت بگم شام میریم بیرون....

و بعد با لحن متفاوت و آهسته تری میگه:پایین منتظرتم خانوم کوچولو!...

اون لحظه علاوه بر اینکه تو دلم رخت شویی راه افتاده بود تمام موهای بدنم با حرف آخرش سیخ شد!....

با پام محکم میزنم به دیوار کنارم!...از درد اشک تو چشم جمع میشه...اما واسم اهمیتی نداشت!باید ذوقم رو یه

جوری خالی میکردم،وگرنه میزد به سرم و میرفتم خودم رو لو میدادم!...! "منتظرتم خانوم کوچولو"....تو مغزم

هزاران بار این جمله باصدای خودش تکرار میشد و هر بارم من رو به وجد درمیورد...اگه منو به بازی گرفته باشه

چی؟!...اما چشاش!...اونا که نمیتونن دروغ بگن!...میتونن؟!...پس فرزانه کجای ماجراس?!...وای!خداجون دارم

دیوونه میشم!...خودت که میدونی من هرچی هم باشم ظالم نیستم!...شده خودم رو کنار میکشم!ولی کسی رو به خاک سیاه نمیشونم!!...ازاین بابت مطمئنم!...اما...چرا از هیچ کدوم از رفتارای آرش سر در نیارم!!؟؟...اصلا هدفش چیه!؟...کاش میشد برم ازش بیرسم!...ولی جز نگاه سرد و مرگبارش چیزی بهم تقدیم میکنه!؟؟!!...شاید بهم توهین کنه و بگه مثل دختر بچه ها خیالات ورت داشته!...آره!باید ساکت باشم!...من آدم صبوری نبودم!ولی با این بلاهایی که تو سرم آوردی تبدیل شدم به یه آدمی که نبودم!...

سارا که انگار بهش دنیارو داده بودن میاد تو اتاقم و بهم خبر میده شام بیرون میخوریم...سارا جونم! نبودی ببینی خبر داغ و همونی که خواستم، بهم داد!...ولی جایز ندونسم بزنم تو ذوق بنده خدا!...از ته دل دعا میکنم یکی از بهترین شبای عمرم بشه...میشه یعنی خدا؟؟؟

خیلی لباس باخودم نیورده بودم به خاطر همین زیاد حق انتخاب نداشتم...یه مانتوی سیاه میپوشم که بالاش و سر آستیناش با فیروزه ای روش کار شده بود...با یه شال فیروزه ای و شلوار لی تیره...آرایش هم مثل همیشه بود...دوست نداشتم پیش خودش فکرای سبک کنه!...سارا هم آماده بود...میریم پایین...ای جان!...تیپی زده بود واسه ما!دختر کش!!!!...شلوار جین با یه تی شرت راه راه سورمه ای و سفید!...سرفه ای میکنه و با لحن مهربونی میگه:بریم خانوما؟؟

بذوق سرتکون میدیم...چراغارو خاموش میکنه درو قفل...لبخند از لبش کنار نمیرفت!...و برای من مثل این بود که بهم دنیارو داده باشن!!!!...سوار پرادوی مشکی خودش میشیم...سارا به زور میفرستتم جلو...و خودش عقب میشینه....

-خب کجا تشریف ببریم؟

باور نمیکردم خودش باشه!به خاطر همین به طرفش برمیگردم...لبخندش عمیق تر میشه...چیه؟چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟

رومو برمیگردونم:هیچی!

-خب نمیگین کجا بریم؟؟...

سارا میگه:همون جا که با امین یه بار رفتیم....

اخماش میره توهم:نه!اونجا خوب نبود!

برای اینکه لجش رو در بیارم میگم:پس چرا ازمون میپرسی؟؟؟!شما که همیشه حرف حرف خودتونه!دیگه ما چیکاره ایم این وسط!!؟

سرم هنوز سمت پنجره بود...برعکس تصورم که منتظر بودم جواب دندون شکنی بهم بده،باصدای شوخی میگه:نه!امشب بهتون تخفیف میدم!

ولی من حرفش رو جدی گرفتم و عصبی میگم:ما هم دوست نداریم کسی بهمون تخفیف بده!آدم باید یه رو باشه!نه هر روز رنگ عوض کنه!...

پشیمون شده بودم از حرفم!چون دیگه حرفی نزد و فقط دیوانه وار گاز میداد...تو دست انداز که انگار داشتیم رو هوا پرواز میکردیم!...خیلی جلو خودم رو گرفته بودم تا از ترس جیغ نزنم!...میشه آروم برین؟

جواب نمیده!به طرفش برمیگردم...دوباره شده بود همون پسر کله شق!



-آقا آرش؟

سارا بود...بیشعور جوابش رو میده:بله؟

-آگه یه ذره سرعتتون رو کم کنین ممنون میشیم...

دیگه تند نمیرفت!!!...کارد میزدی خونم درنمیومد!...بالاخره میرسیم!...یه رستوران خیلی شیک و قشنگ بود!...یه جارو آرش انتخاب میکنه و بی حرف میشینیم...واسه سه تامون پیتزا مخصوص سفارش میده با نوشابه...درحالیکه جلومون نشسته بود با اخم کم رنگی داشت با موبایلش ور میرفت...یه دفعه تلفنش زنگ میخوره...با روی باز جواب میده:جانننمم!؟؟...و از جاش بلند میشه میره انور تر!درد!...نکنه فرزانس!؟؟!...وای!

سارا بغل گوشم میگه:مشکوک میزنه ها!...

-آره...وایسا...دارم براش...!!

سارا وحشتزده میگه:جونه من باز بدتر میشه باهامونا!ولش کن!...

از تو کیفم تند تند به پریسا دوست دانشگاهیم اس ام اس میدم:سلام پریسا!یه ۲۰مین دیگه بزنگ!یادت نره ها دقیقا سروقت!بعد من دوبار قطع میکنم...باز بزنگ. اوکی؟

اس ام اس میاد:به!سلام!چی شد یاد ما کردی نامرد!؟باشه میزنم!این سوسول بازی چیه دیگه؟؟

آرش میاد و من جوابش رو نتونسم بدم...سارا هم دیگه حرفی نمیزنه...با ولع میشینم غذام رو میخورم...قربونش برم زنگ زد...منم که بازیگرم واس خودم!...گوشی رو از تو کیفم برمیدارم...لبخند ژکوندی میزنم و بعد قطع میکنم!دو دفعه همین کارو میکنم...بار سوم از جام بلند میشم و باعشوه میگم:نچ!ببخشید!....

اون لحظه صورت مبهوت آرش دیدنی بود و بعدش هم اخم عمیقش!!!...برای اینکه بیشتر کنجکاو شه از رستوران میام بیرون!!!!...

-سلا!ام!

-علیک سلام!پریسا!من واقعا ازت معذرت میخوام!قول میدم سر فرصت باهات حرف بزنم...میدونم خیلی پرو ام ولی مجبور شدم بهت بگم این کارو کنی!

دلخور میگه:بعد عمری به ما زنگ زدیا

-موضوع عشقیه!دوس داری؟

جیغ میزنه:وااایی آوا جونه من؟؟طرف هس حالا؟

-جونه تو!بعدا دیگه!قول

-باشه!پس فعلا خدافظ...

-خدافظ!...

آباز من تلفن حرف زد!...نفهمیده رفته بودم اون ور!!!...داختم از خیابون رد میشدم که یه ماشین به طور وحشتناکی جلوم ترمز زد...و بعد دستش رو گذاشت رو بوق!!!عین خر فقط بوق میزد...از ترس سرجام خشکم زده بود...فقط به چهره ی پسر خیره شده بودم!...از ماشین مییره بیرون و سرم داد میزنه:حواست کجاس دختره ی عوضی!؟؟!...

و اومد بزنه تو صورتم که دستش رو هوا میمونه!!!!...دست قدرتمند آرش محکم مچش رو گرفته بود...از من دورش میکنه و میکوبوتتش به بغل ماشین...سرش عربده میکشه:داشتی چه غلطی میکردی!؟؟

وای خداجون! این فرشته نجات من آرشه!!!؟؟....رگای گردنش زده بود بیرون!!...پسره احمق که نصف آرش بود باز مقاومت میکنه: به تو مربوط نمیشه!...

یه مشت حوالی صورتش میکنه...در حالیکه نفس نفس میزد باز نعره میزنه: یه بار دیگه بگو ببینم بی ناموس!!!...یعنی اگه یه تار مو ازش کم میشد نابودت میکردم! فهمیدی آشغال؟؟

مردم به زور اونا رو از هم جدا میکنن و من در حالیکه از ترس گریه میکردم بازوی سفت و عضله ایش رو به طرف خودم میکشوندمو راه میرفتم، مطمئن بودم اگه پاهاش همراهیم نمیکردن از جاش تکونم نمیخورد!!!...کنار خیابون که رسیدیم ولش میکنم و وایمیسم روبه روش....هق هق کنان میگم: چرا دعوا میکنی آخه؟!ها؟!اگه...اگه بلایی سرت میومد چییبی؟....

حرفام دسته خودم نبود!....گریم شدت میگیره....بهم نزدیک میشه و سرم رو محکم میذاره رو سینش و بعد دستاشو دور کمرم حلقه میکنه....هرچی تقلا کردم نتونسم ازش جدا شم و بازوش دورم سفت تر میشد!...نفسای بلند و عمیقی میکشید...وقتی آرام میشم ولم میکنه...و سرش رو میندازه پایین و باصدای دورگه ی گرفته ای میگه: هروقت غذاتون تموم شد بیاین...من تو ماشینم....

تا تو رستوران فقط میدویدم....سارا از جاش بلند میشه: چرا انقدر دیر اومدی؟!پس آرش کو؟  
با نفسای بریده میگم: تو ماشین....

-اتفاقی افتاده؟؟؟

-بعدا میگم...پاشو بریم!

از دور میبینمش که باچشای بسته به صندلیش تکیه داده بود....دلم لرزید...وقتی درو باز میکنیم چشاش باز میشه و همون جور که تکیه داده بود سرش رو به طرفم برمیگردونه...تا نشستمون فقط نگام میکنه...بعد صاف میشینه و بی حرف میره سمت خونه....وسطای راه بودیم که هوا بارونی میشه... باصدای گرفته و غمگینش میگه: اجازه هست یه آهنگ بذارم؟

و!چرا اجازه میگیره!....

هر دومون سر تکون میدیم...

یکی از آهنگای مازیار فلاحي رو تا ته زیاد میکنه...جوری که صدا به صدا نمیرسید!! و شیشه های جلو رو میده پایین....هوا فوق العاده بود! گاهی قطرات بارون به صورتم میخورد....:

زیر بارون نفساتو دوس دارم...

عطر خوبه تو رو بارون میگیره...

با تو زندگیم چه رویایی میشه...

با تو این قلب یخی، جون میگیره....

دوست دارم تموم لحظه هامو، باتو باشم....

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم....

دوست دارم تموم خاطراتم، باتو باشه...

دوست دارم تو انتظار تلخ تو، بمیرم...

دوست دارم، فقط چشاتو وا کنی....

تا ببینی که چقدر دوست دارم...  
 از تو آینه بغل به نگاه بهش میندازم... وای خدای من...!! چرا این چشا به چشمای من زل زدن؟! لعنت به این چشا که  
 من اسیر خودشون کردن... سعی میکنم به بقیه آهنگ گوش کنم...  
 همه خوبی هاتو باور میکنم...  
 نمیتونم بی تو طاقت بیارم!...  
 چشام رو به سختی ازش میدزدم و سرم رو میکنم بیرون... شاید هوای بارونی کمکی به حال خرابم کنه...  
 زیر بارون نفساتو دوست دارم...  
 بوی خوبه، تورو بارون میگیره...  
 با تو زندگیم چه رویایی میشه...  
 باتو این قلب یخی جون میگیره...  
 دوست دارم تموم لحظه هامو، باتو باشم...  
 دوست دارم که دست گرم تو، بگیرم...  
 دوست دارم تموم خاطراتم، باتو باشه...  
 دوست دارم تو انتظار تلخ تو، بمیرم...  
 آهنگ تموم میشه ولی حالا بغض من شروع شده بود... چرا باید زندگی من انقدر پیچ در پیچ شه آخه؟... منم دوست  
 داشتم سرش داد بزنم و بگم فرزانه پس چی؟! چرا اون باید باشه؟ چرا خدا!!!... با صدای بلندی بغضم میشکنه... تو  
 پارکینگ خونه بودیم... سارا میگه: آوا!!!؟ اوا این چرا به دفعه اینجوری شد؟؟  
 نفهمیدم بهش چی گفت... کیلید خونه رو گرفت و رفت... حالا فقط منو آرش بودیم... تنهای تنها!!  
 سرم پایین بود و بادستم صورتمو پوشونده بودم... آهسته و بی صدا اشک میریختم...  
 صداش رو دم گوشم میشنوم، نجوا میکنه: چته دختر خوب؟ هوم؟  
 جواب ندم بهتره... آخه این چه سوالیه!! یعنی تو میدونی من چم شده؟؟!... کاش نبودی آرش! کاش تو زندگی بی  
 نقش بودی!... ولی تو... خودت خوب میدونی واسه من بازیگر اصلی هستی!... آگه نباشی... بقیه به چه دردی  
 میخورن؟!...  
 مو به تنم سیخ میشه! ولی از جام تکون نمیخورم... لبش رو از رو شال چسبونده بود به گوشم... زمزمه کنان میگه: بهم  
 نمیگی آوا خانوم؟  
 اولین باری بود جلو خودم بهم میگفت آوا خانوم! همیشه واسش خانوم کوچولو بودم که!... آگه با فرزانه هم همین جور  
 بوده چی؟!... با این فکر سرم رو سریع عقب میکشتم و از ماشین میپریم پایین و بدون اینکه درو ببندم با سرعت میرم  
 طرف خونه... باز هم من همه چی رو خراب کرده بودم!... باز هم من واسه صدمین بار پا به فرار گذاشتم!... دیگه چرا  
 از خودم فرار کنم؟! من ازش میترسیدم! از اینکه این عشق ممنوعه واسش یه لحظه باشه! و بعد... به بعدش نمیخواسم  
 فکر کنم!... قطعاً با این وضعیتی که دارم پیش میرم سرنوشت جالبی در انتظارم نیست!... باید تغییر کنم!... باید بشم  
 همون آوای سر به هوا و شیطون! انه یه  
 آدم ضعیف که چشمش به پسر یه که چند روز دیگه نامزدیشه...! من باید تغییر کنم... و الا کم میارم... آره! باید...  
 روز بعد با سرو صدای سارا بیدار میشم...

-پاشو بینم! کلی کار ریخته سرمون!...دیشب رفتی تو اتاق خودتو حبس کردی نفهمیدم چت بود!!؟؟...  
سرم رو میکنم زیر پتو که میفته به جونم!!...من پتو بکش اون بکش! آخرش یه دفعه ول میکنم و کله ملق میزنه رو زمین!!...غش غش میخندم!...سرش رو ماساژ میده...اوای! بخند! آره حقم داری بخندی!...دیشب چی شد که منو آرش دک کرد!...ها؟ها؟...

چشاش و باریک میکنه و از جاش بلند میشه...دست به کمر میگه: آره جونه خودت!...اونجور که ایشون پرتم کرد بیرون فقط واست دست به دعا بودم بچه به بغل برنگردی...وا!...  
سرش جیغ میزنم و میپریم رو کلش که دوتایی نقش بر زمین میشیم! یه دفعه امین میاد تو:!!شما باز موش و گربه بازیاتون شروع شد!!؟...

سارا میگه: نه بابا!...بهش یه چیزی گفتم جو گرفتش!  
و شیطون نگام میکنه...اومدم بزمنش که امین میاد وسطمون وایمیسه...آقا اصلا حرف رو به من بگو! تو که میدونی این یه دفعه شبی خون میزنه!...

من و سارا با چشای گرد شده به هم نگاه میکنیم بعد پقی میزنیم زیر خنده!...جوری که اشک از چشم میومد!...اونم فقط با تعجب نگامون میکرد: خانوما چه خبره؟...

سارا میگه: برو داداش! برو تا نفهمیدی قضیه چیه! وگرنه با دیوار یکسانمون میکنی!...  
و به کمک هم امین رو میندازیم بیرون!...

لبم رو گاز میگیرم: چه بد شد!...آه! همش تقصیر تو! دیگه!  
مودیانه نگام میکنه: تقصیر خودتونه! عزیزم حقیقت تلخه!...

از اتاق میزنه بیرون و منم دنبالش!...سارا جیغ میزد و میدوید منم سرش داد میزدم!...خلاصه! از پله ها داشتیم میدویدیم پایین که وسط راه میخورم به یه چیز سفت...داشتم با کمر برمگشتم که دستای قوی آرش بین زمین و هوا دور کمرم حلقه میشه!!!!...و برای اینکه سقوط نکنم محکم به سمت خودش میکشونتمو سرم تو شونش فرو میره!...نمیدونم چقدر تو اون وضعیت بودم ولی واسه من قرن ها گذشت!...دیگه نمیخواستم به چیزی غیر از اون لحظه فکر کنم!...لعنت به این زندگی که منم بخوام فرار کنم به هر مدلی میارنش سر رام!...دیدم جایز نیست کاری نکنم تند خودم رو عقب میکشم...با چشای گشاد شده  
آهسته میگه: خوبی؟!!!!

سرم رو میندازم پایین و فقط سر تکون میدم...بعد بی تشکر از کنارش میگذرم...نه اینکه از قصد بخوام تشکر نکنم! خیلی هل کرده بودم و گرمای تنم داشت آتیشم میزد!...تو دستشویی به صورت آب میزنم تا از التهاب کمی کمتر شه...بعد میرم تو حال، همه جمعشون جمع بود! سارای خدا بگم چیکارش نکنه نشسته بود اونجا...سلام بلندی میکنم که با استقبال زیادی روبه رو میشم...به شوخی میگم: خوش گذشت بدون ما مهمونی؟

فاطمه خانوم(مامان آرش) جواب میده: نه بخدا! هی به آرش گفتم بیارتون اونجا! قبول نمیکرد میگفت خونه راحت ترین!

جاان؟؟؟ حالا از زبون ما حرف میزنه!!!

برا اینکه ماس مالیش کنم میگم: آره آخه سارا کسالت داشت....  
و با چشم بهش میفهمونم...سارا هم مظلومانه سر تکون میده....

حالا خاله ی ما این وسط امر و نهی میکرد که چرا مواظب خودت نیستی!...

آقا حامد میگه: آوا خانوم سال چندمین؟

لبخندی میزنم: سال دوم...

-چه رشته ای؟

-حقوق...

-موفق باشین!...

-ممنون

یه ذره راجب درس اینا میپرسه و بعد نصیحت میکنه که ادامش بدم و این حرفا... ولی من بعد از فوت مامانم دیگه حتی به دانشگاه فکر نمیکردم! چه برسه به ادامش؟!... آخ مامان! نیستی بیینی دختر دسته گلت چجوری رام یه پسر دیوونه شده!... نفس عمیق میکشم تا گریم سرازیر نشه...

ساعت ۵:۳۰ بود و سارا افتاده بود رو صورتم مثل این آرایشگر هی چیز میزد به پوستم!... قبلا آرایششو رو صورتای دیگه دیده بودم به خاطر همین ازین بابت خیالم راحت بود... بالاخره دل میکنه با ذوق میگه: عالی شدی! تو آینه نگاه میکنم... نه بابا این سارا ترشی نخوره یه چیزی میشه!!!!... چشای مشکیم با خط چشمی که کشیده بود درشت نشون داده میشد و رژ لب قرمزی که زده بود زیادی تو چشم بود!... سارا تو فوق العاده ای! فقط زیادی غلیظ نیست؟

یه دونه میزنه تو سرم و میگه: بچه به جا تشکرته؟؟؟ ناسلامتی میخوای بری مهمونیا! حالا واسا رو موهات کار دارم! هی سشواری میکشید و یه سریشون رو ژل میزد و بعد سنجاق!... از کاراش زیاد سردر نمیوردم فقط نگاه میکردم... تموم شد! همه رو داده بود بالا و شبیه گل کرده بود...! باورش واسم سخت بود موهای من اینقدر باحال شده باشه! دستی بهشون میزنم که میزنه پشت دستم: دست نزن! خرابش میکنیا!... حالا نوبت لباسه!... بدو پیوش دارم از هیجان سکنه میکنم! زود باش!

جوووونم لباس!...

سارا با دیدنم سوت بلندی میزنه و میگه: بیین دختر خاله دراکولا چی شده ه!...

بعد چلپ چلپ ماچم میکنم و میگه: فکر کنم آرش بیینتت همون جا وسط جمع کارو تموم کنه!

با مشتام میزنم به شونش: بی تربیبت!

میخنده و میگه: پاشو بریم پیش بقیه!

-نه!

بهت زده میگه: چرا؟! بذار بقیه هم بیینت.

-من روم نمیشه!

بازوم رو میکشه: بیا بابا خودتو لوس نکن!...

-جدی گفتم سارا! خواهش میکنم!

ولم میکنه: خاله که باید بیینتت!

جیغ میزنم: نه!

اخماش میره تو هم: نه و نگمه!!!!... تو که نمیتونی جلو خالت اینجور باشی! اونجا میخوای چه جور باشی؟

میشینم رو تختم: اونا غریبن... مهم نیس زیاد...!

بله! همونی که نمیخواسم شد! خاله دنبال سارا میگشت و با دیدن من برخلاف تصورم گل از گلش شکفت!!... گفتم الان بیینتم میگه این چه لباسیه ولی...

- آوا مادر جون خودتی!!!!؟؟ ماه شدی دختر! چه لباس قشنگی!...

زدی تو خال!...

- مرسی خاله!

- این واسه همون مهمونیس؟؟

سارا سر تکون میده... انگار داشت با خودش حرف میزد: خداروشکر به این پسرا مطمئنم! وگرنه محال بود بذارم خونه غریبه برین!...

و بعد به خودش میاد: مادر مواظب خودتون باشینا!

خندیدم: باشه خاله جون! خیالتون راحت!

دست سارا رو میگیره و میبرتش... خاله اگه بفهمه من دل به کی دادم حتما غش میکنه! اصا باورش نمیشه که غش کنه!... خدایا به امید تو!

ساعت ۷ بود و سارا هم آماده شده بود... باهم میریم پایین... امین داشت با آرش حرف میزد ولی نفهمیدم درباره چی؟! فقط هی صورتش منقبض ترو اخماش عمیق تر میشد!... مثل همیشه خوش تیپ!... یه شلوار سورمه ای رنگ با یه پیرهن مردونه ی سفید پوشیده بود... آستیناشم زده بود بالا و دو دکمه ی اولش باز بود... کتشم با ژست خاص خودش تو دستش گرفته بود... آخه لامصب! تو چیکار میکنی که آدم خودشم گم میکنه!!!!؟؟... امین با دیدن ما ساکت میشه، بعد تعظیم کوتاهی میکنه و میگه: به! مادمازلای عزیز!... در خدمتیم!

نگاه خیره ی آرشو رو خودم حس میکنم ولی محل نمیدم!... اونم سریع سرشو میندازه پایین و می غره: بریم!

چه بد اخلاق! بیا منو بخور!... از همه خدافظی میکنیم و سوار ماشین امین میشیم... یه آهنگ شاد میداره که حال منم عوض میشه... امین از هر دری چرت و پرت میگفت و منم بی جواب نمیداشتمش!... همه میخندیدیم به جز آرش!... انگار با خودش درگیر بود!... من که پشت امین نشسه بودم بهش دید داشتم، یه دفعه اخم میکرد بعد لبخند میزد! گاهی هم چشاشو میبست!... باز چت شده!!!!... درگیر افکار بی سرو پام بودم که امین میگه: رسیدیم دوستان!

و از ماشین پیاده میشه...

جلو در خونه ای وایساده بودیم... آرش زنگ خونه رو میزنه و در باز میشه... داخل حیاط که میشیم صدای کرکنده ی آهنگی از داخل خونه میومد... گاهی هم جیغ های زنونه از شادی!... داداشا پشتمون راه میرفتن و ما جلو... سارا با خنده میگه: ازون مهمونیا سا!...

ولی من حس خوبی نداشتم و فقط سر تکون میدم... به در ورودی میرسیم که پسری حدود ۳۰ساله ، فکر کنم هم سن آرش بود... جلومون میاد... آرش و امین رو مردونه بغل میکنه و با ما دست میده... از طرز نگاه کردنش اصلا خوشم نیومد! خریدارانه بود! انگار ما کالاایم! رو من خیره میشه: این خانوما رو معرفی نمیکنید؟

آرش با اخم، خیلی کوتاه ما رو بهش معرفی میکنه... وارد خونه میشیمو به دنبال همون پسری که اسمش کیوان بود میریم تا بگه کجا لباسامون رو عوض کنیم... ماشا... همه جور آدم توش پیدا میشد و اکثرا در حال رقص!... چراغا خاموش خاموش بود! فقط نور قرمزی بعضی قسمت های خونه رو روشن کرده بود و رو رقاصا بیشتر!!... احساس

خفگی شدیدی میکردم!... اینا هم چه دوستایی داشتن!... نکنه منظور آرش ازینکه گفت بهتر ندونم کجا میره اینجا باشه؟؟؟ اونم با فرزانه!!؟؟... با این فکر قدم هام رو تندتر برمیدارم و میرم اتاقی که لباس عوض میکنم... مانتوم رو درآورده بودم و داشتم آویزون میکردم که سارا میاد: خانوم خوشگله! چرا یه دفعه برقی میشی؟؟!

بی حال میگم: من میرم پیش بقیه!

و از اتاق میام بیرون... خدایا! آگه واقعا درست باشه فکرم چی؟!؟!... نه! نباید زود قضاوت کنم!... فرزانه الهی عاشق بشی بفهمی من دارم چی میکشم!... عاشق شه؟! آگه بشه که عاشق آرش میشه!... پوففف! فقط یه روز تو توی زندگیه من نباش! دنیام به کل تغییر میکنه! بخدا! همیشه بهشت!... راستی چند روز به نامزدیه کوفتی مونده؟... داشتم همین جور فکر میکردم راه میرفتم که به خرمگس معرکه برخورد میکنم!...

کیوان با نیشخند حال بهم زنی که بر لب داشت میگه: خیلی خوش اومدین! واقعا چقدر خوشبختم که با خانومی به زیبایی شما آشنا شدم! افتخار میدین؟

اییییی! دلم میخواست بهش بگم تو غلط میکنی با من اینجوری حرف بزنی! ولی حیف که دوست آرشه!... چی؟! لابد میخوای من درخواست رقصت رو باکله قبول کنم!...

همون موقع دست کسی دور کمرم محکم حلقه میشه...

سرم رو بالا میگیرم... اینکته فرشته نجات منه!!!!... لبخند مصنوعی میزنه: کیوان جان مشکلی پیش اومده؟؟ تو همون تاریکی خشمش به وضوح معلوم بود! تمام بدنم سست شده بود و هر لحظه ممکن بود بیفتم زمین! اوای! این واقعا دست آرشه که با خشونت دور کمرم رو گرفته؟!؟!... فهمید اوضاع جالب نیست: نه آرش! فقط اظهار خوشوقتی داشتم میکردم!

بدون هیچ حرفی ازش دور میشیم... و او! اداره کجا میبرتم؟! یه وقت نزده باشه به سرش؟؟؟!... خاک تو سرت آو! این چه مزخرفاتیه که به خودت اجازه میدی درباره اون شک کنی؟! آرش اونقدر مرد هست که به خودش اجازه ی همچین نظری نمیده! چه برسه به...!!!... از کناره محل رقصم میگذریم... بی حرف دستم رو میکشوند این ور اونور!... بالاخره به این نتیجه میرسه ببرتم آشپزخونه!... هیچ کس اونجا نبود!... یاقرآن!! درو بست!... خدایا! ایندفعه دیگه جدی دارم میگم! دستم به درگاهت!!!... قول میدم دیگه دختر خوبی باشم!... سرمای ناگهانی وجودم رو میگیره... شروع میکنم به لرزیدن... تو اون تاریکی نگاه خشنش

نرم میشه!... آروم آروم به طرفم میاد و منم میچسبم به دیوار!... قلبم مثل یه گنجیشک میزد...!!!... فاصلمون یه بنده انگشتم نبود!!!... به زور نفس میکشیدم، سرم رو بالا گرفته بودم تا بتونم ببینمش... اونم سرش رو میاره پایین و تو چشم خیره میشه... زمزمه وار میگه: تو از من میترسی؟؟؟!... آره آو؟؟؟

باصدای از ته چاه میگم: نههه...!

سرش رو محکم میزنه به دیوار پشتم و باصدای دورگه داد میزنم: چرا لعنتی! تو از من کثافت میترسی!... تو! کثافت؟؟؟! آرش نگو به خودت اینو! اون منم که گند زدم به زندگیت!... به پیشونیش نگاه میکنم... وای! داشت ازش خون میومد! ایشا... من بمیرم تو راحت شی از دستم! آرزو میکنم هرچی زودتر خبر مرگم برسه بهت...! باز داد میزنه: این به درک! به من نگاه کن!

تحکم صداش باعث شد با وحشت چشم از پیشونیش بگیرم و به چشای به خون نشستش خیره شم!...ازم اصلا فاصله نیگرفت!...سینش وحشیانه بالا پایین میرفت!...با دستاش دو طرفم چادر میزنه که موجب شد کمی فاصله بینمون ایجاد شه! همون طور که خیره شده بود به چشم با صدای غمگینی آهسته میگه: این چیه که پوشیدی تو؟ هوم؟  
صدام میلرزید: لباسه....

یک کلمه دیگه حرف میزدم گریم در میومد!...وای! الانه که سرم نعره بزنه!...میزنه!...

-خودمم میدونم لباسه!!! اما چرا پوشیدیش؟....

و بعد یه دستش به در اشاره میکنه: نگاه اون آشغالارو رو خودت حس نمیکردی آوا؟!...نمیکردی؟؟؟  
!!!!!! چرا صدای محکم مردونش داره میلرزه خداجون؟!؟! ادر باز میشه و آرش سریع دستش رو برمیداره و پشتشو میکنه بهم... حالا تو این جمعیت امین پیداش شده بود!... با دیدنمون اول این پا اون پا میکنه بعد جدی میگه: !شما دوتا اینجا بودین؟!؟! آرش خودتی?!?!

آرش برمیکرده و بادستش امین رو میزنه کنار و سریع میره بیرون!...

حالا من مونده بودمو امین!چی بهش بگم!!!!؟!؟!؟!...

همون طور که به دیوار تکیه داده بودم آرام سر میخورم میفتم رو زمین... امین سریع میاد کنارم... حالت خوبه

آوا!?!...!

سرمو چند بار تکون میدم... چون حرف زدن نداشتم اصلا... به جای صورت نگران امین، آرشو میدیدم... یاد اون صحنه ای که سرش رو میزنه به دیوار میفتم!... یاد اون چشای خشنش و فریادی که زد "چرا لعنتی! تو از من کثافت میترسی".....

نفهمیدم کی از جاش بلند میشه که تو دستش شربت بود!... بیا بخور حالت جا میاد....

همون موقع سارا وحشتزده میپره تو آشپزخونه... نفس نفس میزد: اینجا... چه خبره؟! آوا! !

لبخند تلخی بهش تحویل میدم: من خوبم سارا!... فقط یه کم فشارم افتاده پایین...

لیوان رو از دست امین میگیرم... کمی ازش مزه مزه میکنم....

برادرانه میگه: بخور آوا! باید همشو بخوری!...

-نمیتونم دیگه!

اخماش میره توهم: یا مثل بچه ی خوب میخوریش یا انقدر بهت میگم که تسلیم شی!

پوفی میکنم.... نخیر! اول کنم نیس! به زور تا قطره آخرش سر میکشم تا دهنش بسته شه!... از دستم لیوان رو میگیره و به نرمی بلند میشه....

-آرشو ندیدی؟

سارا که تا اون موقع ماتش زده بود میگه: نه!... نیست مگه؟

دستش رو به طرفم دراز میکنه تا به کمکش بلند شم... منم دستش رو میگیرم... با یه حرکت بلندم میکنه.... برای

جواب دادن به سارا اول نگاه کنجکاووش رو به من میدوزه و بعد بهش میگه: چرا! ولی الان نمیدونم کجا غیبت زده!...!

خوب شد نگفت با من بوده! قطعاً الان داره به چیزایی فکر میکنه که اگه دیرتر از راه میرسید شاید اتفاق

میفتاد!...! از طرف اون نه! از طرف خودم دیگه مطمئن نبودم!...!



باحال خرابم روی کانپه ای میشینم... چشمم فقط دنبال آرش بود که هرچقدر میگشتم پیداش نمیکردم!...امین و سارا هم کنارم بودن، ولی هیچ حرفی نمیزدن!...همون بهتر که سوال پیچ نمیشم!...یک ربعی به همین حالت گذشت که امین بلند میشه: من برم ببینم میتونم پیداش کنم؟! سری تکون میدمو میره بیرون...حالم داشت ازین وضع بهم میخوردو قلبم احساس سنگینی میکرد...انگار تو این جمع شاد کسی جز من انقدر ناراحت و دپ نبود!...بایاد آوری اتفاقات تو آشپزخونه و رفتارای عجیب آرش نفسم تو سینه حبس میشد!... -سلام!....

سرمو بالا میگیرم...پسری حدود ۲۰ اینا، رو به روم وایساده بود...قد متوسط و لاغر...چهره ی جذابی اصلا نداشت...سفید و بی نمک!...به تبعیت از اون سلام میکنیم...باکمال پرویی میگه :اجازه هست بشینم؟؟ یه دفعه مثل فنر میپرم بالا و تمام عقده هامو سرش میریزم: شما اگه با ما کار دارین دیگه این اداها نداره! بفرمایید همینجا بگین!... طفلک رنگش پرید و بعد من من کنان میگه:مرسی خانوما . فقط میخواستم باهاتون آشنا شم...حالا که شما تمایلی ندارین رفع زحمت میکنم. و بعد فلنگو مبینده!...سارا مچم رو میگیره و با صدای ملتمسی میگه: آوا!!! خواهش میکنم!...چرا اینجوری برخورد میکنی؟

در حالیکه تند تند نفس میکشیدم میشینم...صورتمو با دو دست یخیم میپوشونم... -چیزی شده آوا؟! درباره ی آرشه؟؟ بغض میکنم و آروم میگم: ولش کن. دستش دور بازوم حلقه میشه: چپو ول کنم؟؟ من همین جور ولت کردم که این شدی! جوابشو نمیدیم...چند دقیقه بعد فهمیدم یکی نشست کنارم...وقتی سرمو بلند میکنم بادیدن آرش شوکه میشم!...خیلی بی تفاوت بود و یه جوری رفتار میکرد که واقعا خوددم یه لحظه شک کردم منو مبینه یا نه!...موهاشم رو پیشونیش ریخته بود تا زخمش معلوم نباشه...هول شده بودم و بی دلیل ازجام بلند میشم که با اخمای عمیقش دستم رو میکشه.... -بشین!

سرمو به طرفش میچرخونم...به یه جای نامعلوم خیره شده بود و اخماش درهم بود...خشونت تو صداس باعث شد به حرفی که زده بود عمل کنم...آه! باز هم همون آرش سگ اخلاق!...

۵ دقیقه به همین حالت گذشت...امین داشت بهمون نزدیک میشد...آرش ازجاش بلند میشه...چی شد به کیوان گفتی؟؟ -آره! گفت بهتون بگم شامم بمونید... گفتم نمیتونیم واسمون کاری پیش اومده! اونم که مست!...بی چون و چرا قبول کرد!

آرش نفس عمیقی میکشه و میگه: تو برو ماشینو روشن کن ما هم میایم... سری تکون میده و ازمون دور میشه....

رو به سارا می‌گه: پاشین بریم بالا آماده شین...

اصلا بهم نگاه نمیکرد!... مگه چیکار کردم؟؟!!... من و سارا از پله ها بالا میرفتیمو آرش مثل یه مرد پشتمون بود که واقعا حس حمایت بهم دست میداد!... حسی که دل آشفتمو آروم میکرد!... کاشکی میتونسم ذهن این آدم مرموز و بخونم!....

کنار در وایمیسه... سارا با چشم و ابرو بهم می‌گه که چه خبره؟

شونه بالا میندازم... ولی میدونسم! یعنی به خاطر حالش بود؟ یا شایدم لباسم!؟؟؟

میایم بیرون از خونه و سوار ماشین میشیم....

امین جدی می‌گه: خب!... ازونجا به خاطر تو در اومدیم! حالا چی؟؟ بریم خونه که بقیه بگن چرا انقدر زود اومدین؟! با صدای دورگه ای می‌گه: حرف نزن! هر جا دوس داری بری برو!....

مشکوک میزد: هر جا دیگه؟

یه دستش رو فشار میده رو چشاش و درحالیکه سعی میکرد صداش بالا نره می‌گه: برو!

زیرلب زمزمه میکنه: نه! میدارمش واسه یه وقت دیگه!....

همه تا جایی که امین در نظر داشت ساکت بودیم... جلو یه رستوران نگه میداره... اصلا اشتها نداشتم! ولی مجبور بودم باهاشون باشم....

منتظر غذا مون بودیم که امین اومد بر گرده به طرف آرش که بهش چیزی بگه ولی دهنش فقط باز موند! با چشای

گرد شده ای می‌گه: پیشونیت چی شده؟؟!!

موهاش رفته بودن کنار!... سریع بهش نگاه میکنم... میخواسم ببینم چه عکس العملی نشون میداد؟... حالم بد شده بود... ولی آرش خیلی خونسرد می‌گه!... تو حیاط سرم خورد به دیوار....

داشتم از این همه بی مهریش میترکیدم! چقدر پر توقع شده بودم! حالا یه بار کشوندت کنار و یه چیزی به خاطر

خودت گفته! ولی کاراش چی؟!... اونا رو چه جوری واسه خودم توجیه میکردم!!؟؟... من غیر از عروسک خیمه شب

بازیش چی بودم خدا!!!؟؟ چرا بدون اینکه از من خطایی سر بزنه با هام بد رفتاری میکنه؟! با این بی محلیاش چیکار

کنم؟؟!....

غذا از گلم پایین نمیرفت!... ولی به زور میچپوندم تو دهنم... اینجوری بغضی که داشت خفم میکردم باهاش میرفت

پایین!... دیگه هیچ اتفاقی رخ نمیده... رفتار آرشم همون طوری بود!!!....

ساعت ۱۱ میرسیم خونه که همه خواب بودن... سارا و امین هم شب بخیر میگن و میرن... منم به تقلیدشون باهاشون

خواستم برم که دست سفت آرش روی شونم باعث شد سر جام میخکوب شم!!!... خدایا! من دیگه نه جونشو دارم

بازیچشم شم نه حالشو!... یعنی واسه امروز کافیش نبوده؟؟!!... آروم روی پام میچرخم با اینکه دل تو دلم نبود ولی

قیافه ی بی تفاوتی مثل خودش میگیرم: کارم دارین؟

دستشو آروم برمیداره... چشاش مات میشه تو چشم ولی لحنش سفت و محکم بود: امشبو فراموش کن!

خیلی جا خورده بودم! :منظورتون چیه؟

چنگی به موهای شلوغش میزنه و می‌گه: یعنی نمیدونی؟

گرومب گرومب قلبم رو میشنیدم! وای آوا! تورو به خدایی که میپرستی خودتو نیاز با این چشای مهربونش!!!!... صورتش دقیقا تضاد چشاش بود! و من اینو کاملا میفهمیدم!...  
-نخیر!

نفسش رو باصدای بلندی میدید بیرون و میره!... اینبار اولی بود که رفت! همیشه من از دستش فرار میکردم که! فراموش کنم دیوونه؟ تو واقعا فکر میکنی من میتونم اون همه نزدیکیمون رو از یادم ببرم؟!...  
تنها امروز به نامزدی مونده بود و رفتار آرش هر روز بامن سردتر میشد! گاهی هم که چشم تو چشم میشدیم چنان اخم میکرد که وسط ابروهاش خط میفتاد!... اون لحظه قلبم هزاران بار میشکستو به روم نمیوردم... داغون بودم!... داغونتر از هر موقع دیگه!... تنها چیزی که حال وخیممو بهتر میکرد زجه های نصف شبم تو بالش بود!... سر هر چیزی با سارا دعوا میکردم و اونم باهام مدارا میکرد... میگفت قیدشو بزنم... منم سرش داد میزدم: حرف نزن! بهتره!!!!... شده بودم یکی دیگه که تو عمرم نبودم!... شبها که به رفتارم فکر میکردم حالم از خودم بهم میخورد!... نفرت سرتاسر وجودم رو میگرفتو همه رو از چشم آرش میدیدم... شاید اگه فرزانه هم نبود وضع غیر از این پیش نمیرفت و من همین جور تا آخر در عذاب بودم... شایدم نه! همه ی این رفتارای عجیبش به خاطره فرزانش!!!!... ماما! اگه تو الان زنده بودی من نه برام این اتفاقات میفتاد نه آرش تو زندگی بود!... دارم میمیرم ماما! ان! منو ببر پیش خودت!...  
\*\*\*

رسید!... بالاخره اون روز نحس رسید! دنیا التماس میکنم زمان رو نگه دار!... من خستم!... چرا هیچ کس به دادم نمیره؟! چرا هیچ کس صدامو نمیشنوه؟؟!.....  
- آوا جان!! حواست هست چی میگم؟  
سرمو از تو بالش بلند میکنم... سارا رنگش میپره!... خدا مرگم بده! قیافت چرا اینجوری شده؟؟؟  
بی حوصله میرم دوباره تو بالشو با صدای خفه ای میگم: میشنوم!  
به زور با دستاش منو به سمت خودش میکنه و عصبی داد میزنه: احمق بی شعور! بس میکنی یا نه؟ چرا داری دستی دستی خودتو میداری تو گور؟؟ ها! ان؟  
و میزنه زیر گریه!!!!... متعجب نگاه میکنم! این دیگه چرا داره گریه میکنه؟؟؟... هق هق کنان میگه: این چه بلایی که داری سر خودت میاریو نمیفهمی؟؟ ها؟  
حالا منم گریه میکردم... تو چه میدونی من چه حالیم الان؟!... اگه... اگه بهت میپریم واقعا تو حال خودم نیستی!... هر شب خودم رو فحش میدم که چرا انقدر بد شدم! اولی...  
در باز میشه!... سریع خودمو میزنم به خواب... سارا هم از جاش تکون نمیخوره... صدای قدم هاشو میشنیدم... ایستاد!  
- سارا خانوم باباتون صداتون زدن بیاین پایین.  
وای!... آرش!!...  
- باشه.

با چشای بسته سعی میکردم بینمش... سارا بلند میشه و درحالیکه سرشو انداخته بود پایین از اتاق میره بیرون....

منتظر بودم اونم پشت سرش بره ولی نرفت!...همونجا خشکش زده بود!!...تا نگاه سنگینشو رو خودم حس کردم چشمو کامل بستم!...ترسیدم بفهمه خواب نبودم!...نفس بلندی کشید و بعد محکم دادش بیرون.....و بعد...صدای در که خبر از رفتنشو میداد.....سارا برگشته بود...لبخند غمگینی میزنه:

-بریم لباس بخریم؟

باتعجب میگم:الان؟؟؟

-وا!!... پس کی؟ شب برنامه داریم!

رومو برمیگردونم به طرف دیوار...شرارت یک آن وجودمو میگیره! نه! من همونی که تو مهمونی پوشیدمو میپوشم.خودت برو....

میدونست فعلا مرغم یه پا داره پس بدون حرف رفت بیرون....

نمیشه که فقط من حرص بخورم آقا آرش!...یه ذره هم تو بخور!چی میشه مگه؟؟؟

اصلا دیگه براش مهم هست من با چی باشم؟؟؟یا نه؟!...نکنه اون مهمونی رو یادش رفته؟؟؟!...آخه خودشم بهم گفت فراموشش کنم!!!!نه!!!!!!

ساعت ۳:۲۰.... تو اتاقم بودم که سارا رو صدا میزنم، تازه از خرید برگشته بود.... لباس صورتی روشن قشنگی خرید که واقعا به لپای همیشه سرخش هماهنگی داشت....

-چیه کارم داری؟

لبامو مثل بچه ها ناراحت نشون میدمو مظلومانه سرمو بالا پایین میکنم....

-ها؟چیه کلک؟

یه پامو رو فرش میکشم:میشه آرایشم کنی؟

میخنده:قبلا وقت آرایشگاه گرفتم که باهم بریم!

دستامو باشادی میزنم بهم:جدا؟؟؟

-آره!چیه سر ذوق اومدی؟

موذیانه لبخند میزنم:همینجوری!

-آره ه ه!برو بچه مارو رنگ نکن قیافت داره داد میزنه یه چیزیت هست!

-تو اینجور فک کن!

به خاله میترا میگیمو اونم ذوق میکنه:وای!مروارید خانوم کارش حرف نداره!!عروسی سمانه بود!رفتم اونجا!خیلی

راضی ام از کارش!

حالا یکی نیست بگه سمانه کیه؟ولی حسم نبود پیرسم!...

مروارید خانوم زن مسنی بود و هی واسمون خاطرات مسخرشو تعریف میکرد!خودشم سر هر کدوم کلی میخندید!ما

هم واس اینکه ناراحت نشه بهش لبخند میزدیم!....

بالاخره کارش رو صورت سارا تموم میشه....ازون پسر کشا شده بود!...خودشم همش میرفت جلو آینه و تشکر

میکرد....حالا نوبت من رسیده بود!

-خب خانوم خوشگله ابرو هاتم بردارم؟

راست میگفت!خیلی وقت بود دستی بهشون نزده بودم!

-بله فقط نازک زیاد نشه!...

لبخندی میزنه:ای به چشم!....

باز با خاطراتش مارو بمبارون کرد!....

آخیش!مثل اینکه کارش تموم شد!....

دهنم باز مونده بود...این خودمم خداجون؟؟!!!!از کار سارا رو صورتم، هم هزاران برابر بهتر شده بود!...باخوش حالی میگم:واای!!!!مروراید خانوم خیلی ممنووون!فقط میشه موهامو کمی رنگ کنم؟

سارا هم محو تماشای همون دختر خاله ای بود که بهش میگفت دراکولا!!!!...با شنیدن حرفم چشاش برقی زد و با سر تأیید کرد!

-خواهش میکنم!باشه دخترم!

موهای خرمايي لختمو تیکه تیکه به رنگ طلایی کرد!...خیلییی عوض شده بودم!

حالا مطمئنم جلب توجه میکنم ناجور!چه خودشیفته شدی آواها!!!!...آخه دروغم چیه!حالا یه شب ما بشیم زیباترین دختر! چی میشه مگه؟

با فکر کردن به این موضوع خندم گرفت!...

تا خونه هی سارا ازم تعریف میکرد و میگفت:کیو میخوای تور کنی بدجنس؟؟

منم میزدم تو سرش و جواب نمیدادم....

غیر از خاله و آقا مجتبی کس دیگه ای نبود!!!!

خاله میترا با دیدنمون شروع میکنه سر و صورتمونو ماچ کردن! آقا مجتبی هم باعشق به زنش نگاه میکرد ولی با دیدن ما زیاد سر ذوق نیومد!

خب طبیعیه!نصف مردا این چیزا رو نمیفهمن!!!!...خداکنه آرش بفهمه!یعنی متوجه میشه خدا?...خاک بر سرت آوا!!!!مگه قرار نبود دورشو خط بکشی؟؟؟مگه قرار نبود اگه نخواستت....سرمو سریع تکون میدم تا درونم ساکت شه!من زدم زیر حرفم واقعا!!!!؟؟...آرش ببین با هام چیکار کردی که از منط دیگه چیزی حالیم نمیشه!!!!....

-خاله، فاطمه خانوم کجاس؟؟

-اونا زود تر رفتن...بالاخره آقا داماد باید زودتر بره دیگه....

آقا داماد؟؟؟؟تو دیگه نه خاله!!!!!!!

به خونه ی مرگ میرسیم...تمام بدنم قندیل بسته بود....مهمونی فقط فامیلای نزدیک بودن....تند تند مانتو و روسریمو درمیارم...میخواستم بزنم به هدف!...آرش و فرزانه نشسته بودن کنار هم و حرف میزدن...برای اولین بار معنی حسادتو درک کردم!تم از گرما میسوخت...

-سلام

هر دو سرشونو به طرف من میگیرن...فرزانه با ذوق باهام روبوسی میکنه و کلی تحویلیم میگیره...اما آرش کارد میزدی خونش در نیومد!صورتش آروم بود ولی چشاش عصبانیتشو نشون میداد!...آهاها!!دلم خنک شد!تازه اول بازی آرش جوووون!وقتی باهام دست میداد چنان فشارش داد که گفتم الان استخونام میشکنه!!!!...با خشونت ول میکنه!...مرتیکه!دستم قرمز شده بود!...خدارو شکر خاله داشت با فرزانه حرف میزد!اصلا حواسشون نبود....ازونجا دور میشم و میشینم رو یه صندلی که امین میاد پیشم:سلام بر مادمازل عزیزیز!

گوشه چشمی و اسش نازک میکنم: امین!

به شوخی میگه: او هو! لوس شدیا! وایسا پیام خونه!

پارو پا میندازمو بی خیال میگم: فعلا که ما داریم میریم تهران!

انگشتش رو فرو میکنه تو لپم... بالبخند میگه: تو شاید! ولی خاله جانت فعلا هستن!...

دستشو پس میزنم: چییی؟

قهقهه زنان میگه: پیچ پیچی!

عصبانی از جام بلند میشم: من جدیما!

کتشو مرتب میکنه: منم جدیم!... شما یه هفته دیگه هم هستین بعد با آرش میرین...

بهت زده تکرار میکنم: با آرش!!

-آره، بالاخره دنبال خونس دیگه!

بعدشم چشمک میزنه: یه هفته هم نامزد بازی!

دیگه دست خودم نبود با داد و فریاد میرفتم جلو و اونم میرفت عقب: یعنی چی؟! اما به خاطر نامزد بازی داداش جنابعالی باید رفتنمونو بندازیم عقب که چی بشه؟ نه من اصلا میخوام بدونم مگه خودش پا نداره بیاد؟ هان؟

درحالیکه سعی میکرد جلو خندشو بگیره اما نمیتونست میگه: بابا چرا همچین میکنی؟! اصلا به من چه!

بعد اشاره میکنه به پشت سرم: اصلا از خودش پیرس!

وحشتزده برمیگردم! یا خدا!!!... این اینجا چیکار داشت!؟؟... آب دهنم رو چند بار قورت میدم: چیزه...! امم...

امین به دادم میرسه: هیچی! خانوم اومده به جا اینکه یقه تورو بگیره واسه منو گرفته که چرا به خاطرت یه هفته موندگار شدن!

ای خاک بر سرت امین یه ذره هم بهت امیدوار میشم گند میزنی!...! احداقل وایسا نامرد!!!...

وای! باز این یه ابروشو داد بالا تا من بیشتر هل کردم!

مغرورانه میگه: آره؟

چی بگم؟!... روپاشنه میچرخه و با قدم های سنگین ازم دور میشه... خودمو رو یه صندلی میندازم... عرق رو صورتم نشسته بود!

-چطه؟! ...

سارا بود....

-هیچی.

میشینه کنارم: آره جون خودت! برو بچه مارو رنگ نکن!

برا اینکه خالی شم از سیر تا پیازشو براش میگم... وقتی تموم میشه لبشو گاز میگیره: نه! چه بد شد!

بعد میزنه به شونم... ولش کن بابا! انقدر! هم مهم نیست!...

فقط سر تکون میدم...

از جاش بلند میشه و بالحن بامزه ای میگه: پاشو بینم! من این حرفا حالیم نیست میخوام برقصم!... تو هم خیلی وقته نرقصیدی!

بیحال میگم: نه الان نه! ولی قول میدم امشب برقصم!

ابروهاشو میبیره بالا:قولا ؟

باهاش دست میدم:باشه قول قول!اونم از نوع مردونش!

همون جور که با سارا حرف میزدم پسری بور و قد بلند میاد طرفمون...چه آشنا میزد!...کجا دیدمش!...که سارا

تحویلش میگیره:سلام سامیییی!خوبی؟

-سلام!بله خوب خوبم،شما دختر خاله ی سارا این؟

-بله

سری تکون میده:خوشوقتم خانوم!بنده سامیار هستم...

ههه هه!چه جالبی تو...سارا به یه بهونه ای جیم میشه میره!!!...دلم میخواست کلتشو بکنم!...شروع میکنه از خودش

حرف زدن که ۲۷سالشه و روانشناسی خونده...تک فرزنده و...خلاصه مونده بود فقط شماره شناسنامش!!!...این

میگفت و من نگاش میکردم!!!

تا حرفاش تموم میشه اومدم نفس بکشم که از جاش بلند میشه:افتخار رقص بامنو میدین؟

جائان!!!؟؟؟؟...همونجا میخواستم بزخم تو دهنش که چشمم به آرش میخوره...داشت با نامزدشون میرقصید!!!...قلبم

ریش ریش میشه...چرا!؟خب باید برقصه دیگه!...اونم شب نامزدیش!...از حرص بلند میشم:حتما!

چشاش برق میزنه...حالا که میخوام برقصم میرقصم!...آرش جان!بازی من و تو فعلا به پایان نرسیده!...

چنان قری به کمر میدادم که نگاهای بیشتر مهمونا رو من بود!...یک لحظه تو حال رقص چشمم میفته به

آرش...چشاش قرمز قرمز بود!طوری که گفتم الان جلو همه خونمو میریزه رو زمین...به هیجان اومده

بودم...ناخودآگاه حرکاتمو تندتر میکردم...!!!!!!یک دفعه دست و پام یخ کرد...خورد شدم به بدترین شکل

ممکن!!!...کثافت!حالا میفهمم چرا به خودت میگفتی من کثافتم!...دیدم اونچیزی که نباید میدیدم!...انقدر همه تو حال

خودشون بودن که متوجه نمیشدن...آنچنان فرزانه رو میبوسید که گفتم الان غش میکنم...حریصانه...!!!!!!خماشم تو

هم بود!...اشک به چشام هجوم میاره...برای اینکه سامیار نفهمه سرمو

میندازم پایین...با صدای شدید لرزانم میگم:من... من خسته شدم!

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم دوان دوان میرم سمت دستشویی...به درش تکیه میدمو برای اینکه هق هقم رو

خفه کنم محکم دستمو جلو دهنم میذارم...تنم به شدت میلرزید...نباید گریه میکردم! الان نه!...مگه ندیدی داشت

چیکار میکرد! پس چرا الان ازش متنفر نیستی؟؟؟؟...دستمو بدون اینکه بفهمم میکوبونم به آینه جلوم...وای!چرا

داره از دستم خون میااااااااااا!...آینه هم که شیکست!!...ایندفعه از گندکاریام میلرزیدم!!!...به دست بریده شدم

نگاه میکنم که از کنارش خون میومد و چند تا قطره هم رو کف دستشویی چکید!...در!!!...ای وای! حالا چی

بگم؟درحالی که لبم میلرزید:بله؟

امین متعجب میگه:آوا تویی؟!

یه دفعه صدای هق هقم بلند میشه...

وحشتزده درو چند بار میکوبونه:آوا!!!!!!داری گریه میکنیی؟؟؟؟...درو باز کن بینم!

جواب نمیدم...فقط هق هق میکردم...اگه بفهمه پیش خودش چی میگه?!!...!!!

این دفعه با صدای بلندتری میگه:باز میکنی یا بشکونمش؟؟!!!

حقم داشت اینو بگه! آخه چه دلیلی داره من الان گریه کنم؟؟؟؟... کیلیدو تو در میچرخونم... با دیدن من رنگش بیشتر مییره و میاد تو... سریع درو پشت سرش مینده... آهسته و وحشتزده میگه: چیکار کردی آوا!!!!!!... چشای گشاد شدش رو دستمو آینه میچرخید....

سرمو میندازم پایینو بغضم میشکنه... فقط گریه میکردم... با تحکم میگه: به من نگاه کن!!... سرمو آروم میگیرم بالا... کلافه دستی تو موهای مرتبش میکنه و با لبخند تلخی میگه: نترس خواهر کوچولو! بسپارش به من!

به زور لبخند میزنم... من تو عمرم هیچ وقت داداش نداشتم ولی حالا... واقعا از ته دل حسش میکردم - دستتو بده من!

وقتی بررسی کردنش تموم شد میگه: بریدگیش زیاد عمیق نیست... با چسب زخم هل! بعد نگاه سرزنش بارشو بهم میندازه... آوا؟! بعضی وقتا واقعا عجیب میشی! آخه چرا میزنی آینه مردمو میشکونی؟! کسی اذیتت کرده؟

با صدای خش دارم میگم: نه از حرص چند بار سرشو تکون میده: آره! بی جهت که آدم نمیزنه به سرش دختر خوب!... خب! حالا وقت این حرفا نیست! برم فرزانه رو صدا کنم.

یه دفعه داد میزنم: نه!!! با عصبانیت میگه: چیه نه؟! غیر ازون به کی بگم؟ به خالم؟؟ کم آورده بودم....

- تو اینجا باش تا من برگردم!

با بدن یخیم میشینم رو سکوی کنار وان... وای! حالا فرزانه رو چیکار کنم؟؟!!... اگه ازم بپرسه چرا؟ چی تحویلش بدم خدایا!!!!!! با دست سالم اشکامو تند تند پاک میکنم....

فرزانه میاد و بامهربونی میگه: چیزی نیست آوا جون، اصلا ناراحت نباش شیکست که شیکست! فدای سرت! دست چطوره؟

با شرمندگی میگم: خوبه... ولی درونم آتیشی... و یاد کار آرش میفتادم میسوختم!... هی اون صحنه شکنجه آور جلو چشم رژه میرفت!... امین به در تکیه داده بود و رفته بود تو فکر....

چسب زخمی کنار دستم میزنه: بهتری؟

- مرسی!

بعد بلند میشه و میگه: شما ها برین مهمونین! هر چی اصرار کردیم بره هر گندی زدمو خودم جمع کنم قبول نکرد!... یه ساعتی ازون قضیه که جز نشستن و به درو دیوار نگاه کردن گذشت! سارا هم چند بار اومد پیشم ولی بهش میگفتم بره...

اونم حرفمو گوش میداد ولی نگرانم بود و اینو از نگاهای دلسوزانش به خودم میفهمیدم... دستمو گفتم با چاقو بریده... مثل یه جسمی که روح نداره شده بودم!... کاریکه آرش کرده بودو نمیدونستم به پای چی بذارم؟ عشق و



علاقش به فرزانه!!!؟؟ یا تلافی!!!! آخمی که کرده بود کاملا تلافیو نشون میداد! شاید هر دوش!... باورم نمیشه!!!... حالا میدون رقص خالی شده بودو مراسم نامزدی شروع!... خون خونمو میخورد و دم نمیزدم!... آخه چرا من انقدر بدبخت شدم؟؟؟ کیک و میارن... همه دست میزدن و شعر میخوندم... چه شاد!!!... من به جا نشسته بودمو خودمو با به دختر بچه ۶ ساله مشغول کرده بودم تا کمتر به این فاجعه ای که داشت جلو روم رخ میداد فکر کنم... آگه میشد فرار میکردم ازین جهنم دره!... ولی... این وسط، ما به فاطمه خانوم کم داشتیم که اضافه شد!... عزیزم بیا جلو! تازه مراسمو میخوایم برگزار کنیم! هوففف بابا چرا نمیدارین من تو حال خراب خودم باشم! هاااان؟؟

-باشه چشم!

دستم سفت میچسبه و میبرتم پیش بقیه... چه مراسم باشکوهی و چقدر من تو این جمع غریبم!... آرشم داشت تو گوش فرزانه پیچ پیچ میکرد!... از خودمو ازین مهمونا و مخصوصا اون دوتا نفرت گرفته بودم!... هیچ وقت نمیخشتم آرش! چه راحت بادل من بازی کردیو چه بی صدا گذشتی... هنوزم نمیدونم هدفت ازین کارا چی بوده؟ ولی هر چی هست تو این بازی باختم! امروز شکست منو داری میبینی و بهم میخندی... آره تو بخند من تمام زندگیمو به تو باختم... لعنت به خودمو دل بی سرپناهم!...

نمیدونم داشتم چه جوری دووم میوردم!!!؟؟ چند بار پلک زدم تا مطمئن شم... واقعا حلقه ها رو کرده بودن تو دست همدیگه!!... به قیافه ی مغرور آرش خیره شدم... نه لبخندی نه چیزی! سرد سرد!... همه رو از نظر میگذرونند به جز من!... منی که قلبم پایمال شده بود... اونم توسط کی؟... کسی که تازه پی بردم جنس قلبش از سنگه!... کسی که بودن و نبودنم دیگه واسش فرقی نداشت!... پس اون چشم های معصومش چی میشه خدا؟ من به این موضوع ایمان دارم که آدم ها هم دروغ بگن چشم ها هرگز قادر به دروغ گفتن نیستن!... دارم دیوونه میشم ازین همه خودخواهیاش!... بقیه برنامه های مسخره رو دیگه نمفهمیدم چطوری گذشت؟!... اونجا به خودم اومدم که باید برمگشتم خونه... با پاهای بی رمق از پله ها بالا میرفتم... باید میخوابیدم!... باید همه ی خاطراتمو ازین ذهن خراب شده مینداختم بیرون!... به کنار تخت تکیه میدم... پاهامو تو سینم جمع میکنم سرمو میذارم روشون... قلبم تیر میکشید و احساس سنگینی میکرد... حالا دیگه اشک میریختم... آروم و بی صدا... حتما الان اون بالا داری با خیال راحت بهش فکر میکنی... و من این پایین، غرق در خاطراتمون شدم...

تلو تلوخوران به طرف پنجره میرمو بازش میکنم... بدنم داغ داغ بود!... و بعد با جسم داغونم میفتم رو

تخت... نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمای بارونیم بسته میشن...

با سردر وحشتناک شدیدی از خواب بیدار میشم... حالا دیگه تنم داشت تو کوره میسوخت!!!... صدامم در نیومد!...

به زور میرم پایین... باید به فکری به حال خودم میکردم وگرنه میمردم!...

امین رو کاناپه نشسته بودو داشت کانالا رو عوض میکرد... درحالیکه دستم رو پیشونیم بود میشینم کنارش...

-سلام آوایی خوبی؟

با چشمای تب دارم فقط نگاه میکنم... تا به صورتم نگاه کرد برق گرفتشو پرید طرفم: چته!!! حالت خوب نیست

آو!!؟؟

فقط سر تکون میدم... دستمو کنار میزنه و دست خودشو میذاره...

رنگش شد گج! شاید سفیدتر!!!

صداش بلند میشه: داری تو تب میسوزی دیوونههه!!! آرش؟؟؟  
 وا این چرا میگه آرش؟ من که آوام! اومدم بگم بهش که کسی جلوم ظاهر میشه!... با دیدنش لرز میکنم!... اول سردو  
 بی روح بود ولی وقتی بهم دقت کرد اونم شد مثل امین! شایدم بدتر!...  
 کاملا هل کرده بود! با دست بهم اشاره میکنه: این این... چرا اینجوریه؟؟!!  
 فقط میلرزیدم و بهش خیره شده بودم! هی خواستم نگامو ازش بگیرم نتونستم!...  
 -خیلی داغ!... ببین!  
 تا دستش میخوره به پیشونیم حس کردم حرارتم رفت بالاتر!...  
 سریع دستشو بر میداره و فریادی میزنه طوری که پرده های گوشم لرزید!!! چرا داری منو نگاه میکنی؟! برو به پتو  
 بیار! باید ببریمش دکتر!  
 به طرفم خم میشه... دستشو گذاشت دور کمرم... اومد پاهامم بگیره که محکم خودمو اونور میکشم... کاش  
 میتونستم حرف بز نمو چندتا فحش نثارش کنم... بهش اخم میکنم رومو ازش برمیگردونم!...  
 صدای خشنش تو گوشم میپیچه: الان وقت لجبازی نیست! تو داری میلرزی!  
 چقدر دلم میخواست برم باز تو آغوشش... دلتنگ بودم! خیلی دلتنگ... ولی نه آوا!... مقاوم باش!... عصبانی از جام بلند  
 میشم!... چند قدمی راه نرفته بودم که گلاب به روتون سر گیجه میگیرم!... داشتیم با کله میرفتم تو دیوار جلوم که  
 یکی وحشیانه لباسمو از عقب میکشه!... مطمئنا اگه سرم به زمین برسه ضربه مغزی میشم!!!... خداجون  
 کممک!!!... اچی شد؟... من تو بغل این دیوونه چیکار میکنم!!!؟؟؟... آیییی! استخونامو خورد کرد!... هرچی پاهامو  
 تگون دادم ولم نکرد و بدتر به خودش فشارم داد!!!... می غره: لجبازی کنی لجبازی میکنم! آروم بگیر دیگه...!  
 زیاد جون نداشتم به خاطر همین ساکت میشم!... باخودشم حرف میزد روانی!... دختره ی احمق! داره میمیره باز به  
 کاراش ادامه میده!

امین میاد و با بهت نگامون میکرد!... ولی سریع به خودش میاد و پتوی کوچیکی میندازه روم... با دیدن آرش لرزم اون  
 موقع، بیشتر شده بود ولی الان... واقعا آروم بودم... میخواستم داد بز نم تمام مریضیای من به خاطر تو! بی رحم!... چرا  
 نمیفهمی؟؟؟... حیف که نمیتونستم حرف بز نم... صداتم درست بود نمیگفتی آوا! امین تو و آرش همه چی تموم  
 شده! چرا حالت همیشه نفهم؟!... با یادآوری دیشب یه دفعه بغض میکنم بدون اینکه بفهمم سرمو تو سینه ی  
 ستبرش پنهان کرده بودم!!!!... خاک تو سرت کم این چه کاری بود که کردی؟؟؟!!... اومدم کمی خودمو ازش جدا  
 کنم که آغوششو تنگ تر میکنه و سرمو به خودش فشار  
 میده!!!!!!... قلبم چندین بار اومد تو دهنم!... شاید توهم زده باشم! ولی نه! واقعیت محض بود! چون امین که اومد  
 سریع سرمو ول کرد و دیگه هم فشارم نمیداد... این کارات چه معنی داره دیوانههههه؟؟؟؟!!...  
 -بریم سریع تر! همه هم خواب بودن... تا بیدار نشدن برگردیم که نگران نشن...  
 و! خواب بودن؟! مگه ساعت چنده صبح؟؟؟!! نگام دنبال ساعت بود که پیداش میکنم: ۷...  
 خب ماها معمولا ۹ بیدار میشدیم... پس وقت هست!... ولی چرا این داداشا بیدار بودن؟! تازه دیشب دیر برگشتیم خونه  
 که!!!...  
 آرش با قدم های بلند اما تند راه میرفت... اصلا جرئت نداشتم نگاهش کنم... تو دلم به این زور و بازو افتخار  
 میکردم! طوری قدم برمیداشت که آدم خیال میکرد من واسش مثل پرکاهم... آهسته عقب ماشین

میخواهونتم.... نگرانی تو صورتش کمتر شده بود.... انگار خودشم فهمیده بود من چه مرگمه!!!!... خدای من! چقدر امروز ضایع بازی دراوردم!... اما ته دلم شاد بود که هنوزم واسش وجود دارم... هرچقدر هم کم رنگ باشه... ولی هستم!... منم که مثل خودش خودخواه شده بودم! اون مال فرزانش! احمق جون... چرا روز به روز به جای اینکه احساساتتو کمتر کنی هی بیشترش میکنی؟! هان؟....

خدایا منو ببخش.... میدونم دارم در حق فرزانه با این کارام بد میکنم.... ولی واقعا دست خودم نیست!.... آرش تو بیرش اینجا جا پارک نیست. درو باز کردم.... اوادم پیاده شم که آرش جلوم سبز میشه!... با چشمای آشفته ای میگه: میتونی راه بری؟

حس کردم بهتر شدم.... ولی دوست داشتم بگم نه!... واقعا وجودش تمام دردارو از یادم میبرد!... حیف که نمیتونستم بهش اعتماد کنم!... دیگه میترسیدم! از اینکه باز، بازیچش بشم!...

با اخم های درهمم سر تکون میدم یعنی "نه".... چه خوش خیال! تا پریدم پایین سرگیجم شروع شد!... لعنتی!... آرش بدون حرف اوامد کنارمو دستشو رو کمرم میذاره و بعد آهسته میگه: به من تکیه بده.

تسلیم شده بودم!... میدونستم اگه باز لجبازی کنم این دفعه صاف میفتم تو خوب!... درحالیکه لبمو به طرز ناجوری میجویدم بهش تکیه میدم.... کاش این تکیه گاه واسم ابدی بود!... کاش این مرد مال من بود نه کس دیگه.... کاش این کابوسای لعنتی به پایان برسه!....

داخل بیمارستان میریم.... چند لحظه ای گذشته بود که حس کردم زیر چشمی داره نگام میکنه!!... یه دفعه برمگرده طرفمو با یه حرکت از رو زمین بلند میکنه!!... مثل بچه ها!!!!... از رفتارش خیلی جا خورده بودم و قلبم دیوانه وار میزد! خواستم محکم بزنم به شونش که همون موقع آروم میذارتم رو صندلی! و بعد جلوم زانو میزنه!!!!... و! این چشه؟!... چرا همچین میکنه؟! مبهوت رفتاراش بودم که دستمالی از تو جیبش درمیاره و رو صورتم خم میشه! یا خدا! میخواد چیکار کنه؟!... نکنه قصد خفه کردنمو داره؟!... وای آوا! توهم دیوونه ای! ولی واقعا میخواد چیکار کنه?!... دستمالو خیلی نرم گذاشت رو لبمو

نگهش داشت! و بعد مثل گذشته ها خیره شد به چشمهام! این چرا هی میخواست خاطراتمونو برام تداوی کنه?!... وای آرش! به کی قسمت بدم دیگه صبرم تموم شده؟!... چرا انقدر از عذاب کشیدن من لذت میبری?!... بسه!!... من نابودم! خرابم! این برات کافی نیست؟!... لعنتی! اشک تو چشمام حلقه زده بودو خودمو داشتم به طور کامل لو میدادم!... از رو لبام دستمال برمیداره و زمزمه وار میگه: داری گریه میکنی آوا?!...!!!!

همین جمله کافی بود که گوله های اشک رو صورتم سرازیر بشن!... دستمال میفته رو زمین.... و بعد دستای مردونش دو طرف سرمو میگردن!!!!... بالحن ملایمی میگه: چرا؟!...

چی چرا!!!!... چرا من دارم گریه میکنم؟! یعنی واقعا نمیفهمی؟!... دیگه چه جوری باید بهت بگم دارم میمیرم؟؟؟... بی صدا فقط اشک میریختم... دستای گرمش صورتمو میسوزوند اما من این سوختنو دوست داشتم!... چشم هاش غمگین بودن... خیلی غمگین... این دیگه چه غمی داشت؟!... آهسته میگه: گریه نکن آوا... خواهش میکنم! چقدر آوا گفتاشو دوست داشتم!... جوری صدام میکرد که تک تک سلولام فریاد میزدن " آرش دیوونتم!...!"

انگشتای شستش رو گونه هام آرام حرکت میکردن و باعث میشد بدنم داغ تر بشه!... چرا باهام اینطوری میکنی؟؟؟؟ چرا!!!!؟؟؟ خداجون تورو خدا به دادم برس!! اصلا منو بکش راحت شم!... یه دفعه از جاش بلند میشه و با سرعت میره!... اما کجا؟؟؟!

یک دقیقه بعد برمیگرده و بدون هیچ حرفی کمکم میکنه تا راه برم... دیگه رفته بودم تو خلا!... آگه یکی ازم میپرسید حالت چطوره؟ با تمام وجود میگفتم نمیدونم... چطوره؟؟؟؟

سه روزی از بیمارستان گذشت و حال من خوب شده بود... شب ها فقط آرشو میدیدم، اونم سر شام، بعدش پامیشد میرفت تو اتاقشو درم نمیومد!... حتما سرش حسابی با فرزانه گرم!... خب بایدم گرم باشه آوا!! اون نامزدش!... خلاصه سه شنبه قرار بود پاشیم بریم باغ سامیار اینا... تا شبم تلب پاشیم!!!...

هر کی داشت یه چیزی میورد و همه خیلی شاد و سر حال بودن... منم به خاطرشون خودمو برعکس حالم نشون میدادم!!!... راستش دلم واسه شیطونی کردن تنگ شده بود! این باغم شاید حال درونمو یکم تغییر میداد... بعد از یک ساعت تو ماشین بودن میرسیم... سارا هی سرم جیغ جیغ میکرد که قرار چقدر بهمون خوش بگذره... همه ی دختر عموهاشو پسر عموهاشم بودن... پس حسابی جمعمون جمع بود!...

پیاده که میشیم عمو حمید سارا به استقبالمون میاد: همه تو خونه هستن بفرمایید! خیلی خوش اومدین... کنار باغ بزرگ آقا حمید یه خونه چوبی بود... همگی به طرفش میریم... دست من فقط یه توپ بود که صدای امین رو از پشت سرم میشنوم: خانوم تورو خدا خسته نشین!

به طرفش برمیگردن... وای بدبخت حقم داشت! یه ساک گنده تو دستش گرفته بود! رو اون یکی کولشم حصیر!... با اینکه دلم واسش کباب شده بود ولی گوشه چشمی نازک میکنمو میگم: نه تنرس خسته نمیشم! فقط یه ذره دستم درد گرفته...

با حالت بامزه ای اخماشو تو هم میکنه: برو بچه پرو! رو که نیست!

بی تفاوت به راهم ادامه میدم... همه جلوتر از ما بودن... هن و هن کنان میگه: من امروز یک حالی از تو بگیرم... دستمو تکون میدم: هیچ کاری نمیتونی کنی... بیخودی خیال بافی نکن!

- خواهیم دید!

نیشخندی میزنم: باشه میبینیم!

بعد از کلی احوال پرسی و خوش و بش کردن امین از جاش بلند میشه و میگه: جوانان عزیز! پاشین تا بلندتون نکردم! هی به رو خودم نیارم میبینم نخیر! یکی از یکی تنبل تر...! به کامران که میگم بریم وسطی...

در حالیکه اداشو درمیورد: نج! بابا بذار همین جا بمونیم! صداشو در نیاریا!

همه میخندیمو از جاهامون بلند میشیم... - سارا! فرزانه چرا نیومده؟! شونه بالا میندازه: نمیدونم!!!... خیلی واسم سوال شده بود که چرا نیستش! در حالیکه خانوادش بودن!!!... به آرش نگاه مینکنم... باهمون استیل همیشگیش داشت میرفت بیرون! مغرور!... خاک تو سر من که هی خام تو میشم... - کجا رفتی آوا؟! رو به سارا سر تکون میدم: هیچ! بریم...

امین بالاخره به جا وایمیسه: خب! کیا یار میکشن؟

سارا با صدای بلندی میگه: آوا!

تعجب میکنم همه هم قبول میکنن!!!... منو چه به سردسته گروه؟!!!..

-حالا با کی؟

یه دفعه آرش میاد جلوم وایمیسه و نیشخند بدجنسانه ای میزنه که منظور شو نمیفهمم!... با من!...

وا! این چرا داره انقدر داره خبیثانه نگام میکنه؟!... خل شده بخدا!!!!!! اینجوری؟! منم مثل خودش بهش زل

میزنم: سامیار!

یه ابرو شو بالا میندازه: کامران!

-سارا!

-امین!

-رویا!

-سینا!

-ساناز!

-بیتا!

یه جورایی گروه دخترا و پسرا شده بود! فقط اگه سامیار و بیتا جاهاشون عوض میشد... نمیدونم چرا سامیار و انتخاب

کردم... شاید چون دوست داشتم ببینم چیکار میکنه؟ در صورتیکه صورتش جز غرور بیشتر چیزی نشون

نداد!!!!... حالا نوبت به گردو شکستن شده بود!... پاهای بزرگ آرش در مقابل پاهای کوچولوی من!!!!...

و... بله! پامو میذارم رو پای آرش!... گروه ما جیغو هورا میکشه... امین پوزخند میزنه: انقدر شلوغش نکنید! تیمتون زیاد

جالب نیست!

سامیار با خنده سرشو تکون میده: جون؟؟؟؟.....

-خب همه آقایون تو تیم ما هستن....

سامیار با مسخره بازی مثنی میزنه به سینشو میگه: مگه من مردم که این حرفو میزنی!! خانومای عزیز! بیاین به اینا

بفهمونیم زور و بازویی در کار نیست....

از حرف سامی ذوق میکنم: دقیقاً!

ما وسط میریم اونا هم کنار... بازی شروع میشه!... چنان ضربه هایی به سمتون میومد که میدونستم اگه بهم بخوره

کبدم!... چند ثانیه نگذشته بود که سارای بیچاره از ضربه ی محکم سینا در امان نیمونه و جیغش در

میاد: آبییی! آرومتر بابا!...

و میره گوشه ای میشینه... چند دقیقه بعد رویا... و بعدشم ساناز... حالا فقط من و سامیار مونده بودیم!...

بیتا میگه: بچه ها اول سامیار یا آوا؟

آرش میاد کنار بیتا و توپو ازش میگره، بعد بدون اینکه جوابشو بده یه دفعه محکم میزنه به پای سام!... چه سرعت

عملی!!!!... حالا من خل و چل شده بودم امید تیم! همه یک صدا تشویقم میکردن... آوای پر تلاایی امید تیم مایی!

چه شعری!!! یه دفعه از دهنم میپره: مگه من مرغم؟

همه میزنن زیر خنده! حتی آرش!...هی میخواست جلو خندشو بگیره نتونست!...

امین میگه: ۱۰ تایی؟ یا ۵ تایی؟

بعد از کلی هوار زدن بچه ها به توافق ۷ تایی میرسن!...خدایا به امید تو!

همه به طرفم هدف میگرفتن به جز آرش! حتی یه بارم دستش توپ اومد اما داد به کامران!!! وای یعنی چی؟!...۶ تا رو به خوبی جاخالی داده بودم!...که آرش توپو از سینا بگیره!...میزنش!

امین موزیانه میگه: به شرط چی؟؟؟

-بندازینم تو استخر!....

دستاشو بهم میزنه: باشه قبول!!!!

منم جسور میشم: اگه توپ خورد به من، منو بندازین!

صدای جیغ و سوت بچه ها محوطه رو پر کرد!...بازی خیلی هیجانی شده بود...نفس عمیقی میکشتم...خداجون عجب غلطی کردما! من نمیخوام اول صبحی خیس بشم...!! اونوقت تا شب قندیل میندم!...رحم کن آرش! جان هرکی دوست داری رحم کن!...استرس بدی افتاده بود به جونم، ولی در ظاهر لبخند میزدم!...دوباره چشاش خبیث شده بودن!!!!...اووه! پس بگو چرا اومدی حریمم شدی!!!!!!

شماره ی معکوس شروع میشه...: 10...9...8...7...6...5...4...3...2...1!!!!!!

با گفتن شماره ی ۱ همه! با تمام قدرتش توپو به سمتم پرت کرد! داشتم از کنارش میچرخیدم که جهتش کمی عوض شد و...خورد به آرنج لعنتیم!!!!...بهت زده به آرش نگاه کردم که دستشو مشت کردو درحالیکه تو هوا تکونش میداد کمی چرخید!...چقدر خوش حال شده بود!!!!...چطور دلت میاد این همه جمعیت منو پرت کنن تو آب نامرد؟!...لبامو بهم فشار میدم...امین موزی به شونم میزنه و میگه: هنوزم سر قولت هستی؟! بهش اخم میکنم: معلوم که هستم!...آوا و قولش!

دستاشو بهم میماله: خوبه!

و بعد منو با یه دست برمیداره و میذاره زیر بغلش و داد میزنه: دوستان فیلم سینمایی شروع شد!

همه میخندن...در حالیکه دستو پا میزدم میگم: ولم کن بابا خودم میام!

همین جور راه میرفتو بقیه هم پشت سرش کف میزدن و چرتو پرت میگفتن!...

-آوا؟ یادته قبل ازینکه بریم تو خونه بهت چی گفتم؟؟؟

عصبی میگم: آره!

با لحن بامزه ای میگه: پس دیگه حرف نزن! بشینو ببین میخوام چیکارت کنم؟

میرسیم لب استخر...همه دیوونه شده بودن بخدا!...یکی میگفت با کله بندازیمش!...اونیکی میگفت هلش بدیم!...هرکی یه حرفی میزد جز آرش...صداشو اصلا نمیشنیدم! با سر دنبالش میگشتم که دیدم با غضب داره نگامون میکنه!...واین چشه؟! همین یه خورده پیش داشت واسه خودش بندری میرقصیدا!...

-تو آرش! به نظرت چیکارش کنیم؟ اصلاً آقا خودت زدیش! خودتم میندازیش! ها؟

همه تأیید میکنن!...یا خدا!...آرش میخواد اینکارو کنه که با کف استخر یکسان میشم!!!!...

سریع میگه: باشه! بذارش زمین.

بهم نزدیک میشه...قیافش آرومتر شده بود...نیشخندی میزنه: شنای بلدی؟

باید میرفتم دست مامانو میبوسیدم که به زور منو میبرد کلاس شنا!... آخ مامانی بیا ببین دارن چه بلایی سرم میارن!... با یه حرکت پاهامو میگیره و بعدشم کمرمو... خاک تو سرت آوا! به جا اینکه الان باید بگی خواهش میکنم ولم کن! نمیخوام خیس بشم!... دلم از اینکه منو تو دستای قویش گرفته بود ذوق مرگ بود!!!... یاد فرزانه که میفتم از خودمو حسم خجالت میکشتم...! فرزانه به خدا نمیخوام خیانت کنم! اصلا تو فکر کم نیست! ولی قلبم اختیار خودشو نداره! هر چی کنترلش میکنم حریص تر میشه!... خدایا منو ببخش! خودت که میدونی چقدر سر هر چیزی که بین منو این پسر دیوونه میفته کلی وجدان درد

میگیرم! پس خواهشا مهرشو از وجودم ببر بیرون... من نمیخوام گناه کنم خدا!... از ته ته دلم میگم که نمیخوام!... چند بار تابم میده و بعد رها!... با چه فشاری میرم ته استخر!... خوبه قبل از اینکه آرش بلندم کنه کفاشامو دراوردم! لباسم هم یه پیرهن آستین کوتاه بنفش با یه شلوار پارچه ای سفید بود... قبل از اینکه برم بالا فکری به ذهنم میرسه!! حالا که به آرزوشون رسیده بودن یه ذره گوش مالی واسشون بد نبود! خودمو به زور تو آب نگه میدارم! از هیجان دیدن قیافه هاشون نفسمو تا حد امکان نگه داشتم! نمیدونم چقدر؟ فکر کنم ۰ ثانیه بود!! که یه دفعه آب با شدت زیادی شکافته میشه!!... این

دیگه کیه؟!... با نزدیک شدنش میتونستم بهتر ببینمش!... شوکه میشم!... این... این آرش بود که! اونم بالباس!!!... چرا اومده بود اینجا?!!!...

بادوتا دستش محکم میگیرتمو به طرف بالا پا میزنه!... وقتی رو آب میرسیم شروع میکنم به نفس کشیدن!... که یه دفعه وحشیانه به مچم چنگ میزنه و میکشتم به طرف پله های استخر... منم پشت سرش تندتند از پله ها میومدم بالا... وقتی رسیدیم دستمو ول میکنه و جلوم وایمیسه... با دیدن صورتش مو به تنم سیخ میشه!!!... چشماش شده بودن دوتا کاسه ی خون!! موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود که وحشتناک ترش میکرد! درحالیکه دستاشو تکون میداد فریاد میزنه: مگه نگفته بودی شنا بلدی؟ هااااا؟

دندونام از ترس بهم قفل شده بودنو فقط خیره خیره نگاهش میکردم... دوباره آمپرش میره بالا! باتوام! حرف بزنی لامصب!...

یعنی اگه سامیار جلوشو نمیگرفت ناکارم کرده بود! سارا دستمو میکشه به طرف خودش و راه میفته... بالاخره یکمی دورتر از بقیه وایمیستیم... به آب استخر خیره شده بودم که میگه: آخه این چه کاری بود کردی؟! همه مردنو زنده شدن! هی بهشون میگفتم داره فیلم بازی میکنه، آوا شنا بلد! باور نمیکردن! اون آرش دیوونه از همه بدتر! تا بهش گفتم سرم نعره کشید که خفه شم بعدم پرید تو آب!... آوا باتواما!؟

سرتکون میدم... وقتی فهمید حالم خوب نیست دیگه حرف نزد... بغض کرده بودم... هم از کارم پشیمون بودم، هم از رفتار آرش عصبی!... اون به چه جرئتی جلو بقیه سرم داد زدها!؟...

صدای سرفه ای از پشت سرمون میاد... برمیگردم... سامیار بود... به رومون لبخند میزنه: بیا کوچیکترین لباسم همین بود... شانس آوردین زیاد میام اینجا و چند دست لباس گذاشته بودم برای روز مبادا که الان به درد خورد!... نمیدونم اندازت میشه یا نه؟...

لباسارو از دستش میگیرمو تشکر میکنم... بی توجه به بقیه راه میفتم... سارا میگه: کجا میری؟

-میرم اینارو بیوشم....

ته باغ که میرسم شروع میکنم به لباس عوض کردن....یه شلوارک ورزشی سبزلجنی بود که واسه من حکم شلوارو داشت!...با یه تی شرت هم رنگمش!...که وقتی پوشیدمش تقریبا به زانو هام میرسید!...عجب تپیی زده بودم!!!!...کش سرم هم باز میکنم موهای خیسو دوباره میندم....میرم پیش سارا که داشت با بیتا حرف میزد و باهم میخندیدن...با دیدن من خندشون بیشتر میشه...سارا میگه:وای آوا چقدر بهت میاد!!!

بیتا هم باخنده سر تکون میده....یه دستمو به کمرم میگرم:چیه حسودیتون میشه؟

و خودم میزنم زیر خنده....بیتا یه دفعه میگه:حالا جدا شنا بلد بودی؟

خندمو قورت میدمو با یادآوری رفتار آرش اخمام میره توهم:آره!

تا ظهر دیگه اتفاقی نیفتادو نگاهای گاه بی گاه آرشو رو خودم حس میکردم ولی محل نمیدادم!...خیلی از دستش دلخور بودم....موقع ناهار شده بودو همه تو باغ بودن....مردا جوجه سیخ میکردنو رو منقل میذاشتن...خانوما هم رو حصیر کمی دورتر از اونا نشسته بودن حرف میزدن....از جام بی هوا بلند میشم تا یه گشتی تو باغ بزنم که امین صدام میزنه:خانوم خوشتیپ جمع؟!...

ای درد بگیری امین که آبرو واسم نداشتی!...از وقتی منو با این لباسا دیده هی سربه سرم میذاره....به طرفش سر تکون میدم....

-برو از تو یخچال نوشابه هارو بیار....آفرین دختر خوب!

به سمت خونه میرم....دلم میخواست بهش بگم مگه چلاغی؟ولی به احترام بقیه به حرفش گوش میدم....وارد که میشم صدای آرش از تو یه اتاق میومد....ولی ناواضح....کنجکاو شده بودم بینم با کی داره حرف میزنه؟!...پاورچین پاورچین میرم پشت در....!!!!...آها!حالا صدا خوب شده بود....عزیز من یه لحظه گوش کن!!...نچ!باز که داری حرف خودتو میزنی!

عزیز تو!!!!؟؟؟

-فرزانه جان!...چرا قهر میکنی؟...گوش کن یه لحظه!من که بهت از قبل گفته بودم سه شنبه میریم باغ!اونوقت تو امروز به من میگی پاشیم بریم کوه!!خب بقیه ناراحت میشدن اگه میدیدن نیومدم!...

-چشم چشم!قول میدم فردا باهم بریم....خوبه خانوم؟

حرفای آرش مثل پتک تو سرم میخورد....حالم خیلی بد بود!با پاهای سستم به آشپزخونه میرم....دستامو دو طرف کابینت میدارم....و به پاهام خیره میشم....چرا انقدر واسم عجیبه رفتارای آرش؟!...چرا با عزیزم جانم هاش به فرزانه تمام بدنم آتیش میگرفت؟!...درصورتیکه نامزدش بودو نباید عجیب باشه!...من چه انتظاری ازش داشتم?!...لعنت به تو آوا!...چرا باور نمیکنی آرش به فرزانه دل بسته و تو...تو هیچ جای قلبش نیستی!...اون دادو هوارا و اومدن تو آب به حساب علاقه نیست!...این همه و همه فقط از روی مسولیت انجام میشه نه چیز دیگه!بفهم!...همین جور غرق در افکارم بودم که دم گوشم کسی میگه:آوا؟

۸متر میپریم بالا!!!!...وحشتزده برمیگردم طرفش که بدتر هول میکنم!...آرش!?!...اونم از عکس العمل من جا خورده بود!سریع صاف میشه....یادم میفته از دستش عصبانی بودم!...اخمامو میکنم تو هم و از کنارش رد میشم....در یخچالو باز میکنم...نبود!...حتما تو فریزر!...اووووه!سه بسته نوشابه!?!...من اینا رو چه جوری بیرم?!...بسته اولو بزور داشتم از تو فریزر میکشیدم بیرون که یه دفعه دستای بزرگ آرش دستامو میپوشونه!!!مثل این بود که جریان



برق بهم وصل شده باشه سریع دستامو میکشم بیرونو مشتتون میکنم!.....بی توجه به رفتار من نوشابه هارو درمیاره و بعد با لحن سردی میگه: تو برو... خودم میارمشون....

اخمامو عمیق تر میکنمو میگم: چرا!!!؟!

چشاش میخندیدن!.....نمیتونی خانوم کوچولو!

لجبازانه میگم: نخیر میتونم....

یه ابروشو میندازه بالا و با لبخند میگه: ۳ تاشو باهم؟؟

آه! اینم خوشش میاد حرصم بده ها!... دندونامو بهم فشار میدم: بله! ۳ تاشو باهم!

-خوبه!...

با هزار جور جون کندن نوشابه هارو از رو میز بلند میکنم.... من باید بتونم.... من...چشمتون روز بد نبینه!... یه دفعه

همشون از تو دستم ول میشه و یکیشم صاف میفته رو انگشتای پام !!!!..... جیغم میره رو هوا.... با یه دستم پامو

میگیرمو لی لی میپریم بالا پایین!!!!..... چشمم محکم بسته بودم که صدای نگران آرش میاد: چی شد؟؟؟؟.....

همینجوریش داشتم از درد میمردم که تعادلم هم از دست میدم و.... نقش بر زمین!!!!..... فریادایی سر میدادم که

واسه خودمم غریب بود!!!!..... اشک از چشم سرازیر شده بودو فقط ناله میکردم.... آرش کنارم زانو میزنه و

میگه: آوا!!!!؟؟؟؟؟! آخه تو چرا انقدر لج بازی دختر!!!!??...

اومد به پام دست بزنه که جیغم میکشم!.....

\_باشه بابا! چرا جیغم میزنی؟؟ من که هنوز بهش دست نزدم!!!

باگریه میگم: آرش درد میکنههههههه.....

جا!!!ان؟؟؟..... آرش چرا گفتم؟؟؟؟..... یه دفعه ساکت میشمو فقط به صورتش نگاه میکنم، تا بینم متوجه شده.... اگه

هم نشده بود الان با سکوت من فهمید!... ای خااااک عالم بخوره فرق سرم!!!!..... اونم یک لحظه ماتش میزنه.... انتظار

داشتم الان اذیتم کنه یا یه چیزی بگه ضایع شم اما.... فقط خیره شد بهم!!!!..... آب دهنمو قورت میدمو با پرویی میگم

:چیزی شده؟

سریع به خودش میاد: نه....

و بعد پامو آروم تو دستش میگیره.... دیگه گریه نمیکردم.... خیلی هم درد داشتم ولی روم نمیشد جیغم بکشم!.... با

این سوتی که من دادم خفه شدن کافی نیست! باید برم بمیرم!!!!..... لبمو محکم گاز گرفته بودم تا صدام در نیاد.... یه

لحظه سرشو بلند میکنه و با دیدن من بهتش میزنه: درد داری آوا؟؟؟؟!!!!

به دروغ سر تکون میدم نه.... چرا میگم نه؟؟؟ خب خبر مرگت بهش بگو آره!.... ولی خودش فهمید.... با نگرانی

میگه: باید بریمت دکتر...

و بعد بلند میشه.... الان میام.... جایی نریا....

وا! من با این بدن قراضم کجا برم؟؟؟؟!!!!..... اینم یه حرفایی میزنه ها!.... بعد از یه دقیقه با سارا میاد....

\_ای وای!.... باید حتما بره دکتر؟

آرش که چشاش پشیمونیو رو فریاد میزد میگه: آره.... ممکن شکستگی باشه!....

\_برم به بقیه بگم بینم چی میگن?...

ناله میکنم: سارا?!

\_ هوم؟

\_ خاله نفهمه ها!...

لبخند میزنه: بالاخره که میفهمه....

حالا به خاطر من چلاغ روزشون خراب میشه.... به آرش نگاه میکنم.... انگار کلافه بود.... بالاخره به حرف

درمیا.... بذار کمکت کنم....

ناچارا قبول میکنم.... به دستشو دور کمرم حلقه میکنه که حس کردم لپام سرخ شدن!!!!!!... من چقدر بی جنیم!... اون از

استخر که تو بغلش بودم!... اینم از الان!... خدایا شفاف بده تا دیوونه تر نشدم!...

به حیاط میریم که جمعیت میریزن رو سرمون.... آرش یه توضیحی کوچیکی میده که: نوشابه ها افتادن رو پاش...!

آه همین فقط آقا آرش؟؟؟! آگه تو نبودی که من پام الان این حال نبود!!!!!!....

با سارا و آرش میرم عکس میندازم.... دکتر بعد از کلی بررسی از عکس پام میگه: ضربه ی بدی دیده.... حالا برای

اینکه خیالتون راحت شه آتلم براش میدارم....

چیسی؟؟؟... آتل چیه؟ نه بابا حال ندارم! همین که تو گفتی ضربه ی واسم کافیه....

\_ نه آقای دکتر! نمیخواه ممنون!....

آرش چشاشو گرد میکنه و رو به من میگه: چی چیو نمیخواهی؟؟؟!... آقای دکتر شما آتلو لطف کنین ببندین....

متل بچه ها شده بودم!... نه نمیخواه!... خوبه!...

کلافه به موهاش چنگ میزنه و میگه: اذیت نکن آوا!

سارا با بهت به ما دوتا نگاه میکرد....

\_ اذیت نمیکنم! خب دوست ندارم پام بسته باشه!

\_ مگه به دوست داشتن تو؟!... باز داری لج میکنی!...

دکتر که از حرفای ما خندش گرفته بود رو به آرش میگه: ببخشید... همسرتونه؟

هر دومون جا میخوریم!!!!!!... با چشای گرد شده بهم نگاه میکنیم بعد همزمان میگیم: نه!!!!!!....

این چرا فکر میکرد من زن این خل و چلم؟؟؟!...

خلاصه آرش انقدر رو مخ دکتر راه میره که دیگه گوشش به اعتراضات من نبود!!!!... وایسا من برم خونه آگه این

لعنتی رو بازش نکردم اسمم آوا نیست!... تا آخر باغم زهرم شد و غیر از نشستن رو یه صندلی و با حسرت نگاه

کرد به بچه ها که والیبال بازی میکردن اتفاقی نیفتاد!... وقتی رسیدیم خونه یه راست میرم حمومو میفتم به جون

پای بیچارم!... هی! بالاخره موفق شدم بازش کنم!...

روز بعد ساعت 9 بیدار میشم که آقا مجتبی میگه: بچه ها پاشین آماده شین قرار بریم میدون نقش جهان!

دستامو بهم میزنمو با ذوق میگم: آخ جووووون!!!!

همه بودن به جز آرش!... چرا نبود؟؟؟!... آه! احتما رفته کوه.... خودش دیروز به فرزانه گفت!...

دیگه حسو حال حرص زدنو نداشتم!... بذار برای یه بارم شده بعد از این همه زجر کشیدن از ته دل شاد

باشم!.. یعنی میشه؟... زود آماده میشمو از پله ها سر میخورم: بریییییم!!!

آخ!... مثل اینکه امین کار منو دیده بود چون چشاش شده بودن اندازه پرتقال!!!

\_ آوا خوبی؟؟؟!!!

باخوشحالی سر تکون میدم: آرههههه! خوبه خوب... چطور مگه؟!  
 به دفعه میزنه زیر خنده و میگه: تو تعادل رفتاری نداریا!... اون از دیروز که با چشات همه رو تیکه تیکه میکردی! اینم  
 از الانت!!!!...

بعد به پام نگاه میکنه: چرا درش آوردی؟؟؟!!!  
 عصبی میشم: من واقعا با اون پای باند پیچی شدم میتونستم بیام؟؟؟!  
 لپمو میکشه و میگه: نه وروجک!... تو یه جا بند نمیشی!  
 به روش لبخند میزنم... انگار همه هم از حرکات من جا خورده بودن... بذار جا بخورن!... من همون آوا ای که بودم  
 هستم!... من هیچ وقت خودمو گم نمیکنم!... هیچ وقت!  
 سارا که از همه بیشتر خوشحال بود!... چون هی سر به سر همه میذاشتم و با تمام وجود میخندید... راستش آرش که  
 جلو چشم نبود دیگه کمتر یادش میفتادم!...  
 منو سارا عین کنه به امین چسبیده بودیمو هی من میگفتم اینو میخوام!... هی سارا میگفت!... اونم فقط به دیوونه بازی  
 های ما میخندید و واسمون میخرید!... انگار نه انگار کسای دیگه هم بودن!... خاله میترا صداس درمیاد: بچه ها آرومتر  
 !... چقدر تند میرین!... به فکر ماها هم باشین... همه کار کردین جز اسب سواری!...!

میخندم... خاله هم مثل من اسب دوست داشت!... آره اسب!...  
 بعد رو به امین میگم: امین!... اسب!!!!  
 یه دفعه از روی شال گوشمو میپچونه و به شوخی میگه: امین درد!... امین کوفت!... امین مرد بچه!...  
 بعد دو دستشو رو به آسمون میگیره: خدایا!!!!!!... منو از دست این دوتا دختر خاله نجات بده...!  
 آروم میزنم به بازوشو میگم: دلتم بخواد تو دنیا تکیم!... مگه نه سارا؟  
 سارا هم سر تکون میده... زیر لب میگه: اونم از نوع دیوونش!...  
 چون میدونست الان ناکارش میکنیم پا به فرار میذاره و ماها هم دنبالش!...  
 بعد از کلی کتک کاری سوار کالسکه میشیم!...!

اون روز تا ساعت 2 بیرون بودیم!... به هممون خیلی خوش گذشته بود!... مخصوصا من!... یه انرژی خوبی گرفته بودم  
 که با اومدنم به خونه از بین میره...!!!!

در باز کردن ما همانا و هول کردن آرشو فرزانه هماان!!!!... هر دو میگن: سلام!...  
 جوابشونو میدیم... فاطمه خانوم کلی از فرزانه استقبال میکنه... ولی من... انگار خنجر زده بودن به قلب زخم  
 خوردم!!!!... خدایا! چرا الان؟! چرا جلو چشمای من؟؟؟!... میمردن برن تو اتاق؟؟؟!... کلافه یه سلام میدمو با قدم های  
 پشت سر همو تند میرم بالا...!

تصمیمو گرفته بودم!... من آرشو باید کنار میذاشتم! حتی به قیمت له شدن قلبم!... اون با فرزانه خوش بود!...  
 ومن... من... واسش چی بودم؟؟؟!... کاش میدونستم!...!  
 آره!... باید بهش بفهمونم ازین به بعد واسم هیچی نیست!!!!... به ظاهر شاد و سرحال از پله ها سرازیر میشم و میرم  
 تو هال....

همه گرم صحبت بودن... کنار سارا میشینم... سریع به صورتم نگاه میکنه تا ببینه چطورم؟... بهش لبخندی تحویل  
 میدم که خیالش راحت میشه... آرش درحالیکه دستش دور بازوی فرزانه بود میگه: خب! حالا بهتون خوش گذشت؟؟؟!

ای خدا دربه درت کنه امین!!!!!!هه!خوش گذشت؟؟!!به این دوتا که آره....من مظلومو گیر آورده بودن هی از سرو کولم میرفتن بالا!!!!...آوا که ماشا....با اون پاش هی میپیرید بالا و پایینو میگفت من اینو میخوام....اونو میخوام!...انگار با دوتا بچه 10ساله رفته بودم گردش!...

به امین اخم میکنم که خندش بیشتر میشه....یه لحظه نگاهم میفته به آرش که با عصیانیت بهم زل زده بود....!!بهش چشم غره ای میروم رومو میکنم طرف سارا...بعد شروع میکنم به چرتو پرت گفتن....!!خودمم نمیفهمیدم دارم چیا تحویل سارا میدم!!!!...

\_آوا خوبی؟؟چی میگه نمیفهم؟؟!!!  
نیشخندی میزنم:آره!...تو فقط گوش کن...مهم نیست!  
طفلک خیال کرد دیوونه شدم ولی عیب نداره همین که آرش بفهمه واسم ارزشی نداره کافیه!...نداشت؟؟؟....  
سر نهار انقدر به فرزانه توجه نشون میداد که داشتم بالا میوردم!...شاید به این حس میگفتن حسادت؟؟!!...ولی واقعا از آرش مغرور خودخواه این کارا بعید بود و جای تعجب داشت!!!!...براش غذا میکشید...نوشابه میریخت....دسر جلوش میداشت....فقط کم مونده بود بذاره تو دهنش!!!!...فرزانه هم با عشق نگاش میکرد و گاهی هم از رفتاری آرش خندش میگرفت....  
بالاخره روز برگشت میرسه!...فقط کاش آرش باهامون نمیومد! من کلی داشتم رو خودم کار میکردم....و نبودش برام بهتر بود!...یه دفعه صدای در میاد و بعد امین میاد تو:سلام!....  
\_سلام!  
با لحن خنده داری میگه:توروخدا انقدر اشک واسم نریز آوا من ناراحت میشم....  
میخندم:جونم اعتماد به سقف!....  
\_چه خواهر دلسنگی!...خب حداقل بگو دلت واسم تنگ میشه؟  
موزیانه میگم:باید فکر کنم!....  
ولی جدی دلم واسه شیطونیاش تنگ میشد....  
بعد از خداحافظی مفصل از همه و سرو کله زدن با امین سوار ماشین میشمو و به طرف تهران حرکت میکنیم....  
وسطای راه بودیم که آقا مجتبی وایمیسته برای شام....هوا بارونی بودو به آدم حس خیلی خوبی میداد....آسفالتای خیابون ها خیس خیس بودنو باد ملایم به صورتم میخورد...!  
\_واایی!ساراهوا عالی نیست؟!  
\_چرا خیلی خوبه!...  
\_چقدر بی ذوقی!  
متعجب میگه:وا!دیگه چیکار کنم؟میخوای واست برقصم؟؟؟  
با هم میخندیم....داشتم از پله های طولانی رستوران بالا میرفتم که چشمم به تاب و سرسره ی پایین میفته!!...یه دفعه با صدای بلندی میگم:ایول تاب داره اینجا!!!  
یعنی دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش!!!!...باز بچه شده بودم!...در حالیکه لیمو میجوییدم به صورتای متعجب نگاه میکنم....ولی آرش بهم لبخند میزد و انگار از حرفم خوشش اومده بود!...منم با بی محلی جوابشو میدم!!!!...پروا!...خاله میترا میگه:آوا جان بزرگ شدی!!این حرفا به تو نمیاد مادر جون!...

آهسته میگم: بله! چشم....

خب چه اشکالی داشت من برم بازی کنم؟؟!!...چقدر ازین که هر چیزو به بزرگ شدن میچسبوندن بدم میومد!...داشتم با خودم کلنجر میرفتم که آقا مجتبی میگه: بازی که کوچیک بزرگ نداره! بعد از غذا میریم اونجا... آخ جون!...تند تند شروع میکن به غذا خوردن... تو هوای بارونی بازی کردن یه حال دیگه ای داشت!...تموم کرده بودم که به ظرفای غذاها نگاه میکنم...به!...همه عین لاک پشت میخوردن! به جز آرش!...اونم مثل من تا ته خورده بود... آقا مجتبی که فهمیده بود صبرم به پایان رسیده میگه: آوا جان شماها برین تا ماهم بیایم... شماها؟...منو کی؟!...یه دفعه آرش از جاش بلند میشه...چیسییییی؟؟!!...من با این برم؟!...آقا مجتبی تورو خدا!...حوصله ی اعصاب خورد کردن با این یکو ندارم!...به اجبار کفشامو میپوشمو یه نگاه به سارا میکنم تا شاید بگه منم میام ولی...زکی خیال باطل! دولپی داشت میخوردو اصلا حواسش بهم نبود!...بترکی ایشا!... بی توجه بهش از پله ها پایین میرفتم که صدای شوخشو از پشت سرم میشنوم: مثل اینکه زیادی هولی! عصبی میگم: بله هولم!

داشتم رو تاب میشستم که شیطان نگام میکنه و میگه: مثل خانوم کوچولوها....

\_ نخیرم! من کوچولو نیستم!...اینو هزار بار بهتون گفتم!...منو با این اسم خطاب نکنین!!!

لبخندش بیشتر میشه و میگه: منم هزار بار بهت گفتم اگه نبود ی که بهت نمیگفتم....

\_ نیستم!

قهقهه ی قشنگی میزنه که تو دوران آشناییمون اصلا ازش نشنیده بودم!!!!...بعد میگه: واسه ی من همیشه خانوم

کوچولویی!

یک آن تمام بدنم داغ میشه ولی سریع به خودم میام!...لحنش خیلی متفاوت بود...خیلییییی!!!!

بعد میاد پشتمو تابم میده....

لجبازانه میگم: خودم تاب میدم نیازی به کمک شما نیست!....

جوابمو نمیده و با قدرت بیشتری هلم میده!...چند بار بهش گفتم حالیش نشد و هر دفعه سرعت تاب خوردنم بیشتر

میشد!...منم که شجاع!!!!...آروم میگم: کافیه ممنون!...

وای چرا این کر شده؟؟!!...دیگه داشتم از ترس سکت می کردم!...انقدر سرعتم بالا بود که هر لحظه ممکن بود یه

دور کامل رو هوا چرخ بخورم!!!!

جیغ میزنم: آررررش بسهههههه!!!!

با خنده داد میزنه: یه بار دیگه بگو تا ول کنم!

پسره ی دیوونه!!!!!!...عقده ی التماس کردن داره!....

\_ میگم بسهههههه!!!!

\_ نه همونی که اول از همه گفتی!

دیگه دست خودم نبود: آرش میگم بسهههههه!!!!...من میترسم تورو خدا!!!!

یه دفعه با دستش تاب سفت نگه میداره و من سریع میپریم پایین...اومدم رو سرش خراب شم که صدای سارا میاد: نه

بابا! منم هوس کردم!...

نگاه خشمگینمو از آرش میگیرمو به سارا میگم: آره خیلی خوش میگذره!...

و بعد از شون دور میشم... پاهام فقط میرفتن... این چرا همچین میکرد؟؟؟!... داشتم واسه خودم کاراشو تحلیل میکردم که به دفعه خشکم میزنه!

"یه بار دیگه بگو تا ول کنم!؟".... "نه همونی که اول از همه گفتی!"....

بعد زیر لب میگم: آرش بسههه!..... وای نه! من گفتم " آرش"؟؟؟!!!!!

تا آخر راه فکرم بدجوری درگیر حرفای آرش بود.... اصلا شاید منظور نداشته و من الکی دارم خیال بافی میکنم؟؟؟!.... اما هر چی فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که حرفش منظوردار!!!!... خدایا! این پسر پاک زده به سرش!!!!... ولی نه آقا! من دیگه گول تو رو نمیخورم...!

رسیدیم خونه.... همه داشتن از صندوق عقب وسایلشونو بر میداشتن.... وایسادم خلوت تر شه بعد برم کولمو از بین اون همه کیف گنده بردارم....

نه!!!! انبود!... خاک به سرم! حالا چی کار کنم؟؟؟! لباسام به کنار! کیف پولم توش!... وای... تمام جاهارو میگشتم که یه دفعه صدای آرشو از پشت سرم میشنوم: دنبال چیزی میگردی؟؟?...

همون جور که رفته بودم کف ماشین میگم: بله!!!

یا من توهم زده بودم یا جدا داشت میخندید!!!!....

\_میشه بگین دارین به چی میخندین؟؟؟!...

سرفه ای میکنه: برگرد خانوم کوچولو!...

عصبی میگم: من کیفم گم شده! بعد شما میگین برگردم که چییییییی؟؟؟!!!!!

صداش باز میخندید!...: برگرد!

سرمو میچرخونم به طرفش....!!!!... کیفم!!!!... ولی تو دست آرش چیکار میکنه؟؟؟!!!!!... از ماشین میپریم پایینو کیفو از دستش میقایم: این چرا اینجاست؟؟?!...

با لبخند میگه: کجا؟

الهی بمیری آرش!.... حالا واسه من خودتو میزنی به کوچه علی چپ!؟؟?... یه دستمو میگیرم به کمرمو با حالت طلبکارانه ای میگم: کیفم دست شما چیکار میکرد؟؟?!...

شیطون نگام میکنه: از حواس پرتی خانوم کوچولو افتاد دست من!

مثل بچه ها پامو میکوبونم به زمینو میگم: حواس من خیلیم جمع!...

رنگ نگاهش یه لحظه تغیر میکنه که ازش هیچ سردر نمیوردم.... نه ناراحت بود نه خوشحال... عجیب بود.... خیلی عجیب!... و برای من تازه!... آهسته میگه: جمع بود ولی الان یکی حواسشو برده....

و بعد با قدم های بلند ازم دور میشه!... قلبم باز دیوونه شده بود!!!!... لعنتی!... این چرا امشب اینجوری میکنه؟؟?!...!

شونه هامو بالا میندازمو زیر لب میگم: به درک!

بعد ازینکه لباسامو عوض کردم میشینم پایه لب تابم.... خیلی وقت بود تو فیس بوک نرفته بودم.... یکی به اسم کیوان فلاح ادم کرده بودو یه پیغامم داده بود: سلام آوا خانوم خوبین؟ کیوان هستم!... به عکسش نگاه میکنم... نهههههههه!!!! این اون کیوان نیست؟؟?!... همون موقع سارا میاد تو... آوا میگم چرا...!

میپریم وسط حرفش: سارا یه دقه بیا اینجا!... بدو!

میاد کنارم رو تخت میشینه و میگه: چیه؟

به عکس اشاره میکنم: این پسر واست آشنا نیست؟  
چند لحظه به عکس خیره میشه بعد یه دفعه میگه: چرا!!!!!! اینکه کیوان!... همون که با امین و آرش رفتیم  
مهمونیش!!!!...

\_! پس درست حدس زدم!... ادم کرده!....  
با بهت میگه: چرا؟؟؟!!  
بعد چشاشو باریک میکنه: نکنه.....  
میزنم تو سرشو میگم: خیلی بی جنبه ای سارا!!  
از جاش بلند میشه و میگه: آخه به چه مناسبت تو رو اد کرده؟؟؟!!!  
\_ شاید کارم داره!  
میخنده: با هر کی کار داشته باشه با تو یکی محاله!!!  
\_ حالا تو میگی چیکار کنم؟؟؟  
به طرف در میره و میگه: به نظر من جوابشو نده..... بابا این پسر کرم دارن! اوگرنه دلیلی نداره تو رو اد کنه!....  
سری تکون میدمو میگم: درسته!....  
\_ آوا پاشو دیگه! بابا تو که خرس نبودى!  
خمیازه ای میکشمو میگم: ها؟؟؟ چی میگی؟  
\_ امروز خاله مژده اینا میان خونمون کلی هم کار داریم!.... بلند نمیشی؟  
کش و قوسی به بدنم میدمو میگم: چرا!! الان!... وای! آرمیتا هم میاد؟؟؟!  
با لب و لوجه ی آویزونی سرشو تکون میده و میگه: آره!.... مگه میشه نیاد!؟؟؟  
\_ اه!  
آرمیتا با اینکه دختر خالم بود ولی واقعا از صدتا غریبه هم بهم غریب تر بود.... ازون دخترای جلف!.... اصلا به منو  
سارا نمیخورد!.... باز صد رحمت به داداشش ایلیا!....  
همین جور داشتم درو دیوار میساییدم که آرش با کیسه های میوه وارد آشپزخونه میشه.... امروز انگار از رو دنده ی  
چپ بیدار شده بود و اصلانم قصد باز کردن اخماشو نداشت!!!!....  
خاله میترا کلی قریبون صدقش میره: آرش جان! دستت درد نکنه واقعا!.... خیلی زحمت کشیدی!...  
با صدای سردی میگه: خواهش میکنم.... وظیفه بود  
و بعدم میره.... خاله انقدر کار داشت که متوجه سردی رفتار آرش نمیشد!.... ولی من کاملا میفهمیدم اعصاب  
نداره!!!... اما چرا؟؟؟....  
با سارا شروع میکنم به شستن میوه ها و هی مسخره بازی در میوردیم.... که یه دفعه آرش دوباره میاد تو.... هر دو مون  
ساکت میشیم!.... مثل اینکه سارا هم حالت های غیر طبیعی آرشو حس میکرد!.... میره سر یخچال.... بطری آبو  
برمیداره و تو لیوان میرزه... درحالیکه ازش میخود از کنارمون رد میشه و میره بیرون....  
\_ چه قدر امروز سگ اخلاق شده!.... آدم ازش میترسه!...  
سری تکون میدمو میگم: آره!...  
\_ فکر کنم به خاطر خاله مژده ایناس!....

داشتم از فوضولی میترکیدم!!... سعی کردم لحنم بیتفاوت باشه: چرا؟

\_ آخه پارسال یه بار خاله اینا میان خونمونو آرشم میبینن... اما چه دیدنی!... خاله مژده چنان گیری داده بود به این آرش بیچاره که ماهارو هم کلافه کرده بود!!!... آرمیتا که سفت چسبیده بود بهشو از کنارش جم نمیخورد!!!... من اگه جاش بودم یه دونه میخوابوندم تو گوش این دختر!... ولی امروز وقتی بفهمن نامزد داره دهن همشون بسته میشه!... حسم میگفت این دلیل نمیشه واسه ی عصبانیت آرش!... آدم که سر همچین چیزی انقدر بداخلاق نمیشه!... حتما دلیل دیگه ای داره!... آرش ازون آدمایی بود که خیلی رک حرفشو میزد!... پس راحت میتونست به آرمیتا بگه ازین اداها خوشش نیما!...

میرم تو اتاقم تا حاضر شم... یه دامن لی کوتاه میپوشم با یه پیرهن یاسی آستین کوتاه... یه رژ قرمز فقط میزنمو میرم پایین... آرش وقتی میبینتم یه لحظه خشکش میزنه و به پاهای لختم خیره میشه... مرتیکه ی هیز!... چرا رنگ صورتش شده قرمز؟!... چشای خشنشو میندازه تو چشم... اون لحظه میتونم بگم واقعا ازش ترسیدم!... ولی به روم نیارمو با بی تفاوتی از کنارش رد میشم... پسره ی خلو چل...! عصبی که عصبی!... چرا سر من خالی میکنه!...؟!...

خاله مژده با دوتا بچش وارد خونه میشنو بعد از روبوسی و احوال پرسى میان تو پذیرایی میشینن... آرش مثل جنتلما از پله ها میومد پایین که ناخودآگاه بهش خیره میشم... تی شرت چسبون سفید با یه شلوار جین پوشیده بود... تو دلم قربون صدقش میرفتم ازونورم به خودم فحش میدادم که انقدر چرتو پرت نگم!!... خاله مژده با دیدن آرش دیگه سر از پا نمیشناخت!!!...

\_ سلام آرش خان خوبین؟!... اگه ما میدونستیم شما ایرانیین زودتر میومدیم دیدنتون!... آرش سردتر از همیشه میگه: ممنون....

به صورت جا خورده ی خاله مژده نگاه میکنمو کلی تو دلم بهش میخندم....

ایلیا میاد کنارم میشینه و میگه: خوبی خانوم خوشگله؟

عصبی و تند تند میگم: ایلیا!... چند بار بهت بگم ازین طرز حرف زدن بدم میاد!...؟؟؟

خرس گنده!.. 4 سال از من بزرگتره ولی نمیفهمه باید چه جورى با آدم صحبت کنه!... هووووففف!

سرشو میخارونه و میگه: باشه چشم!... چه خبرا؟

به جلوم خیره میشم: سلامتی!

\_ ولی من یه خبر دسته اول دارم!...

دوست داشتم دو دستی خفش کنم!...: خب؟

\_ با ستاره بهم زدم!...

ستاره دوست دختر جدیدش بود که هر موقع منو میدید درباره ی یکیشون واسم تعریف میکرد و

حالمو بهم میزد!... میدونستم بیشتر حرفاش بلوف و فقط میخواد بینه عکس العمل من چیه!...!!

و منم همیشه با تیکه هام سیاهش میکردم!... پوزخندی زنان میگم: چندمین؟

متعجب میگه: چی چندمین!...!!

\_ چندمین دختریه که مثل آشغال باهاش برخورد کردی!...!!

و بهش نگاه میکنم... صورتش به سرخی میزد... عصبی میگه: ساکت شو آو!...

از جام بلند میشم: حقیقت همیشه تلخه!...



و به طرف آشپزخونه میرم....

\_ آوا جون!... واسه خالت اینا چایی میریزی؟

به روی خاله میترا لبخندی میزنم میگم: چشم!...

با سینی چای وارد پذیرایی میشم.... همین جورداشتم تعارف میکردم که نوبت به آرش میرسه...  
\_ نمیخورم!

از این همه خشونت یه دفعه عصبی میشم از دهنم میپره: بهتر!

زبونم محکم از تو گاز میگیرم... همینم کم بود من بهش یه چیزی بگم!

سرشو میاره بالا و با اخمای درهمش آهسته طوریکه بقیه نشنون میگه: خانوم کوچولو! امروز  
اگه بخوای با اعصاب من بازی کنی بدتر از هر موقع دیگه ای میبینی!...

انقدر لحن صداهش توش تحکم بود که یه لحظه بدنم از درون لرزید!....

اون موقع نمیدونستم بازی با دم شیر یعنی چی؟؟!!....

بعد از یه خورده حرف زدن با اینو اون با سارا و آرمیتا که اول کلی ناز کرد میریم تو اتاق....

سارا برای ظاهر سازی میگه: چه خبر آرمی؟

در حالیکه آدامسشو به طرز وحشتناکی میخورد میگه: خبری نیست... اتاقته آوا؟

سری تکون میدمو با لبخند مصنوعی میگم: آره...

\_ قشنگه.... راستی آرش کی اومد ایران؟

\_ نزدیک 1 ماهی میشه....

با بهت میگه: پس چرا به من نگفت؟

میدونستم فقط میخواد بگه که مثلا ما با هم آره!

منم حالشو میگیرم!...: یه ذره سرش واسه نامزدیو این چیزا شلوغ بود....

با صدای جیغش میگه: نامزدیییی؟؟!!!!!!

\_ اوهوم.... مگه نمیدونستی؟؟!! با عمه ی سارا نامزد شده....

یه دفعه از رو تختم میپره پایینو میره بیرون.... درو چنان محکم مبینده که حس کردم پرده های گوشم  
پاره شد!... منو سارا بهم با چشای گرد شده نگاه میکنیمو بعد پقی میزنیم زیر خنده....

سارا که رو زمین ولو شده بود میگه: خوب اومدی آوا!!!!... دمت گرم!....

و باز میخنده.... خودمم خندم گرفته بود.... دختره ی افاده ای.... حقش!!!

موقع شام میشه.... داشتم میزو میچیدم که ایلیا میاد کنارم.... بعد از کلی این پا اون پا کردن میگه: آوا؟  
بیتفاوت میگم: بله؟

\_ ببخشید میدونم تند رفتم....

خندم گرفته بود!!!... اون من بودم که مثل چی حرفامو بهش میزدمو آخرشم اونو مقصر میکردم!!!....

موزیانه میگم: دیگه تکرار نشه!

لبخند میزنه: باشه!

آخه دیوونه تو اگه از من خوشت میاد که نباید ازین راه پا پیش بذاری!.... آدم میاد واسه کاری که

تقصیری نداره عذر خواهی میکنه؟؟؟؟!!...واقعا که!....

سر میز شام از قصد کنار ایلیا میشینمو آرشم از شانس خوبم رو به روم بود...منم برای اینکه حرص در بیارم میگم:ایلی جووون واسم غذا میکشی؟

اونم از خدا خواسته قبول میکنه...یه نیم نگاهی به صورت قرمز آرش میندازمو دلم خنک میشه با ناز و ادا میگم.....وای ایلی ممنووون!....

بیچاره حسابی جا خورده بود!!!...همین یه خورده پیش داشتم میزدم تو سرشا!!!!...ولی میدونستم تو دلش داره کیلو کیلو قند آب میشه....بعد از کلی عشوه شتری اومدن برانش....یه دفعه آرش از جاش بلند میشه و با یه عذر خواهی میره بالا.....!!!!...دمم گرم!!!

وقتی میز جمع شد منو سارا مثل کزت میریم آشپزخونه تا ظرف بشوریم....آرمیتا هم که افتخار ندادن بیان حداقل پیشمون بشینن!...همین جور میسایدیم که ایلیا میاد داخلو میگه:آخ بچه ها چقدر بهتون میاد کار کنین!... به شوخی بهش اخم میکنم:ایلیا حرف بزنی تو رو میارم به جا خودما!...هرچند شما آقایون کاری جز شیکستن ظرفا ندارین!....

چشاشو گرد میکنه و میگه:ما ظرف میشکونیم!؟؟!  
\_اوهوم!

میاد کنار سارا و میگه:برو کنار!حالا میبینی کی ظرفارو میشکونه!

متعجب بهش نگاه میکنیم!...از ایلی تنبل این کارا بعید بود!...دستکشارو دستش میکنه و بعد زیر چشمی بهمون نگاه میکنه....حس کردم یه ریگی تو کفشش!!...لیوان کفیو پر آب میکنه و به جا اینکه تو ظرف شویی بریزه میریزه رو من!!!!...پسره ی دیووووونه!!!!...اومدم سرش داد بزنم که میپره بیرون از آشپزخونه....اولین چیزی که دستم اومد یه پارچ بود....با شدت آبو باز میکنم توشو تا نصفه پر میکنم!...من باید اینو آدم میکردم....پایینو هرچی گشتم نبود!...پس بالاس!...پاورچین پاورچین از پله ها میرم بالا....صدای بهم خوردن در اتاق آرشو میشنوم....پس رفته اون تو؟؟!!...منم دیگه این حرفا حالیم نبود الان اتاق مال کیه؟؟!!!!...درو وحشیانه باز میکنم اولین کسی که جلوم میبینم روش آب کفیو خالی میکنم!!!!...یا امام هشتم!!!!...این چرا ایلیا نیست؟؟!!...پس ایلیا کو؟؟!!...آرش به طرفم برمیگرده و با چشای گشاد شده بهم زل میزنه....لبمو محکم گاز میگیرم....ناخودآگاه پاهام عقب عقب میرفت....اگه الان پرتم کنه پایین چییبیی؟؟!!...خودش گفت اگه رو اعصابش راه برم بدتر از هر موقع دیگه میبینم....اونم با هر قدم من میومد جلو!!!!...یه دفعه برمیگردم و با تمام قدرتم شروع میکنم به دویدن!!!!...از پله ها 2 تا 3 تا میپریدم پایینو به این امید که دستش بهم نمیرسه!...یه دفعه دستم کشیده میشه!...انقدر سرعتم زیاد بود گفتم الان که کله پا میشم!!!!...اما!...من رو کول آرش چیکار میکردم؟؟؟؟!!!!...مثل گونی منو گذاشته بود رو کولشو با قدم های بلند میرفت بالا!...به شونش مشت میزنم:این کارا چه معنایی داره منو بذارین پایین!....

باز این لال مونی گرفته بود!...وای خاک به سرم!...حالا چی میشههههه؟؟!!...منو داره کدوم گوری  
میرهههه؟؟!!!!!!.....

وقتی پله ها تموم شد با یه دستش خدارو شکر میذارتم زمین...برای اینکه از نگاهش فرار کنم به پاهام زل میزنم....دستاشو میداره رو زانوشو به طرفم خم میشه....بعد با تحکم میگه:منو نگاه کن!

نمیخوام نگاه کنم!... یعنی چی هی به من دستور میدی؟ اه!... به دستش آرام چونمو میگیره... خواست بیارتش بالا که مثل این بچه های لجبار محکم رومو به طرف دیگه میکنم... و با اخم های در هم میگم: بفرمایید؟  
چقدر پرو شده بودم!... ولی از حرکتای غیر عادی اش اعصابم ریخته بود بهم!... من باید با کدوم ساز آقا میرقصیدم؟؟؟!... باورم نمیشد! امروز برای اولین بار داشت میخندید!!... اینو از صداش فهمیدم!... خانوم کوچولو چرا انقدر با من لجباری میکنی؟

واای!... خاک بر سر رگ خوابم اومده بود دستش!... ولی نه آوا! تو دیگه شکست نمیخوری!... بچه بازی تموم شد!... شما دارین اشتباه میکنین!

پس چرا اینجوری میکنی؟... هوم؟

رومو میکنم طرفشو میگم: من کاری نکردم این یه سو تفاهم بود که اشتباهی رو شما آب ریختم! من میخواستم... یه دفعه انگشت اشارشو میذاره رو لبم... ساکت میشم!... با تماس دستش حس کردم لبم داره میسوزه!!... ابروهاشو میده بالا میگه: منظورم این نبود!... خودت باش آوا!... تو سنگین تر از این حرفایی...  
او!... تازه دوزاریم میفته داره چی میگه... منظورش رفتاری که با ایلیا داشتیم!... دستشو بر میداره و آرام میره طرف اتاقش... ولی بعد رو پاشنه پاش میچرخه و آهسته و با لحن خاصی میگه: آوا؟  
یک لحظه قلبم میلرزه... بله؟

و منتظر بهش نگاه میکنم... انگار با خودش درگیر بود...!!!... هیچی! شب بخیر!

و غمگین بهم لبخند میزنه... این که مرغ نبود! تازه ساعت ۹ شب!... الان؟؟!

وای! حالا پیش خودش میگه یه ذره بهش خندیدم روش زیاد شد! ولی برخلاف تصورم لبخندش بیشتر میشه و میگه: آره خانوم کوچولو... سرم خیلی درد میکنه...

حس کردم میخواد با این حرفش چیزی بهم بفهمونه!... ولی به روم نیارمو میگم: باشه!...

و بعد بدون اینکه نگاهش کنم میرم پایین... با دیدن ایلیا که رو کاناپه لم داده بود عصبی میشم: تو کجا بودیییی؟؟؟؟

نیشخندی تحویلیم میده: تو حیاط!...

خیلی شوخیت مسخره بود ایلیا!!!...

هر چی عقده تو دلم مونده بود سر این خالی کردم میرم پیش سارا... خیلی کلافه بودم... ولی نمیخواستم فکر کنم برای چی؟؟؟!... با اینکه دلم داشت داد میزد سرم... اما خفش میکنم!... بالاخره خاله اینا هم میرن... دلم گرفته بود... میرم سر لب تاپم... با دیدن ۱ پیغام ذوق زده بازش میکنم ولی وقتی چشمم به اسم فرستادننده میخورم وا میرم!!!!... کیوان... سلام... آوا خانوم... چرا جواب منو نمیدین؟ نکنه از دستم ناراحتین؟؟؟

هووووفف!... عجب سمجیه این!... بذار جوابشو بدم راحت شم!... سلام آقا کیوان... نه ناراحت نیستم اصلا واسه چی ناراحت باشم؟؟؟!... کارم دارشتین؟؟//

یه دفعه واسم آن میشه و میگه: علیک سلام... نمیدونم!... دیدم جواب ندادین گفتم شاید به خاطر مهمونی دلخورین؟

وا! دیوونه!... به دروغ میزنم: نه... اتفاقا خیلییییی خوش گذشت!...

خدارو شکر!... ولی خیلی زود رفتین!... خوب هستین؟ آرش تهران؟

دیدم حوصلم سر رفته شاید سرگرم این یکی شدم!... ممنون... بله تهران...  
 \_ آوا خانوم راستش تو مهمونی با این که کم دیدمتون ولی واقعا ازتون خوشم اومد... امکانش هست باهاتون بیشتر آشنا شم؟  
 مونده بودم چی جوابشو بدم؟!... که همون موقع واسم میزنه: مثل اینکه منظورمو بد برداشت کردین!... من هدفم دوستیو این حرفا نیست.  
 - پس چیه؟  
 لابد میخواست بگه ازدواج؟!... نه بابا! این همچین حرفی اصلا بهش نمیداد!...  
 - ازدواج.  
 با خوندن این جمله چنان قهقهه ای میزنم که خاله میپره تو اتاقو هراسان میگه: چی شده؟!  
 نیشمو میندم: هیچی خاله جون... یه مطلب خوندم خنده دار بود.  
 لبشو گاز میگیره و درحالیکه از اتاق میرفت بیرون زیر لب باخودش زمزمه میکنه: ترسیدم دیوونه شدی ...  
 تایپ میکنم: آقا کیوان خوبین؟  
 - بله! بهتر از هر موقع دیگه!...  
 دوباره میزنه: افتخار آشنایی بیشتری باهاتون ندارم؟  
 خدایا چی بهش بگم؟!... آوا خانوم؟  
 - ام... راستش من اصلا از شما چیزی نمیدونم... اون وقت شما میگین؟!  
 - نه! من که نمیگم چشم بسته!!... اتفاقا به خاطر همین باید همدیگرو ببینیم.  
 به شوخی مینویسم: اونوقت کجا؟  
 - فردا پارک قیطره...  
 چشم شد ۴ تا!!!!... مگه شما تهرانی؟!  
 - بله... واسه کارای پدرم مجبورم همش پیام اونجا...  
 حالا چه خاکی بریزم فرق سرم؟!... همین الان خودم گفتم کجا؟... وای!  
 - آوا خانوم... من باید برم. فردا ساعت ۶ دم در ورودی میبینمتون  
 اوا چرا آف شد؟!... لعنتی!... خب یه دقه وایمیستادی!... حالا اگه من نخوام پیام چی؟!... همین جور واسه خودش میپره و میدوزه!!!!...  
 فردا انقدر هیجان و استرس الکی داشتم که از دست خودم خندم میگرفت! مگه قرار من برم؟ معلوم که نه آوا! خیریت محض!... تو اصلا نمیدونی چه جور آدمی؟! اگه بلایی سرت آورد چی؟!  
 ولی تو پارک که کاری نمیتونه کنه!... تو فقط میری ببینیش... اونم واسه ی یک ساعت... دو دل شده بودم!... تاحالا قرار اینجوری نداشتم!... یعنی برم؟؟?  
 ساعت ۵ بود و من هنوز تصمیم خودمو نگرفته بودم... بدون اینکه فکر کنم شروع میکنم به لباس پوشیدن... کیفمم دستم میگرمو میرم پایین...  
 - خاله من با دوستم قرار دارم... شما چیزی نیاز ندارین؟  
 - نه مادر جون برو به سلامت...

وقتی در حیاطو باز میکنم با دیدن آرش بی دلیل هول میشم: سلام...  
 اول بهتره بهم نگاه میکنه ولی بعد با اخمای درهمش میگه: جایی میخوای بری؟؟...  
 باز این بداخلاق شد! بله...  
 -میرسونمت...  
 همینو کم داشتی آوا!! مرسی خودم میرم.  
 با خشونت بهم چند لحظه خیره میشه و بعدم میره سراغ ماشین آقا مجتبی که فعلا دستش بود... به کوچه رسیده  
 بودم که کنار پام ترمز میزنه و بعدم میپره پایین! منم لجبازانه به راهم ادامه میدم... حرصم گرفته بود!... به دفعه  
 وحشیانه بازومو به طرف خودش میکشه: آی! دستم!  
 زور من در برابر آرش صفر بود! پس مقاومت بی فایده!... میذارتم تو ماشینو سریع خودشم میشینه... عصبی  
 میپرسه: کجا میخوای بری؟  
 رومو ازش برمیگردونم... بیشعور! بازوم خیلی درد میکرد! مثل این بود که بی حس شده باشه... اشک تو چشم جمع  
 شده بود و بدون اینکه بفهمم اون یکی دستمو روش گذاشته بودمو ماساژش میدادم... از ضعف خودم حالم بیشتر  
 بهم میخورد...  
 -آوا؟  
 نفس عمیقی میکشم تا اشکام سرازیر نشن... بازومو آرامم تو دستش میگیره و زمزمه میکنه: درد میکنه؟  
 آآب دهنمو قورت میدمو تقریبا داد میزنم: بله!  
 و بعد محکم بازومو از تو دستش درمیارم...  
 چند ثانیه به همین حالت گذشت... آوا باور کن وقتی باهام لجبازی میکنی...  
 میپریم وسط حرفش... دیگه داد میزدیم: شما فقط بلدین سر هر چیزی زورتونو به رخ من بکشین! با این کار میخواین  
 بهم چی بگین؟ که من ضعیفم؟ ها؟؟...  
 با چشای گرد شده به صورتتم نگاه میکنه: تو واقعا همچین فکری میکنی؟؟!!!...  
 به موهاش چنگی میزنه:  
 -آوا باور کن قصدم این نیست که زورمو به تو نشون بدم!!!  
 یه ابرومو میندازم بالا و با تمسخر میگم: میشه پیرسم پس قصدتون چیه؟؟  
 سرشو به صدلش تکیه میده و چشاشو میننده... دلم واسش ضعف رفت! چقدر قیافش معصوم شده بود...  
 دیدم جواب نمیده منم دیگه حرفی نزدم... با صدای غمی میگه: کجا برم؟  
 -پارک قیطریه...  
 و به صورتش خیره میشم... یک لحظه اخماش میره تو هم... ولی چیزی نمیگه...  
 تا آخر راه بینمون دیگه هیچ حرفی ردو بدل نمیشه... وای! حالا خوبه دم پارک دوست گرامیشو ببینه! اونوقت باید  
 چیکار کنم؟!!!... خودمو بزمنم به اون راه نمیشناسمش که ضایس! ای خاک تو سرت آوا!!! فقط دعادعا میکردم از من  
 دیرتر برسه!...  
 تا میرسیم خواستم از ماشین مثل فشنگ پیاده شم که میگه: آوا؟  
 -بله؟

کلافه میگه: موبایلتو دربیار

وا! چیکار داره؟! ... موبایلمو از کیفم درمیارم... از دستم میقایه و تند تند توش یه چیزایی وارد میکنه و میده دستم... شماره... هر وقت خواستی بیای خونه خبرم کن پیام دنبالت.

بدون تشکر ازش دور میشم....

خداروشکر زودتر از کیوان رسیده بودم...! دو دقیقه بعد یه ماشین آخرین سیستم اونطرف خیابون پارک میکنه و از

توش پسری قدبلند و چهارشونه با پوستی برنزه پیاده میشه.... بهش دقیق تر میشم میبینم آی بابا! این که

کیوانههههههه!!!!... نگاه دخترا خواسته یا ناخواسته روش میموند و واقعا هم جلب توجه میکرد....! با دیدن من عینک

دودیشو در میاره و خیلی گرم میگه: سلام!

\_ سلام! خوبین؟

چشمکی میزنه: عالی! خیلی وقته وایسادی؟

\_ نه!... الان رسیدم!

همین جور راه میرفتیم که میگه: خب! آوا خانوم چه خبرا؟

\_ خبری نیست!

اولش خیلی معذب بودم ولی اون انقدر راحتو صمیمی حرف میزد که ناخودآگاه حس میکردم سال هاست که باهاش

دوستم!!!... میگفت یه کارخونه نزدیکای تهران دارن که باباش سپرده دستش و یه خواهر داره به اسم کیانا

31 سالشه و با همسرش تو سوئد زندگی میکنه... خودش 29 سالشه و رشته ی مهندسی عمران خونده... همه ی

خانوادشون اصفهانین ولی قرار خودش به زودی تهران ساکن شه...: خب! من زیادی حرف زدما!... حالا نوبت تو!

\_ خب من چی بگم؟

دستاشو میکنه تو جیب شلوارشو میگه: هرچی که میخوای!

منم یه ذره از خودمو خانوادم که از دستشون دادم مگم و اونم خیلی متاثر میشه...: آوا واقعا متاسفم... من

نمیدونستم... وگرنه...!

لبخند تلخی میزنمو میگم: اشکالی نداره!...

\_ موافقی بریم یه چیزی بخوریم؟

وای که چقدر گشتم بود... از خدا خواسته قبول میکنم!... وارد یه رستوران تو همون پارک میشیم... کیوان واسه

هردومون کیک شکلاتی با شیرکاکائو سفارش میده...

یه سوال مثل خوره افتاده بود به جونم که اگه نمپیرسیدم نمیشد!... بالاخره دلمو میزنم به دریا و میگم: میشه یه سوال

پیرسم؟

یه دستشو میداره زیر چونشو میگه: حتما!

بعد از کلی من من کردن میگم: چرا من؟

تا اینو گفتم انگار تا تهشو خوند: نمیگم تو نگاه اول عاشقت شدم... ولی واسم خیلی جالبی... من دخترای زیادی دورو

ورم دیدم ولی هیچ کدوم مثل تو نبودن... هر چی بیشتر باهات حرف میزنم بیشتر به این نتیجه میرسم....

پوزخندی میزنم که از نگاهش پنهان نیمونه... به چشم طور خاصی خیره میشه: خیلی پاکی آوا... مثل بچه ها... من

اینو دوست دارم!

بگم خونم در حال غلغل کردن بود دروغ نگفتم!....بالاخره سفارشات میادو من از نگاه خیره ی کیوان خلاص میشم!....تو سکوت شروع به خوردن میکنیم....هوا رو به تاریک شدن بود که میگم:من دیگه باید برم! از جاش بلند میشه و در حالیکه با دستمال دهنشو پاک میکرد میگه:میرسونمت.

برای اینکه گیر نده به دروغ میگم:قرار بیان دنبالم!

ابروهاشو میده بالا و با لحن شوخی میگه:مطمئن؟

میخندم:بله!مطمئن باشین!

\_خيله خب!...امشب میای فیس بوک؟

شونه بالا میندازم:نمیدونم.

\_هر وقت اومدی بهم خبر بده احتمالا هستم!

\_باشه

بعد از خدافظیو یه نگاه طولانی به چشم میره....

بی هوا شروع میکنم به قدم زدن....از کیوان خوشم اومده بود ولی آرش یه چیز دیگس!....یه مرد واقعی!....اصلا با هیچ کس قابل مقایسه نیست....آو!!!!!!.....تو دیگه باید اینو باور کرده باشی آرش تموم شد!!!!.....سرمو چند بار با حرص تکون میدمو بعد بدون اینکه بخوام داد میزنم:لعنتی!

همون موقع پسری داشت از کنارم رد میشد که با فریاد من نیشخند کریهی میزنه:با من بودی خانوم خوشگله؟ نفسمو میدم بیرون:نه!

به اطرافم نگاهی میندازم....همه جا تاریک بود و پرنده هم پر نمیزد!...من کدوم گورستونی واس خودم رفته بودم؟؟؟؟!!!!...یه قدم بهم نزدیک میشه و با لحن چندشی میگه:عیب نداره گلم!....به من بگو داشتی کیو لعنت میکردی که حسابشو برسم؟

وحشت افتاده بود به جونم!....گارد میگیرم:دهنتو ببند!

یه دفعه وحشیانه به طرفم حمله ور میشه و دستامو با یه حرکت سفت میگره تو دستاش!....آخ سرم!به درخت خورده بودم....نفسم بالا نمیومد....بیشعور خودشو چنان چسبونده بود بهم که نمیتونستم پاهامو تکون بدم!....زمزمه میکنه:یه بار دیگه بگو جوجه!....

وسرشو میاره جلو به لبام خیره میشه....آشغال!....وای!خداجون به دادم برس!....الان من میمیرم!....کاش با کیوان میرفتم!....کاش یکی به دادم برسه!....ولی کی مارو میتونه ببینه؟؟؟؟!!!!...چرا صدام دیگه در نیما

خدا!!!!!!؟؟؟؟.....

فکر کنم یه میلی متر بیشتر نمونده بود که با شدت به عقب کشیده میشه و میفته زمین و بعد....آرش!؟؟؟؟؟؟....چند بار پلک میزنم....درست مثل حقیقت بود!!...خدای من!....رو شکم پسر نشسته بودو چنان مشت هایی هوالیش میکرد که گفتم مرد!....نعره میزنه!...جوری که که چهارستون بدنم میلرزه!!!!...کثاففففففت!!!!

و باز مشت های بی امانشو به صورت پسر میکوبونه!!!!...میدونستم اگه ولش کنم میکشتش!!!!...با پاهای سستو بی رmqم میرم طرفشو جیغ میزنم:آرش تورو خدا ولش کن!!!

و میزنم زیر گریه....ولی اون اصلا نمیشنید!!!!...فقط میزد!...به بازوش چنگ میزنمو در حالیکه سعی میکردم بلندش کنم جیغ میزنم:آرش میگم ولش کن!کشتیییش!!!!....

بالاخره به خودش میادو به من خیره میشه...پسر فقط ناله میکرد...ناخونامو فرو کرده بودم تو بازوی عضله ایش...ولی واسم مهم نبود!...از رو سینه ی پسر بلند میشه...دیوانه وار نفس نفس میزد...گورتو گم کن تا نکشمت!

پسر با صورت خونی تلو تلو خوران از ما دور میشه...فقط گریه میکردم...یاد رستوران میفتم که باز آرش نجاتم داده بود ولی این قضیش به کل فرق داشت!...حتی رفتارای وحشتناک آرشم همین طور بود!!!...سرمو انداخته بودم پایین و به زمینو زمان فحش میدادم!...که از کار ناگهانی آرش جا میخورم!!همیشه غافلگیرم میکرد!!!...آن چنان منو تو بازو هاش فشار میداد که استخوانام داشتن له میشدن!!!...ولی من این دردو دوست داشتم!...دم گوشم زمزمه میکنه:متاسفم عزیزم....

و بیشتر خودشو بهم فشار میده...گریم شدت میگیره ولی حرفی نمیزنم...خیلی داغون بودم...و این آغوشو عزیزم گفتناش مرهمی واسه دل زخم خوردم بود!!!...باز نجوا میکنه:گریه نکن عزیز دلم!...من دیگه پیشتم!...و سرشو میاره پایینو لباسو میذاره رو گونه ی خیسم!!!...لپم داشت میسوخت ولی باز برام مهم نبود...!!!...من فقط به الان فکر میکردم...نه چیز دیگه...چند بار گونمو میبوسه و همش عذر خواهی میکرد...ولی نمیدونم چرا؟؟؟؟!!!...دوست داشتم داد بزمن من به وجودت نیاز دارم آرش!!گه نباشی نابودم...ولی باز گریه و گریه...اصلا دلم نمیخواست از بغلش بیام بیرون...اونم خواستمو برآورده کرده بود...حلقه های دستشو دورم محکمتر میکنه و آهسته میگه:اذیتت کرد آوا؟

میدونستم منظورش چیه...با صدای از ته چاهم میگم:نهههه... صورتشو میذاره رو سرمو چند بار محکم نفس عمیق میکشه... نمیدونم چقدر گذشته بود 5 دقیقه؟ 10 دقیقه؟...که منو از خودش جدا میکنه و میگه:بریم تا بقیه نگران نشدن... توی راه دیگه نه من حرف میزدم نه اون...خیلی واسم سوال شده بود که آرش اونجا چیکار میکرد؟؟؟؟یعنی...؟؟؟؟نه!!!...اگه تعقیب کرده باشه که کیوانو دیدهههه!!!!!!...وای!...اصلا ولش کن آوا!... در گیر افکارم بودم که یکی از آهنگای احسان خواجه امیری بلند میشه.....:

خدا ما رو برای هم نمی خواست ، فقط می خواست همو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ما ، مال ما نیست ، فقط خواست نیمه مون و دیده باشیم

تموم لحظه های این تب تلخ ، خدا از حسرت ما با خبر بود

خودش ما رو برای هم نمی خواست ، خودت دیدی دعامون بی اثر بود

چه سخنه مال هم باشیم و بی هم ، می بینم می ری و می بینی می رم

تو وقتی هستی اما دوری از من ، نه می شه زنده باشم ، نه بمیرم

نمی گم دل خور از تقدیرم اما ، تو می دونی چقدر دلگیره این عشق



فقط چون دیر باید می رسیدیم ، داره رو دست ما می میره این عشق  
 تمام لحظه های این تب تلخ ، خدا از حسرت ما با خبر بود  
 خودش ما رو برای هم نمی خواست ، خودت دیدی دعامون بی اثر بود  
 خدا ما رو برای هم نمی خواست ، فقط می خواست همو فهمیده باشیم  
 بدونیم نیمه ما ، مال ما نیست ، فقط خواست نیمه مون و دیده باشیم  
 اون شب بر من چی گذشت بماند!...سعی میکردم اصلا نبینمش...اونم زیاد آفتابی نمیشد و بیشتر بیرون بود!...باز  
 مثل قبلا ها نیمه های شب میومد خونه...اینو از صدای بسته شدن در اتاقش میفهمیدم...باید کاری میکردم!...من  
 نباید بذارم زندگی که واسه فرزانه داره درست میکنه از بین بره!...میدونستم میخوام بدترین خریت عمرمو  
 کنم!ولی تنها کاری بود که اون لحظه به ذهنم خطور کرد!...ساعت 30 : 1 نصف شب بود...به خیال اینکه شاید کیوان  
 بیدار باشه براش میزنم:سلام!...  
 آخ جون جواب داد!...سلا!...ممم!!!...خوبی خانوم؟...کم پیدایی!...  
 \_ سرم شلوغ ببخشید....  
 \_ خواهش میکنم...این حرفا چیه...!؟  
 دستم موقع تایپ میلرزید...ولی مهم نیست آوا!...بذار هر فکری که میخواد بکنه!بذار فکر کنه هلی یا هر چیز  
 دیگه!!!...نفس عمیقی میکشمو دکمه send رو میزنم:من قبول میکنم...  
 \_چیو؟!  
 وای!حالا باید 3 ساعت واسش توضیح بدم!...من پیشنهاد ازدواجتون رو قبول میکنم!  
 دیگه داشتم از حال میرفتم که سریع میزنه:جد!...؟؟؟؟  
 \_بله!  
 \_چی شد یه دفعه ای نظرت تغییر کرد؟؟!!!  
 آخه من به تو چی بگم؟؟!...بگم میخوام ازین وضعیت فلاکت بار پیام بیرونو به آرش فکر نکنم؟یا بگم ممکن زندگی  
 فرزانه با نزدیکی منو آرش از بین بره؟؟؟؟!...خداى من!  
 \_من فکر کردم تو دوره ی نامزدی میتونیم خیلی بهتر همدیگرو بشناسیم!...و من از شما خوشم اومده!  
 چقدر داشتم چرتو پرت مینوشتم!...آوا برو بخواب!فردا پاشی پشیمون میشیا!...نه!من تصمیم قطعی!...  
 \_راستش منم میخواستم بهت همینو بگم ولی ترسیدم موافقت نکنی!...  
 \_مادر پدرتون منو میشناسن؟  
 \_بله!خیلی تعریفتمو کردم!اوناهم مشتاقن ببینت!...  
 بعد از یه ساعت هذیون گفتن به کیوان در لپ تاپو میکوبونم بهمو خودمو میندازم رو تخت...یعنی کارم  
 درسته؟...من میتونستم با کیوان خوشبخت شم یا.....؟؟؟؟!...آخه دختره ی کودن!مگه چقدر میشناسیش که قبول  
 کردی؟؟؟؟!...داری با زندگیت چیکار میکنی آوا؟؟!...من کاری نمیکنم!زندگیم باید تا کی به پای کسی که خودشم

نمیدونه داره چیکار میکنه بسوزه؟؟؟!.....من با کیوان میتونم بهترین زندگيو داشته باشم!.....بله میتونم!.....اما عشق چی؟؟؟ میتونستم بهش ابراز کنم؟؟؟!.....معلومه که نه!.....قلب تو جای دیگس! اونوقت میخواوی.....؟؟؟!.....سرمو فرو میکنم تو بالشو یه جیغ خفیف میکشم.....یعنی دیوونه شدم خدا؟؟؟!.....

دو روزی از حرف من به کیوان میگذشتو هنوز خبری ازش نبود!.....

\_ عزیز من ما که نمیتونیم تو رو تنها بذاریم! مطمئن باش آقا شاهین خوشحال میشه بیای!.....

این خاله هم چه حرفایی میزد!.....از صبح علی الطلوع سفت چسبیده بهم که باید باهاشون برم عروسی!.....اونم عروسی دوست آقا مجتبی که به من هیچ ربطی نداشت!.....خاله جونم! مطمئن باشین من اگه یه شب تنها باشم هیچ اتفاقی نمی افته! بهتون قول میدم!

انقدر قسم و آیه و اسش خوندم که بالاخره دلش نرم شد و گفت...: خيله خب مادر جون!...تو که نمیفهمی من چی میگم....پس حتما مواظب خودت باشیا!.....

میپریم طرفشو لپای گوشتیشو ماچ میکنم که میگه: نکن بچه!...بزرگ شدی! این کارا مال تو نیست!

میخندم: مگه دارم چیکار میکنم؟ بوس کردن خالم مگه بچه بازی؟

لبشو گاز میگیره و زیر لب میگه: اونجور که تو به آدم میپری آره!

آخیییییشششش!.....خیلی خوشحال بودم که خاله میترا رضایت داده بود!.....واقعا به تنهایی نیاز داشتم!.....هر چند که تا حالا تنها نبودم!!!.....همیشه باید یکی پیشم میموند.....اولی الان.....آرشم طبق معمول دیروقت میومد خونه!.....پس راحت راحت بودم!

ساعت 45 : 6 بود که خاله اینا عزم رفتن میکنن....خب! راستش یه ذره از تنهایی میترسیدمو به سکوت خونه عادت نداشتم!...میرم سراغ سی دی ها و یه آهنگ شاد میذارم تا حالو هوام عوض شه!.....امروز روز من! پس هیچ کسو نباید به ذهنم راه بدم!...میدونستم زده به سرمو کارام از روی دیوونه بازی!!!...یکم با آهنگ میرقصم....وقتی خسته شدم از تو سی دی های فیلم یکبو بر میدارم و تو دی وی دی...غرق تماشای فیلم بودم که صدای چرخیدن دسته ی درو میشنوم....مثل جن زده ها از جام بلند میشمو به در قفل شده خیره میشم!.....انگار یکی سعی داشت بازش کنه.....بازش کنههههههه!!!.....؟؟؟!.....اونم در خونه رو؟؟؟!.....!!!!.....دستو پام از ترس میلرزید.....پاورچین پاورچین میرم سمت پنجره ای که به پشت در دید داشت....بغض به گلوم چنگ میزنه!...دیگه نه آرشی بود که غافلگیر بشم نه کسه دیگه ای که واسم آشنا باشه!.....یه مرد گنده که سرتا پا مشکی پوشیده بود و داشت با یه چیزایی به در ور میرفت....بدنم شل شده بود....همیشه خواب اینجور چیزا رو میدیدم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم به واقعیت پیونده!!!!...لب پاینمو محکم گاز گرفته بودم تا جیغم بلند نشه!...از پله ها به سختی میرم بالا و خودمو میندازم تو اتاق....خدایا! چرا باید الان این بلا سر من بیاد!.....حالا چیکار کنم؟؟؟!.....!!!! اول از همه شیرجه میزنم سمت گوشیم....به کی زنگ بزنم حالا؟؟?!.....به خاله که همونجا سخته میکنه!.....نه! به اونا نه!....اگه بفهمن بدبختم!...آرش؟؟?!.....خداروشکر شمارشو داشتم!....تو اسما دنبالش میگردم....آرش!

همونج میشینم رو زمینو سرمم میذارم رو زانو های لرزونم!.....با بوق سوم برمیداره: بله؟

آب دهنمو قورت میدمو با صدای آهسته وحشتزده ام میگم: آرش؟

و میزنم زیر گریه....انگار تو خیابون بود چون صدای ماشینا میومد....فریاد میزنه: آوا تو بییی؟؟?!.....!!!!

حق هق کنان میگم: آرش....دزد اومدهههه....

با صدای خش دار داد میزنه: دزد؟؟؟؟ تو کجایی؟؟؟؟!!!  
 \_ تو اتاقم... کسی نیست... داره میاد تو خونه!... آرش بیایا!...  
 \_ در اتاقتو قفل کن من الان میام!!!...  
 و گوشيو قطع میکنه... مثل بچه ها میرم زیر پتو و در حالیکه میلرزیدم فقط دعا میکردم زودتر برسه...  
 15 دقیقه ای به همین حالت گذشت... خونه تو سکوت فرو رفته بود که یه دفعه با صدای در وحشتزده سرمو از تو پتو میارم بیرون... صدای نگران آرش میاد: آوا منم عزیزم! درو باز کن...  
 نمیدونم چه جوری خودمو میسونم به در... کیلیدو چند بار میچرخونم تا باز میشه... با دیدن قیافه ی آشفته ی آرش دیگه دست خودم نبود!!!... از اتاق میام بیرونو میپرم طرفش!!!... اونم منو از رو زمین بلند میکنه... و تو بغلش فشارم میده... آهسته میگه: چرا تنها موندی عزیزم؟!  
 آب دهنمو قورت میدمو با چشما ی گریونم فقط به چشماش خیره میشمو بعد زیر لب میگم: بقیه رفتن عروسی... دزد کو؟  
 به روم میخنده و میگه: اشتباه فکر کردی! همه جارو گشتم دزدی نبود!...  
 شونه هاشو هل میدمو به زور از بغلش در میامو داد میزنم: نخیر من اشتباه نمیکنم!... خودم دیدمش!  
 جدی میشه: مطمئنم؟  
 با حرص میگم: بله! من مطمئنم!... سر تا پا سیاه پوشیده بودو خیلی هم گنده بود!...  
 نمیدونم واسه چی میخندید؟؟؟؟... دیوونه!... پامو میکوبونم زمینو میگم: من شوخی ندارم آرش!  
 چشماش یه لحظه برق میزنه و با لحن قشنگی میگه: ولی خانوم کوچولو هیچ اثری ازش نبود!...  
 دست به سینه میگم: واقعا که!...  
 من چرا انقدر باهاتش پسر خاله شده بودم؟؟؟؟!!! خاک تو سرت آوا!... میگن کرم از خود درخت!... قضیه تو!... چرا حرفمو باور نمیکرد خداجون؟؟؟؟!!!... من یقین دارم دیدمش!... لعنتییییی!!... اگه باز بیاد چیبیییی؟؟؟؟!!!... اگه قصد جونمو داشته باشه چیبیییی؟؟؟؟!!!... با این فکرا چشم گرد میشنو به نرده ها خیره میشم... آوا خوبی؟  
 سرمو تکون میدمو ساده میگم: آرش! اگه منو دفعه بعد بکشه؟؟؟؟!!!...  
 اخماش میره تو همو با دو دستش صورتو میگیره و بعد با خشونت میگه: غلط کرده! مگه من مردم؟؟؟؟!!!...  
 چند ثانیه ای گذشت که حس کردم تنم داره جزغال میشه!!! مخصوصا صورتت!!!... طور خاصی به چشم خیره شده بود که تا حالا ازش ندیده بودم... متفاوت تر از همیشه!!!... دیگه صورتش اخمو نبود!... بی قرار نشون میداد!!!... خاک به سرم! چرا داره هی صورتش بهم نزدیکتر میشه هههه؟؟؟؟!!!!!!!... خاله جون تو راست میگفتی! من نفهمم باید میومدم!... ولی الان دیگه خیلی دیره!... هر نفسای داغش به صورتت میخورد... به لبام خیره میشه و منم همین طور!... خدا! چرا من اینجوری شده بووووم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا حالیم نمیشه هیچیبیییی؟؟؟؟!!!!!!!... قلبم دیوانه وار به قفسه سینم میکوبید...! نفسم تو سینم حبس شده بود... چشامو بستم تا به چیزی فکر نکنم که یه دفعه صدای زنگ گوشیش هر دومونو از جا میپرونه...!!!!!!!... مثل برق گرفته ها از هم فاصله میگیریمو با بهت بهم خیره میشیم...!! انگار اونم متوجه شده بود!!!... ما داشتیم چه غلطی میکردیییییییییییییییییییی ممممم؟؟؟؟!!!!!!... باورم نمیشد!... زنگ گوشی داشت خودشو خفه میکرد!... رو پاشنه ی پا میچرخمو با سرعت میرم تو اتاقم!!!!!!... خدای

مننننن!!!!.....اگه گوشى زنگ نمیزد الان من!!!!!!؟؟؟؟؟؟..... تازه داشتم عذاب وجدان میگرفتم.....!!!!... تازه داشتم متوجه کار افتضاحمون میشدم!!!!...نه!!!!!!...این به خوابههه!!!

ساعت 20 : 10 بود که صدای آرشو از پشت در میشنوم: آوا واست پیتزا گرفتم تو آشپزخونس... برو بخور نه حالشو داشتم نه حسشو... ولی گشتم بود... موهای پریشونمو سرهم بندی میکنم روش کیلیپس میزنم... داخل آشپزخونه میرم... به جعبه پیتزا و نوشابه بود... پس خودش چی؟؟؟ نمیداد بخوره؟... لیمو گاز میگیرم... آوا تو فکر کردی با این گندی که داشتین میزدین میتونستی جلوش غذا بخوری؟؟!!... با حرص صندلیو میکشم عقبو روش میشینم... غذا از گلویم نمرفت پایین!... به زور به تیکه میچپونم تو دهنمو و روش به قلوپ نوشابه میخورم... نه! دیگه نمیتونم!!!!... بقیشو تو یخچال میذارم باز میرم تو اتاقم... هر چی ازین دنده به اون دنده شدم خوابم نبرد که نبردم!!!!... دلم گیتار میخواست!... سرکی به بیرون میکشم... چراغ اتاق آرشم روشن بود! پس اونم بیدار...؟ حتما هست دیگه!... دلو میزنم به دریا و رو تخت شروع میکنم به زدن... انقدر میزنم گریه میکنم تا بالاخره خوابم میبره... فردا صبح با جیغ جیغای سارا بیدار میشم: پاشو خانوم خرسهههه!!!!... یکی اومده بیرت!...!

این دیگه چی میگفت؟!!... با صدای خواب آلودم میگم: چی میگی سارا؟ کر شدم!

با دیدن صورت من رنگش میبره و میگه: چرا این شکلی شدیییی؟؟؟؟!!!!

بی حوصله میگم: چه شکلی؟

\_ مثل دراکولا!...!

به آینه که نگاه میکنم خودمم وحشت میکنم!... چشم حسابی پف کرده بود!... به دروغ میگم: مال خواب زیادی! بعد به طرفش برمبگردم میگم: نگفتی کی میخواد منو بیره؟؟؟

با یادآوری چیزی که میخواست بگه دوباره امپرش میره بالا و میگه: واییییی!!!! کیوانو یادتههه؟؟؟؟!!

آخ! خدای من!... به کل یادم رفته بود!... سعی کردم خودمو بی خبر جلوه بدم: آره... خوب که چی؟

میبره بالا و پایینو میگه: فردا میان خواستگاریت!!!!...!

و بعد به ذره واسم بندری میرقصه... ولی من میرم تو عالم خودم... با تعجب میگه: خوشحال نشدی؟

از هیروت در میامو میگم: چی؟... چرا چرا!...!

چشاشو باریک میکنه: ببینم! نکنه میدونستیو به روت نمیوردیییی؟؟؟؟!!!!

اگه میگفتم نه! ضایع بود... واسش کوتاه توضیح میدم... وقتی حرفام تموم شد میزنه تو سرمو میگه: چقدر تو جدیدا کارات پنهانی شدهههه!!!!... با همه آره! با ما هم آره؟

میخندم: با شما مگه میشه آره؟

اخم با مزه ای میکنه: فعلا که شده!

اون شب آرشو اصلا نمیبینم... هر وقت هم یاد اتفاقی که داشت بین منو اون میفتاد میفتم تنم داغ میشه!... بعضی وقتا هم شک میکردم نکنه توهم باشه؟؟؟؟!! اما نه!... عین واقعیت بود!... دزد رو هم تقریبا فراموش کرده بودم... به جاش آرش میومد جلو چشای لعنتیم!!!!...!

خداجون یعنی فردا چی میشه؟؟؟؟!!... من به کیوان جواب مثبتو میدم؟... معلومه که باید بدم!... مگه یادت نیست داشتین چه غلطی میکردییین؟؟؟؟!!!!!!... اگه به اونم اعتماد داشته باشم، از جانب خودم.....!!!!

آوا خوابیدییییی؟؟؟؟.....پاشو دیگه الاناس که بیان!...وای! تو چرا امروز اینجوری شدی؟! من به جا تو دارم از ذوق میمیرم اونوقت شما عین خیالتم نیست!!؟؟

کلافه سرمو از تو بالش بلند میکنم رو به سارا میگم: تو میگی چیکار کنم!!؟؟ من که آمادم!!

با حرص میگه: هیچی! بخواب!

و بعد از اتاق میره بیرون... دلم آرشو میخواست... بعد از اون شب، دیگه ندیدمش! قبلا ها حداقل به سر میومد خونه و دوباره میرفت... ولی الان!.. حتی خاله میترا چند دفعه بهش زنگ زد که واسه شامو ناهار بیاد ولی به بهونه های مختلف میگفت کار دارم!!... شبها م ساعت 2 یا 3 بر میگشت خونه و اینو از بسته شدن در کناریم میفهمیدم... یعنی امشب نمیاد!!؟؟... آخه واسه چی بیاد آوا؟! به چه مناسبت!؟؟... خب مگه کیوان دوستش نبود!؟؟... با صدای زنگ آیفون افکارم از هم میپاشه... واییییی! حالا چیکار کنم!؟؟... به آینه قدی جلوم خیره میشم... -آوا خانوم تشریف نمیارن ببینیمشون؟؟

با شنیدن این حرف حس کردم الان که ولو شم وسط آشپزخونه... خدایا کمکم کن!.... سارا میاد داخلو با هیجانی که من ازش سر در نمیوردم میگه: چایی بریز عروس خانووووم!

یعنی دوست داشتم تیکه تیکش کنم!!... پشتنو بهش میکنم میفرم: باشه!

-چه بد اخلاق! راستی به لیوان دیگه هم بردار.

متعجب نگاش میکنم!... چرا!؟؟!

لبخند میزنه: عاقل جان! آرشم هست.

همون موقع داشتم یکی از لیوانارو توش آب جوش میریختم که حواسم به کل پرت میشه و به سارا خیره میشم... به دفعه داد میزنه: دستت آوا!!!!!!...

موقعی که به خودم میام خیلی دیر شده بود! سوختن دست من همانو افتادن لیوان همان!!!!... تیکه های شیشه به بدترین شکل ممکن خورد شده بود... وووووویییی!! حالا چه خاکی بریزم تو سرم!؟؟... وحشتزده به سارا نگاه میکنم... اون از من بدتر هل کرده بود... آب دهنشو قورت میده: گند زدی آوا!

لبمو گاز میگیرم زیر لب میگم: میدونم!

خاله میترا که انگار از صدای شکستن لیوان اومده بود وحشتزده میگه: چی شد!؟؟؟؟

لابد الان پیش خودش داره میگه چه دختر خواهر دستو پاچلفتی دارم!... عزیزم هیچ هل نکنیا!... مواظب باش! نه! پاتو اینجا نذار ازین ور برو...

بالاخره خاله منو با چایی ها میفرسته... وای! حالا جای سخته ماجرا بود!... با ورودم به پذیرایی به به چه چها شروع میشه... به آرش آخرین نفر تعارف میکنم... دستام به وضوح میلرزید که از نگاه تیزبینش پنهان نیمونه... موقع بر داشتن چایی درحالیه که پاروفا انداخته بود به نیم نگاهی بهم میندازه که قلبم درجا فشرده میشه... رنگ نگاهش تمسخرآمیز بود که حس حقیر بودن به آدم دست میداد... کلی سر برداشتن طول دادو نمیدونم چرا!؟؟! شاید میخواست به طور کامل خورد شم...!! اینجوریه آقا آرش!؟! قبل ازینکه لیوانو تو دستش بگیره سینیو هل میدم سمتش!!!!... واییییی! عجب گندی زدم!! تمام چایی ریخته بود رو شلوار کرمش... سریع از جاش میبره... انتظار داشتم سرم داد بزنه اما فقط صورت سفیدش قرمز میشه و با خشونت بهم چشم میدوزه... مثل اینکه فهمیده بود کارم از قصد!... منم مگه همینو نمیخواستم!؟؟!!... زیرلب برای ظاهر سازی میگم: اوخ! ببخشید.

یعنی اگه بقیه نبودن تیکه بزرگم گوشم بود!!!...از کنارم به تندی رد میشه و میره بالا...به جا اینکه دلم خنک شه، گرفت...خیلی بدم گرفت!...همه داشتن میگفتن عیب نداره، اتفاق پیش میاد...ولی من این حرفا حالیم نمیشد...به کیوان وقتی نگاه میکنم به روم لبخند دلگرم کننده ای میزنه...

بعد از 5 دقیقه حرف زدن، آرش با لباس اسپرت میاد داخلو میگه: بیخشید واسم کار پیش اومده باید برم جایی... و بدون اینکه منتظر جواب باشه از خونه میزنه بیرون...

15 دقیقه ای گذشته بود که بزرگترها به منو کیوان میگن بریم یه جای خلوت واسه صحبت کردنو این حرفا...اصلا حوصله نداشتم ولی باید میرفتم...داخل حیاط که میشیم کیوان زیرچشمی نگام میکنه: خوبی آوا؟

سری تکون میدم و با لبخندی که به روش میزنم خیالش راحت میشه...داخل آلاچیق میشیم...رو یه صندلی میشینم...کیوانم روبه روم...بیشتر اون صحبت میکرد تا من...درباره ی آینده و انتظاراتی که از همدیگه داریم...منم برای تایید حرفاش فقط به تکان دادن سرم اکتفا میکردم...من چه مرگم بود خدا؟؟؟!!!

با اعلام جواب مثبت من برق شادیو تو چشای همه میدیدم به جز یه نفر!...اونم دل بیچارم بود که از هر لحظه دیگه پشیمون تر و درمانده تر...

مراسم نامزدی افتاد دو هفته ی دیگه تو یه باغی که آقا صابر(بابای کیوان)میشناخت...وای! یعنی 14 روز دیگه من به یکی دیگه تعهل پیدا میکردم؟؟؟!!!...خانواده ی کیوان اینا خیلی اصرار داشتن صبح نامزدی بریم محضر!!!میگفتن: اینجوری میتونن همدیگرو خیلی بیشتر بشناسنو باهم راحت تر باشن...آوا جانم که آخرش عروس خودمونه! پس هر چی قضیه رسمی تر باشه بهتر!!!...

دیگه چه اهمیتی داشت؟؟؟!!!...من که داشتم کار خودمو میکردم حالا اینا میخوان اسم ما بره تو شناسنامه یا نره!...چه فرقی میکنه؟؟؟!!!...

\_ آوا جون نظر تو چیه؟؟

به نگین خانوم نگاه میکنم...جوری بهم زل زده بود که انگار تا حالا آدم ندیده!...اینجا هم چه دل خوشی داشتن!...به روش لبخند زورکی میزنم: هر جور شما صلاح میدونین...

با گفتن این جمله گل از گلش شکفت: پس مبارکه!...

با رفتنشون خاله و سارا شروع میکنن به ماچو بغل کردنم! آقا مجتبی هم با لذت بهمون نگاه میکرد...: مادر جون مبارکت باشه! من که خیلی خوشحالم واست!...چه خانواده ی محترمی بودن!...چه پسر آقایی!...

خاله که رفت سارا مشتی به بازوم میزنه: بابا خودمونیم آوا!...عجب چشای نافذی داشت...وایییییی! من به جا تو سرخو سفید میشدم دیوونهههه!...هیکلشم که مامان!...دیگه چی میخوای!؟

آروم میزنم تو سرش: گم شووو!...

تو اتاقم میرم...نمیخواستم به هیچی فکر کنم! حتی آرش!...فعلا به استراحت نیاز داشتم...روحم خیلی خسته بود...صبح که بیدار میشم مثل همیشه آرش نبود...داشتم میرفتم طرف آشپزخونه که صدای خاله میترا رو میشنوم: نه خواهش میکنم چه مزاحمتی؟؟؟!!!...اختیار دارین...بله...ما که خیلی خوشحال شدیم...ایشاه...هر چه زودتر بیایتن تهرانو خونه ی دلخواهتونو پیدا کنین...ممنون!...خدانگهدار.

با ورود من خاله بهم سلام میکنه...جوابشو میدم...داشتم در یخچالو باز میکردم که میگه: آرش دیشب گفت کار دارم!...

سعی کردم آرام باشم:خب؟  
 بطری آبو بر میدارم در یخچالو میندم....  
 \_نگو میخواستی بره اصفهان!...کار به دفعه ای واسش پیش اومده بود...طفلک کلی ازم عذر خواهی کرد که بهمون نگفت....  
 سرمو به ریختن آب توی لیوان گرم میکنم تا قیافه ی متعجبم معلوم نباشه....خونه پیدا کرد؟  
 \_نه هنوز!....ولی انگار قرار دوباره بیاد....  
 دیگه تحمل نداشتم سری تکون میدمو میرم بیرون....کارم دست خودم نبود!لیوانو محکم میکوبونم رو میز کنارم وبعد خودمو پرت میکنم رو کاناپه....نه خداجون!رفتهههههه؟؟؟؟!!!!یعنی چه کاری بوده؟؟؟؟!!!!...نکنه بهونسو از دست من بابت اون چایی ریختنم عصبانیه؟؟؟؟!!!!...نچ آوا تو هم چه فکرای بچه گونه ای میکنی!!!!...ولی چرا به دفعه ای بی خبر رفته اصفهان؟؟؟؟!...اگه دیگه نیاد چی؟؟؟  
 یه هفته ای بدون هیچ اتفاق و خبری از آرش گذشت....منم بیشتر روزا میخوایدم تا کمتر به کار و خریدام فکر کنم....مثل همیشه رو تختم دراز کشیده بودم که در با شدت باز میشه....از جا میپریم که با صورت متعجب سارا رو به رو میشم....این چش بود؟؟؟؟!...چشای گرد شدش روم مات شده بود...یه دستمو جلوش تکون میدم :الوو؟؟؟؟!سارا خوبی؟؟؟؟!...  
 یه بار پلک میزنه بعد میشینه رو میزم....آب دهنشو محکم قورت میده....کلافه شده بودم:چی شدههههه؟؟؟؟!چرا اینجوری شدی؟؟؟؟!اتفاقی افتاده؟  
 با بهت سر تکون میده....دیگه داشت رو اعصابم راه میرفت....داد میزنم:کسی مرده؟؟؟؟!...  
 بالاخره صداس در میاد:نه!قضیه مرگو این چیزا نیست که!...راجعه آرش....  
 اینو که گفت حس کردم پاهام بی حس شدن....خودمو میندازم رو صندلیو با صدای لرزان میگم:آرش؟؟؟؟!...  
 در حالیکه بهم زل زده بود میگه:نامزدی بهم خورده!!!!!!باورم نمیشه!!!  
 دهن باز موندمو هر چقدر سعی کردم ببندمش نشد....!!بهم خورده؟؟؟؟!چییییی!!!!!!...دستام رو محکم مشت میکنم:چی میگي سارا!!!!!!...مگه میشه؟  
 سرشو چند بار تکون میده:نمیدونمم....خودمم هنوز تو شوکم!از مامانم شنیدم که میگفت هر دوشون خواستن!...  
 تمام بدنم دیگه میلرزید از جام میپرمو با بغض داد میزنم :داری دروغ میگي سارا!!!!!!...من نمیتونم باور کنم....دروغههههه!!!!  
 اشکام گوله گوله میریخت روی فرش....سارا که از رفتار من حسابی جا خورده بود آهسته میگه:آوا!!!!!!...  
 بدون اینکه جوابشو بدم از اتاق میام بیرونو دوان دوان به سمت دستشویی میرم....درو بهم میکوبونم....پاهای لرزانم بی اراده خم میشن....میفتم رو زمین....دلم میخواست جیغ بکشم...ولی نمیشد!...چرا خدا؟...چرا الان باید این اتفاق بیفته؟...چرا زمانی که من جواب مثبتمو به یکی دیگه داده بودمم؟؟؟؟!چرا!!!!!!...از رو زمین به سختی بلند میشم....چند مشت آب سرد رو صورتم میپاشم....این دیگه چه زندگی نفرین شده ای بود؟؟؟؟!...  
 15دقیقه بعد که حالم بهتر شد میام بیرون....تو اتاقم میرم...خداروشکر سارا نبود...نکنه فهمیده؟؟؟؟!...وااییی!من چرا انقدر بی عقل شدم؟؟؟؟!...کاشکی جلوش گریه نمیکردم....لبمو در حالیکه میجویدم زمزمه میکنم:احمق!

شب واسه ی شام که میرم پایین.... همه یه جورایی تو خودشون بودن.... غذا رو داشتیم با سکوت کشنده ای میخوردیم که یه دفعه توپ خاله میتر که: من نمیدونم! یعنی چی؟!... اینا که با هم مشکلی نداشتن!!!... والا تا اونجایی که من یادمه فاطمه (مامان آرش) همش میگفت از هم خیلی خوششون اومده...!!!

آقا مجتبی در حالیکه به ظرف غذاش خیره شده بود میگه: حتما خودشون یه چیزی میدونستن!... خاله و آقا مجتبی هی باهم بحث میکردنو منو سارا هم گوش میدادیم.... دیگه صبرم تموم شده بود!... یه جورایی حرفاشون زخم دلمو تازه میکرد!... از رو صندلی بلند میشم: مرسی خاله جون! خیلی خوشمزه بود!

سرشو به طرفم میگیره و متعجب میگه: مادر! تو که چیزی نخوردی!... لبخند زورکی میزنم: چرا خوردم... خیلی خوب بود!... راستش قبلشم کلی شکلات خورده بودم الان سیر سیرم! حالا یکی نیست بگه تو ناهارم به زور دو قاشق گذاشتی تو دهنه دیگه شکلاتت کو؟!...!!!

خاله بالاخره راضی میشه.... داشتم میرفتم تو اتاقم که چشمم میخوره به در بسته شده ی اتاق آرش.... سر جام میمونم.... نمیدونم چرا یه حسی منو میکشوند به اون اتاق... دلمو میزنم به دریا و درو باز میکنم.... همه جا تمیز و مرتب بود... روی تختش دراز میکشتم.... بوی خودشو میداد... اشک تو چشمام حلقه میزنه.... چرا آرش؟ چرا من؟!... مگه من چه بدی بهت کردم که باید اینجوری تاوان پس بدم لعنتی؟!...!!!... به قاب عکس کنار تختش نگاه میکنم.... عکس صورت خودش بود که داشت میخندید.... دلم واسش ضعف میره... قابو برمیدارم تو دستام میگیرم.... با دیدن چشای طوسیش ضربان قلبم بی جهت بالا میره... نفس عمیقی میکشتم.... یاد اون شب کذایی میفتم که میخواست ببوستم!... واقعا خودش بود خدا؟!...!!!... قابو میدارم رو سینم.... آرامش خوبی گرفته بودم ولی از هر لحظه دیگه دلتنگتر.... داری چیکار میکنی پسر؟!... کاش میفهمیدم....

قابو میدارم سر جاشو میرم بیرون از اتاق که به سارا بر میخورم!... هووووف!... متعجب بهم نگاه میکنه... کجا بودی؟ با کف دستم اشکامو سریع پاک میکنم میگم: هیچی... دوتا دستشو رو شونم میداره و میگه: آوا هنوزم؟!...!!!... دستاشو کنار میزنم با صدای لرزان میگم: نه! اول کن سارا... و به اتاقم میرم.... اگه آرش بره لندن چی؟!... حتما میره! اون موقع فقط به خاطر فرزانه میخواست بمونه تهران.... ولی الان واسه چی بمونه؟!...!!!...!!!!

روز بعد کیوان باهام تماس میگیره داشتم باهاش حرف میزدم که سارا پکر میاد تو اتاقم.... میشینه رو تختمو به دیوار روبه روش خیره میشه.... حس کردم باهام کار داره به خاطر همین سریع خدافظی میکنم.... چی شده؟ لبخند تلخی میزنه: هیچی.... حوصلم سر رفته....

میرم طرفشو میگم: آرههههه جونه خودت!... بگو ببینم! پاهاشو تو سینش جمع میکنه آروم میگه: ولش کن... مهم نیست....

سرمو تکون میدم: من همونی که مهم نیستو میخوام بدونم.... انگار داشت باخودش کلنجار میرفت.... بالاخره بعد از چند ثانیه میگه: یه پسر ههست تو دانشگاهمون... میپریم طرفشو با ذوق میگم: خبیب؟!...!!!

اخماش میره تو هم: واسا بگم بد خوشحالی کن!... دستمو میدارم رو دهنم: آ...آ!



میخنده...:اسمش محمد...یه سال ازم بزرگتره...یه دو ماهی هست باهاش آشنا شدم...از همه لحاظ عالیه...خودش پیشنهاد داد بیاد خواستگاریم ولی من واسش هی بهونه میارم!...

متعجب میپرسم:وا!چرا!!!؟؟!....

لبشو میجووه و آهسته میگه:خانوادگی بهم نمیخوریم...

ابروهامو میبرم بالا:از نظر مالی؟؟؟!...

\_نه!...مالی چیه؟؟!...چون خیلی مذهبین!...مامانشم یه دختر محجبه میخواد...منم که...!!!

\_اوه ازون لحاظ...?...

سر تکون میده:میگی چیکار کنم؟بعدشم میترسم مامانم اینا قبول نکنن!...

میزنم سر شونشو میگم:راضیشون میکنیم!...

چشاشو گرد میکنه:چه جوریی؟؟!...

سینمو میدم جلو و با صدای کلفت میگم:اونش با من!...

یه لحظه چشاش برق میزنه ولی بعد بی روح میگه:خانواده ی اونا چی؟

\_اونا هم بسپار به خدا!...شاید بیننت نظرشون عوض شه!

لباشو غنچه میکنه و میگه:شاید!...

چشمکی بهش میزنم...هیچ وقت فکر نمیکردم سارا به فکر ازدواج بیفته اونم با یه آدم متدین!!!...

فردا کیوان بهم زنگ میزنه که واسه شام بریم بیرون...منم قبول میکنم...یه ذره هوا به کلم میخورد بد نبود!...ساعت 45 : 8 زنگ خونه به صدا در میاد خاله باذوق میگه:حتما کیوان!

و هجوم میاره به سمت آیفون...از کارش خندم میگیره!اون منم باید ذوق داشته باشم که ندارم!...بعد از تعارفات این چیزا بهم اشاره میکنه که برم...

در بیرونو که باز میکنم کیوانو میبینم که به ماشینش تکیه داده بودو سرش تو موبایلش بود...سلام!

با دیدنم لبخند ژکوندی میزنه که ناخودآگاه منم لبام به سمت بالا میره....

\_سلام خانوم خوبی؟

\_ممنون!

به طرف در جلو میره(جایی که میخواستم بشینم)و بازش میکنه...به شوخی کمی خم میشه و میگه:بفرمایید!...ببخشید این چند روز جایی نرفتم...سرم شلوغ بود.

ما هم که پر از کمبود محبت!...ذوق ذوق میکنم میشینم، اونم درو میندازه...وقتی پشت فرمون نشست میگه:حاضری؟

چقدر سر حال بود!...سری تکون میدمو راه میفتیم...تو راه یه آهنگ بی کلام گذاشته بود که به آدم آرامش میداد...بوی تلخ ادکلنشو خیلی دوست داشتم...بعد از 20 دقیقه به یه رستوران خیلی شیک میرسیم...فقط جای سارا خالی بود که با بازوش پهلو مو سوراخ کنه و بگه:جونم رستوران!...

وارد که میشیم گارسونی میاد طرفمون...کیوان میگه:یه جای دنج میخواستیم...

طوری باهاش رفتار میکرد که انگار از خیلی وقت پیش میشناختش!...گارسون سری تکون میده و مارو میبره طبقه ی بالا...خداییشم زیادی خلوت بود!...فقط چندتا دختر پسر دیگه بودن!!!...ما هم جایی میشینیم که اصلا تو دید

هیچکس نبودیم... نمیدونم چرا؟ شاید طبیعی بود، اما خیلی باهوش معذب بودم!... بعد از سفارش پیتزا... گارسون مارو تنها میذاره... زل میزنم به میز... ولی کیوان با خیال خیلی راحت داشت بهم نگاه میکرد... هوووووفف! من چرا اینجوری شده بودم!... پس کو اون آوا و یه من روش؟؟؟؟!!... از تماشا کردنم هم دست بر نمیداشت!... داشتم زیر نگاهش به طور کامل جلز ولز میکردم که میگه: خسته نشدی؟

سرمو میبرم بالا و متعجب میپرسم: از چی؟؟!!...  
لبخندزنان میگه: انقدر به یه جا خیره شدی!...  
انگشتای دستمو توی هم فرو میکنم میگم: خب چیکار کنم؟  
اینو که گفتم قهقهه ای میزنم که حسابی جا میخورم!... وا!!... اینم که مثل آرش خله!... چشمو گنده میکنم میگم: به چی میخندین؟؟!!...  
خندشو سریع جمع میکنه: به رفتارای قشنگت خانومی!  
طوری گفت که یه دفعه حرارت بدنم میره بالا!!... زیر لب میگم: مگه رفتارم چجوریه؟  
سرشو کمی این ور اونور میکنه و میگه: مثل بچه هاس...  
عصبی میشمو به تندی میگم: من بچه نیستم!  
دستاشو میبره بالا و میگه: چشم چشم!... من تسلیم!  
انتظار داشتم مثل آرش کوتاه نیادا!... ولی اومد... یادش بخیر! هر وقت بهم میگفت خانوم کوچولو و چقدر سرش باهوش دعوا میکردم... با اینکه به ظاهر حرص میخوردم ولی باطننا تو دلم عروسی راه میفتاد...!! یعنی الان کجایی آرش؟؟!!... دارم از بی خبری میمیرم!

غذا ها میادو منم از گودال خاطرات در میام... داشتیم غذا میخوردیم که گوشیش شروع میکنه به زنگ خوردن... یه عذر خواهی ازم میکنه و جواب میده: به! سلام آرش جون!... خوبی؟  
تا گفت آرش سرمو یه دفعه میارم بالا و بهش نگاه میکنم... ولی سریع، برا اینکه با اون چشای درموندم خودمو لو ندم! با پیتزای توی دستم مشغول میشم... ولی تمام وجودم شده بود گوش...!  
\_ آها... باشه باشه!...  
\_ راستی بلیطت برای کیه؟  
\_ بللیییییییط؟؟؟ وای خداجون یعنی داره میره هه؟؟!!  
\_!... خب خوبه! پس واسه نامزدی هستی!  
نمیدونم چرا دوست نداشتم بیاد!!... شاید طاقت دیدنشو نداشتم!  
میخنده: درد... من الان بیرونم!...  
بهم نگاه میکنه و چشاش برق میزنه: بله با خانومم!...  
\_ باور کن!...  
\_ بابا فردا!!... الان که همیشه پیام اصفهان!...  
دوباره میخنده: نه امشب مخصوص آوا بود نمیشد پیام!...  
و بهم چشمک میزنه و منم به زور بهش لبخند میزنم... اینو دیگه میدونستم... قرار بود با آقا مجتبی واسه کارای باغ برن...  
...

\_ چرا داد میزنی داداش من!؟؟!.... فردا صبح اونجام دیگه! حالا چیکار داری؟...

\_ آها!... باشه حالا!...

\_ نه قربانت! خدافظ!

نفس تو سینه حبس شدمو میدم بیرون... نمیدونم چرا حسم میگفت داد زدنش به خاطر منه که با کیوان

بودم!!!!!!... هه!... باز من خیالات برم داشته بود!... دیوونه تر از همه خودتی آوا!!!!!!.....

تا خونه، کیوان سربه سرم میذاشتو منم فقط با لبخند جوابشو میدادم و گاهی هم سر تکون میدادم... میدونستم دارم

رو نروش راه میرم ولی مهم نبود...! به خونه رسیده بودیم که با یه حرکت سریع پارک میکنه و کاملاً برمیگرده

طرفم.... سرشو نزدیکم میبره و آهسته، با لحن شوخی میگه: چته؟!...

\_ هیچی!....

چشاشو باریک میکنه: به من دروغ نگو خانومی!...

خودمو میچسبونم به در پشتمو میگم: کیوان!

از قصد میاد نزدیکتر!.... جون دلم؟

تم داغ کرده بود... آخه الان چه وقت این مسخره بازی بوووود؟؟!.... شونه هاشو هل میدم... کمی عقب میره.... قهقهه

زنان میگه: نکن دختر!...

بهت زده میگم: چیکار؟

نیششو مبینده... در حالیکه خیره شده بود به چشم میگه: برو تا نگفتم!...

از چشای برقیش مطلبو میگیرم....!!! سریع درو باز میکنمو میپریم پایین: خدافظ!

\_ آوا؟

آب دهنمو قورت میدم... برمیگردم طرفش: هوم؟

لبخندزنان میگه: مواظب خودت باش!....

\_ باشه...

\_ خدافظ....

به ماشینش که در حال دور شدن بود زل میزنم.... خدایا!... تو میگی چیکار کنم!؟؟!... این چه برزخی بود که واسه

خودم درست کردم!؟؟!.... چرا نمیتونم تصمیم بگیرم خدا!؟؟!.... یعنی با کیوان خوشبخت میشدم!؟؟!....

روز بعد با صدای تلفن که داشت خودشو خفه میکرد بلند میشم!... و! چرا هیچکس بر نمیداره!؟؟!... خوابالود از اتق

میام بیرونو گوشو بر میدارم: الو؟

\_ الو و کوفت!... تو خجالت نمیکشی به من زنگ نمیزنی؟؟؟؟ هاننن!؟؟!...

با صدای گرفتم میگم:!! تویی پریسا؟!...

از بی خیالیه من بیشتر حرصش میگیره و جیغ جیغ کنان میگه: آوا!!!!!! واقعا که!... خیلی بدیی!....

\_ به جان تو سرم شلوغه!...

\_ بلهههه!.... خبراش میرسهههه... آقا کیوان چطوررررررررررر؟؟؟؟

خواب از سرم میبره... پناه بر خدا! این دیگه از کجا خبر داشت!؟؟!.... چیبیی؟

میخنده: دیگه دیگه!....

این دفعه من بودم که جیغ جیغ میکردم: بگو کی بهت گفتهههههه!!!؟؟!

\_ سارا جوووون!....

ای خدا بگم سارا رو چیکار نکنه که با هر ننه قمری دوست میشد...!... یادمه هر وقت باهم بودیمو یکی از دوستانم زنگ میزد، کلی گیر میداد که باهاش میخواد حرف بزنه... وقتیم گوشیم میدادم بهش از من بیشتر ور ور میکرد و

کلی با طرف مچ میشد!!!!...

\_ تو کی باهاش حرف زدی؟

\_ دیشب وقتی شما بیرون رفته بودی با کیوان جوووونت!....

غر غر میکنم: بسههه!...

\_ مگه نرفته بودی؟؟؟! حالا بهتون خون خوش گذشت؟؟؟ چیا بهم گفتین؟ لابد حسابی بهم دلوقلوه دادین دیگه نههه؟

\_ پری!....

\_ خيله خب بابا! وحشی!!!!... چه خبرا؟

یه ذره باهاش حرف میزنمو واسه نامزدیم دعوتش میکنم!... ولی همونیکه حدس میزدم شد!... نمیتونست بیاد!... خب

حقم داشت! کی پا میشه میاد اصفهان؟؟!!!!

صبح که بیدار میشم یادم میفته وقت دندون پزشکی داشتیم!... تند تند لباس میپوشمو میرم پایین... همه خواب

بودن... واسه خودم یه لقمه نون پنیر میگیرمو میچپونم تو دهنم... داشتم دو لپی میخوردم که گوشیم شروع میکنه به

زنگ خوردن!... با دهن پر جواب میدم: الو؟

\_ الووووو اونجا تهران بیده؟!

پناه بر خدا! این دیگه کیه؟؟؟!... عجب لهجه ی افغانی داره!!!!... شما؟

\_ ای وای! منو یادت رفته آوووا؟؟؟... دوشنبم!...

چشام 4 تا شده بود که یه دفعه صدای قهقهش بلند میشه!... داد میزنم: امیبیین خودتیییی؟؟!!!!

\_ ای ای ای! به همیبیین زودی داداشتو یادت رفت؟....

میخندم: نه بخدا!... آخه اونجور که تو حرف میزدی شک کردم نکنه با یه عمله دارم حرف میزنم؟؟!!!!...

\_ دسته شما درد نکنه!...

بعد جدی میشه: ببینم! شما ها چرا نیومدین اصفهان؟؟؟

متعجب میگم: ما؟؟؟!... واسه چی الان پیام؟

با لحن ناراحتی میگه: یعنی نمیدونی پس فردا چه روزیه؟؟؟

کیفمو از رو صندلی بر میدارمو میرم بیرون: نه! چه روزیه؟

\_ برو! کاری نداری؟

\_ امیبیین!

میخنده: امینو کوفت!... تولدمهههه

با خوشحالی میگم: جدی میگی؟؟!!!!

\_ اوهوم! پاشو بیا تا نیوردمت!... همین امروز!...

\_ آخه....

\_ آخه بی آخه... تولد بدون خواهر گلم معنا نداره...

خودمو لوس میکنم: شاید نتونم بیام...

\_ وای من باز اینو به ذره تحویل گرفتم روش زیاد شد!

\_ خیلی بدی!...

دوباره میخنده: بدی از خودتونه خانوم!... حالا جدی نمیتونی بیای؟

\_ به خاله میگم بینم چی میشه...

\_ آفرین دختر خوب!... به کیوانم بگم بیاد؟

\_ آره بگو!...

مثل بچه ها ذوق زده میگه: دمت گرم... پس من برم خبر بدم خودتم بهش بگو!... کاری نداری؟

مودیانه میگم: نه دوشنبه جان خدانگهدار!...

\_! من دوشنبم دیگه؟!... فقط تو وایسا من به اسم مشتت و است پیدا کنم!... خدافظ!

بعد از اینکه از مطب اومدم بیرون به خاله واسه اصفهان زنگ میزنم... اونم قبول میکنه... میرم سراغ آژانس

هوایمایی... واسه ی شب بلیط گیرم میاد!...

\_ سلام! چه قدر دیر کردی!...

بلیطارو به سارا نشون میدم... که هجوم میاره سمتم: بابا زبل خااان!... حالا واسه کیه؟

\_ 30:10 شب!

به صورتش آروم میزنه: ای وای! چه زووودا!... من کلی کار دارم که!...

وبعد بلیطارو میذاره روی میز و بدو میره بالا...

\*\*\*

توی هواپیما نشسته بودمو داشتم به خاطرات گذشتم فکر میکردم... به اینکه آشنایی منو آرش از کی شروع شد و

چی شد که من شدم این؟!... اصلا چرا به کیوان جواب مثبتو دادم؟!...!!!

چشامو آروم میبندم... صورت آرش جلوی چشم ظاهر میشه... چرا خیالشم دست از سرم بر

نمیداره؟!... خدایا! میدونم دارم به کیوان بد میکنم!... خودت به کاری کن که مهر آرش از دلم بره بیرونو جاشو اون

پر کنه!... یعنی میشه خدا؟!...!!!

نفس عمیقی میکشم... اگه بگم نمیخوامش کار درستیه؟!... اونوقت چی؟!... خانواده ها به کنار!... بعدش میخوای

چیکار کنی آوا؟!... اگه آرش نخواد؟!...!!... سرمو به چپو راست تکون میدم...

لعنت به این زندگی!...

\_ آوا جون! مادر بیدار شو که رسیدیم!...

از فرودگاه میایم بیرون... با ورودم به اصفهان آرامش عجیبی گرفته بودم!... شاید خنده دار باشه!... ولی حس اینکه

به آرش نزدیک تر شده بودم حال آشفتمو آرومتر میکرد!...

سوار تاکسی میشیم... قرار بود بریم خونه آقا جون سارا... یعنی الان فرزانه چه حالی داره؟!... اصلا چرا نامزدیشون

بهم خورد؟!...!!... کاش میفهمیدم!...

وقتی میرسیم... آقا مجتبی و فیروزه خانومو آقا محمود رو دم در میبینیم... بعد از سلام و علیک... سارا میپرسه: مامان جون!... فرزانه کجاست؟

سارا با فرزانه خیلی فاصله سنی نداشتنو خیلیم باهم دوست بودن، به خاطر همین به اسم صداش میکرد....

فیروزه خانوم با ناراحتی میگه: وا... با دوستاش دیروز رفتن شمال....

خاله میترا میگه: خوب کاری کرد!....

قرار شد منو سارا تو اتاق فرزانه تلب شیم!... همین جور تنها روی تختش دراز کشیده بودم که سارا میاد داخل....: وای

آوا باورت میشه؟؟؟؟!!!

\_چیوا!؟

درحالیکه دستاشو تکون میداد میگه: حتی آقاجون اینا هم نمیدونن دقیقا چرا نامزدیشون بهم خورده!!!... فقط میگن به

ما اینو گفتن که بهم نمیخوریم... اولی عجیبه ها!!!

\_چیش عجیبه؟....

\_اینکه خود فرزانه بهم میگفت عاشق آرشه و آرشم خیلی تحویلش میگرفت!... تا اونجایی که من خبر دلرم باهمم

اصا جروبحث نداشتن!...

لبخند تلخی میزنم... این حرفا جز اینکه حال منو خراب تر میکرد چیکار میتونست کنه؟؟؟؟!....

توی خواب بودم که حس کردم یه چیزی داره لپمو قلقلک میده...! خواستم پشش کنم که یه دفعه دستمو

میگیره...! وا...! این دیگه کی بووود؟؟؟؟!... چشممو سریع باز میکنم که با چهره ی کیوان روبه رو میشم!... مثل برق

گرفته ها از جا میپریم!... لبخند میزنه: خوبی خانومی؟

باچشای گرد شده میگم: وای ترسیدم کیوان!... کی اومدی؟

میاد کنارم میشینه و میگه: یه یه ساعتی میشه....

\_چرا منو بیدار نکردن؟؟؟؟!....

لپمو میکشه و میگه: من نذاشتم....

باز با نگاه های داغش حرارت بدنم رفت بالا!... چشممو ازش میدزدم... زمزمه میکنم: بریم پایین؟

لبخندش عمیقتر میشه و میاد نزدیکتر: تنهایی با منو دوست نداری؟...

خودمو جمع میکنم میگم: کیوان بیا بریم دیگه!...

و از جام بلند میشم... اونم بلند میشه: چشم عزیزم!

از پله ها داشتیم میومدیم پایین که خاله میترا با دیدنمون کلی کیف میکنه!... اینو از نگاه های ذوق زدش

میفهمیدم!... با هم میریم تو پذیرایی... با ورود ما همه با سکوت بهمون نگاه میکنن... چقدر خوشحال بودن!!!... کاش

منم بتونم مثل اونا با خیال راحت به زندگیم فکر کنم!... به کیوان!... ولی... نمیشد!... من دلتنگ بودم!... خیلی

دلتنگ!... چرا دوست داشتم به جای کیوان آرش میومد اینجا؟... چرا دوست داشتم کیوانو از زندگیم پاک

کنم!!!... من چم شده بود؟؟!!... اصلا من ازین دنیا چی میخواستم خدا؟؟؟؟!... چرا تا تصمیم میگیرم برم به بقیه بگم

کیوانو نمیخوام!... دهنم بهش غلو زنجیر بسته میشه؟؟؟؟!....

روی مبل، کنار کیوان آروم میشینم... ناخودآگاه بدون اینکه متوجه بشم اخمامو کرده بودم تو همو غرق افکارم بودم که دست کیوان دور کمرم حلقه میشه... کمی به خودش فشارم میده و دم گوشم میگه: اخماتو وا کن خانومی!... چیزی شده؟

سرمو به نشانه ی نه چند بار تکون میدم... وبعد به روش لبخند میزنم... اونم همین طور!... حالا الان همه دارن پیش خودشون فکر میکنن اینا چقدر عاشق همن!... اما نمیدونن پشت این ظاهر خندون چه دل داغونی پنهان شده که نمیتونه بگه چه مرگشه!...؟

بعد از ظهر بود که کیوان دعوتم میکنه برم خونشون... انقدر رو مخم راه میره که مامانم اینا منتظرن ببیننتو ازین حرفا... مجبور میشم قبول کنم!...

وقتی میرسیم نگین خانوم کلی تحویلیم میگیره... آقا صابرم همین طور!... طوری به آدم محبت میکردن که آدم خجالت زده میشد!...

کیوان هم یک لحظه نگاهشو ازم بر نمیداشت!...

داخل خونه میشیم... نگین خانوم میگه: خیلی خوش اومدی دخترم!...

\_ ممنون!...

کلی ازم تعریف میکنه و میگه کیوان چپ میره راست میره میگه آوا فلان!... به قول خودشون کلی دلتنگم بود!... حالا نمیدونم جدی میگفتن یا نه!...؟؟؟

همین جور نگین خانوم داشت از هر دری حرف میزد که آیفون به صدا در میاد!... کیوان درو باز میکنه و میگه: آرشه!...

چییی!...؟!... وای نه خداجون!... چرا الان اومده اینجا!...؟!... حالا چیکار کنم!...؟!... وحشتزده به نگین خانوم نگاه میکنم که از جاش بلند میشد... من برم به سر آشپزخونه... الان میام!...

این دیگه کجا رفت!...؟!... هرچی بهش گفتم منم میام کمکتون، قبول نکرد که نکرد!... آقا صابرم حالش خوب نبود رفته بود تو اتاقش استراحت کنه... از استرس تمام بدنم منجمد شده بود و فشارم افتاده بود پایین... پامو تند تند تکون میدادمو به زمین خیره شده بودم که صدای بسته شدن در خونه رو میشنوم!... و بعدشم صدای مردونه ی آرش: مهمون دارین؟

تا وارد پذیرایی میشن کیوان میگه: آره آوا اومده!...

سرمو به زور بلند میکنم... بایدیدن چشم های طوسی آرش همه چی از یادم میره...!... اهل میکنمو از جام بلند میشم... اونم سر جاش خشکش زده بودو اصلا پلک نمیزد... دوست داشتم پیرم تو آغوششو به دل سیر گریه کنم!... اما مگه این رویا شدنی بود؟!... نمیدونم چقدر گذشت؟!... ولی واسه من ساعت ها طول کشید!...!!... سریع سرشو میندازه پایینو میگه: سلام... خوب هستین؟

انگشتامو تو هم فرو کرده بودمو به هم میپیچوندمشون: سلام... بله ممنون.

و بعد بی جون میشینم سر جام!... کیوانم کنارم میشینه و میگه: خب چه خبرا؟

از حرفاشون هیچی نمیفهمیدم!... فقط به گلای قالیه فرش خیره شده بودمو دعا میکردم هر چه زودتر بره!...!!... نگین خانوم هم با یه لیوان شربت آب پرتقال میاد داخل و به آرش تعارف میکنه... آقا آرش شنیدم دارین بر میگردین لندن؟

دیگه نتونستم نگاه نکنم!!...هم زمان سرمونو دوتایی میاریم بالا و به هم خیره میشیم...چقدر سردو بیروح بود!!!...این نگاه یعنی چی؟...یعنی آوا برو بمیر که بازو به کل باختی!...یعنی دیگه منتظر هیچی نباش!...یعنی همون یه ذره نور امیدی که تو وجودت بود خاموش شد!...اون دیگه ازت به کل بریده!...  
\_بله شونزدهم میرم...

بغض به گلوم چنگ میندازه...شونزدهم؟؟!!...یعنی فردای روز نامزدیم؟؟!!...کاش از نگام بخونی دارم میمیرم آرش!!...چرا نمیفهمی؟؟!!...چرا واست مثل غریبه ها شدم؟؟!!...چه جوری با نگاهم بهت بفهمونم که نرو!...چه جوری آرشششش؟؟!!.....

15 دقیقه ای میگذره...دیگه طاقت نداشتم!...به کیوان آهسته میگم: کیوان من دیگه باید برم!...  
متعجب نگام میکنه: کجا؟؟!!.....

بازو شو میگیرم نگاه ملتمسی بهش میندازم: خونه...

نزدیکه گوشم میگه: یه خورده دیگه خودم میبرمت عزیزم!...

\_نه کیوان!...الان!...خودم میرم دیگه...بخدا هیچ اتفاقی نمیفته!

لبخندی به روم میزنه و میگه: باشه! فقط مواظب خودت باشیا...رسیدی بهم زنگ بزنی!...

خوشحال از جام بلند میشمو میگم: باشه!...

یه خداحافظی جمعی میکنم...بعدشم میرم تو اتاق آقا صابر تا از اونم خدافظی کنم...وقتی میام بیرون کیوان

میگه: آوا آرش داره میره، توهم میرسونه!...

جونننمم؟؟!!.....دلم میخواست سرمو بزمن به دیوار!...دوست داشتم جیغ بکشم: بسههههههههههههه!...اما

لبامو محکم به هم فشار میدم!...

با پاهای سستم میرم بیرون...ماشینشو میشناختم!...منتظر میمونم تا بیاد...با کفشم روی آسفالت پامو میکشیدم که

صدای باز شدن قفل ماشینو میشنوم...با اخمای درهمش میگه: بشین! عجله دارم!...

بیشعور!...انگار من بهش گفتم بیا منو برسون!...تا خواست بشینه به تندی میگم: اگه انقدر عجله دارین مجبور نیستین

منو برسونین!...ممنون!

دستش رو در میمونه...سرشو برمیگردونه طرفمو چند بار با پوزخند تکونش میده...بعد یه تا ابرو شو میده بالا و

میگه: اتفاقا کیوان مجبورم کرد!...وگرنه اصلا حوصله ی اینکارو نداشتم!...

وبعد میشینه تو ماشین...تمام عصبانیتمو سر در بدبخت خالی میکنم چنان میکوبونمش که چشای بی روح آرشم گرد

میشه!...دندونامو بهم فشار میدمو بعد داد میزنم: برو به درک!

دیگه نمیفهمیدم پاهای بی جونم دارن چه جوری میدون...!انتظار داشتم بیاد دنبالم ولی نیومد!!!...چرا انقدر عوض

شده بود خدا؟؟!!...یعنی حدسم درسته که واسش تموم شدم؟...

زجه میزدمو میدووییدم...انقدر دوییدم که دیگه نفسم بالا نیومد!...رو یه پله ی خونه ای میشینم...به زور نفس

میکشیدم...پسری میاد جلو: خانوم حالتون خوبه؟؟!!...

دستمو تکون میدم: آره!...

بیچاره هل کرده بود!...بهش نگاه میکنم: آقا من خوبم...شما بفرمایید!...



انقدر بهش میگم که میره.... بعد از 5 دقیقه از جام بلند میشمو یه تاکسی میگیرم.... چرا من با این همه سردی باز دوشش داشتم؟؟!!... چرا احمق شدم خدا؟؟!!....

خونه که میرسم به کیوان یه زنگ میزنم... بعد میرم یه دوش میگیرم.... حالم خیلی بهتر میشه.... همه تو خواب بعد از ظهر بودن جز سارا!!... لباسامو میپوشمو میرم کنارش میشینم....

\_ خوش گذشت؟

بعلمهه!.... چه خوشیم گذشت!....: آره!... از مملی تو چه خبر؟

میخنده....: خوبه!... به خاله کی بگیم؟...

چشامو میندم...: وایسا یه ذره بگذره... خودم بهش میگم.

لپم میبوسه و میگه: جبران میکنم آوا!...

چشامو باز میکنم: من که هنوز کاری نکردم!...

ذوق زده میگه: من میدونم میتونی راضیش کنی!... مگه نه؟

\_ آره ایشا!...

صورتمو میگیره رو به خودشو به چشم نگاه میکنه: ناراحتی!!?

میدونستم لبخندام مصنوعیه: نه!...

به فکر فرو میره: آوا تو کیوانو دوست داری؟

\_ و!... معلومه که دوستش دارم!...

خواست یه چیزی بگه ولی دهنش نصفه نیمه باز میمونه....

\_ چی میخواستی بگی؟

\_ هیچی!... ولش کن!...

دستشو میگیرم: بگو!

\_ نه آوا ول کن مهم نبود بخدا!...

بهبش اخم میکنم!...

لبشو گاز میگیره: تو داری ازدواج میکنی!... دیگه گفتنش صلاح نیست!...

با حرص میگم: بگو! من میخوام بدونم!...

تند تند میگه: فقط میخواستم بدونم از آرش بیشتر دوشش داری یا نه؟

کاش اصرار نمیکردم به گفتنش!... آهسته میگم: دوشش دارم!

\_ از آرش بیشتر؟

نفسمو تو سینه حبس میکنم: اون قصش تموم شده سارا!...

چشاش داد میزد که باور نمیکرد ولی کوتاه اومد: باشه!...

ساعت 30 : 6 بود و باید واسه جشن حاضر میشدیم.... لباسی که آورده بودم یه شلوار سفید پارچه ای بود با یه تنیک طوسی... دور کمرشم یه کمر بند مشکی بسته میشد.... یه ذره هم آرایش کردم... همه چی تکمیل بود!... همون موقع سارا مثل جن میپره تو اتاقو با دیدن من سوت کشداری میزنه: بابا!!! خوشتییییپ!... چه کردی تو!... امشب کیوان دیوونه نشه خوبه!...

اخمی بهش میکنم: توهم خلیا!...

سارا هم خیلی خوب شده بود!...یه شلوار لی سفید پوشیده بود با یه بلوز لیمویی قشنگ!...  
با دیدن خونه ی امین اینا دلم میگیره... یاد خاطرات لعنتیم با آرش میفتم... یاد اون شب بارونی که من داشتم گریه  
میکردم و تمام وجودش بغلم کرد... یاد چشای مهربونشو غرور مردونش!... یاد خانوم کوچولو گفتاش... و یاد اون  
پارتی که منو کشوند تو آشپزخونه و... ناخودآگاه بازوی سارا رو به چنگ میگیرم... داداش در میاد... آیی... چطه  
آوا؟؟!!

سریع ولش میکنم در حالیکه لبمو گاز میگیرفتم میگم: ببخشید....

اون پسر واقعا همون پسری بود که الان از سنگم بدتر بود؟؟؟!... خدایا کمک کن که طاقت دیدنشو داشته باشم!... چرا  
انقدر هولم خدا؟ چرا دستو پام میلرزه؟؟؟!... من چه مرگم شده بووود؟؟؟!...

در باز میشه و همگی میریم داخل... اولین نفری که میبینم فاطمه خانوم بود: بفرمایید! خیلی خوش اومدین!...  
صدای کف و شعر خوندن از تو حال میومد!... فکر کنم پسر عمو دختر عموهای سارا بودن!... ماشااا... چه انرژیم  
داشتن!... خاله اینا مشغول سلامو احوال پرسی بودن که سارا دستمو میگیره: بیا بریم لباسمونو عوض کنیم!... به اینا  
باشه تا صبح همین جا وایمیستن...

از پله های طولانی داشتیم بالا میرفتیم که دم پاگرد به کسی برمیخوریم... اوه!... این آرش بووود؟؟؟!... آب دهنمو  
محکم قورت میدم... یه شلوار جین خاکی پوشیده بود با یه تی شرت چسبون خاکی... عضله هاشم کاملا معلوم  
بود... با دیدنم سریع سرشو میندازه پایینو با اخمای درهم میغره: سلام!...

پسره ی پروووو!... انگار کی هست!... سارا جوابشو میده ولی من بی اعتنا دست سارا رو میکشم و میرم بالا...  
\_ این چه وضعشه؟؟?!

داغ کرده بودم!!...: کدوم وضع؟؟!

کلافه میگه: هیچی بابا!... دیوونه شدی!

موافق بودم!... کاملا زده بود به سرم... کارامم دست خودم نبود!...

داخل حال که میشم... همونطور که حدس میزدم پسر عمو دختر عموهای سارا بودن که گرد نشسته بودن داشتن  
دست میزدن... سامیارم لگنو برداشته بود و میزد روش و بندری میخوند!... اون وسطم امین داشت میرقصید... غمو  
غصمو یادم میره و میزنم زیر خنده... امین تا چشمش به ما میوفته ذوقزده مییره بیرون از حلقه و میگه: سلام عرض  
شد خانوما!...

و یه تعظیم نمایشی میکنه که خندم بیشتر میشه... ناخودآگاه با چشم دنبال آرش میگشتم... ولی پیداش  
نمیکنم...! کجا بود؟!... به خودم نهیب میزنم: دختره ی احمق!... به جا اینکه بگی کیوان کو؟ میگی ...

با صدای امین به خودم میام: افتخار میدین؟

اصلا جونشو نداشتم... نه!...

\_ واسه من کلاس میذاری دیگه؟

باخنده سرمو تگون میدم... بیخیال من میشه و میره سمت سارا... اونم قبول میکنه... تو دایره ی بزرگ کیوانو پیدا  
میکنم... مثل همیشه خوشتیپ!... تیپ مشکی زده بود که خیلیم بهش میومد!... یه پیرهن مردونه ی مشکی که  
آستیناشو زده بود بالا... با یه شلوار پارچه ای مشکی...

لبخندی به روم میزنه و بهم اشاره میکنه پیام کنارش بشینم... وقتی نشستم... سرشو به ذره میاره پایینو میگه: خوبی خانومی؟

نمیدونم چرا دوست نداشتم جلو جمع باهاش باشم!... شاید چون آرشم تو این جشن حضور داشت!!!!...

\_ خوبم... تو چی؟

لبخندش عمیق تر میشه و با چشای مشکی براقش چشمکی بهم میزنه: عالیم!

به وسط که نگاه میکنم چشم همیشه اندازه پر تقال!!... امینو سارا به جا اینکه مثل آدم برقصن!... بندری

میرقصیدن!!... اونم با صدای خنده دار سامیار، چه شود!!... داشتیم ریسه میرفتیم از خنده که آرش میاد داخل... نه تنها

من! بلکه همه ساکت میشن... چه ابهتی داشت واسه خودش!!

امینو سارا هم دست از مسخره بازی کشیده بودن... بیا داداشی که نوبت تو!!...

یه نگاه خشنی بهش میندازه که به جا اون حساب کار من میاد دستم!!... امین میره پیششو بهش یه چیزی میگه... اونم

سری تکون میده... بعدشم میاد کنار سامیار میشینه... ولی اخماش از هم باز نمیشد!... حس میکردم تو یه عالم

دیگس!... همه مخندیدن... دست میزدن... ولی اون ساکت بود... شاید از بهم خوردن نامزدیش

عصبیه؟؟!!... بیخیالپش میشمو به خل بازی های بچه ها نگاه میکنم... تو بحر رقاصای جمع بودم که صدای امین

درمیاد!... بسه دیگه!... هرچی شماها رقصیدین کافیه!... حالا نوبت مرغ عشقه!...

جا!!!!!! نمنمم؟؟!!... مرغ عشق کیلو چندهه؟؟!!... با حیرت به امین خیره میشم که بهمون اشاره میکنه: ما

منتظریم یا لا!... ما منتظریم یا لا!...

همه باهاش همراهی میکنن... خدا لعنتت کنه امین!... هرچی میکشم از دست تو!!...

باورم نمیشد!... کیوانم از جاش بلند میشه!!!!... و دستشو به سمتم دراز میکنه!... ای خدایا!!!!... حالا چه خاکی بریزم تو

سرم؟؟!!... با تردید از جام بلند میشم... دستو جیغو سوت به اوج خودش میرسه... آقا ما هم جو گیر میشیمو شروع

میکنیم به رقصیدن... ولی آدم وار!... حرکاتم با کیوان هماهنگ بود... تو چشاش برق خوشحالیو میدیدم... منم به

روش لبخند میزنم... یه دفعه با دستش میحکم منو میکشه سمت خودش!... طوریکه بهش میچسبم!!... نه دیگه

نه!... این زیاده روی بود... ولی بچه های دیوونه شروع میکنن به فریاد زدن!!... ببوسش! ببوسش!

خوبه بزرگترا از صدای ما نیومده بودن اینجا!... داشتم از خجالت کشیدن میمردم... آهسته میگم: نه کیوان الان وقتش

نیست!

و به چشاش خیره میشم...

خداروشکر عاقلتر از این حرفا بود!... خودشو از من جدا میکنه و رو به جمعیت با لحن بامزه ای میگه: دهه!... بهتون رو

دادما!... این اراجیفات چیه؟؟!

همه میزنن زیر خنده... چرا نبووود؟؟!!... چند بار با چشم تمام حالو میگردم... ولی نبود که نبود!... همه میرن واسه

پذیرایی... کیوانم بهم میگه پیام باهاشون ولی بهش میگم یه خورده دیگه خودم میام... اونم قبول میکنه و میره... چرا

انقدر حالم بد بود؟!... یکی از پنجرهارو باز میکنم سرمو میکنم بیرون، شاید باد آرومی که میوزید حالمو بهتر

میکرد!... ولی با دیدن آرش سرجام خشکم میزنه!!... چند بار چشممو بازو بسته میکنم... شاید اشتباه دیده

باشم؟؟!!... ولی نه!... خود خودش بود...!!!!... اون چیز لعنتی چی بود تو دستش؟؟!!... یه مسیرو هی طی میکردو

برمیگشت... و پشت سر هم سیگار میکشید!!... آرش منو سیگاااا؟؟!!... آرش توووو؟؟!!... پوزخندی به خودم

میزنم... با پکای محکمی که میزد قلبم هر بار از جا کنده میشد!... چرا این اینجوری شده بوود؟؟!!!!... پاهام به وضوح میلرزیدن!... میخواستم نگامو ازش بگیرم که سریع سرشو برمیگردونه طرفم... اون لحظه چه جوری گذشت بماند!... به مدت طولانی بهم خیره شد... اما خییلی سرد!... وقتی به خودم اومدم تو تاریکی شب گم شده بود!... دوست داشتم جیغ بنفش بکشم!... این چه زندگی بود که واسه خودم داشتم میساختم... میساختم یا داشتم نابودش میکردم؟!... چرا نگاهش انقدر سردو بیروح بود؟؟!!... خدایا! باید چیکار کنم?... یعنی من واسش مردم؟!... یعنی اون خاطراتو به کل فراموش کرده بود؟؟!!... نه... نه... این امکان نداره!... ولی نگاهش چرا اینو بهم میگفت؟!... چرا خدا؟!... من چه گناهی مرتکب شده بودم که باید اینجوری جورعاشقیو بکشمم؟؟!!... از پنجره میام کنار و روی یه مبل خودمو میندازم... چشممو بسته بودم که حس کردم یکی نشست کنارم!... حوصله نداشتم بینم کیه؟!... دوست داشتم تو خاطرات سیاهم بسوزم... تکونی بهم وارد میشه: آوا؟؟!!...!

امین بود!... آوا جان چرا رنگت پریده؟؟؟!... چی شده؟

بیچاره وحشت کرده بود... برای اینکه آرومش کنم با بغض میگم: خوبم امین... فقط یه ذره صبر کن!...

اونم سکوت میکنه... بعد از 5 دقیقه چشممو باز میکنم... لبخند زورکی بهش میزنم...

میاد نزدیک تر و آهسته میپرسه: چی شده؟

\_هیچی امین!... الان دیگه سالم خوبه!...

فهمید نمیخوام حرف بزنی... اونم سوال پیچم نکرد... فقط به یه نقطه ی نا معلوم خیره میشه!!... باورش واسم سخت

بود!... این همون امین شادو سر حال بود که الان چشماش غصه توش موج میزد؟!... بازوشو تکون میدم: هی! تو چط

شد؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش میشینه... واگیر داره!

\_چی؟!...

با همون لبخند میگه: غمو غصه ی تو باعث شد یادشون بیفتم!...

موضوع خودمو یادم میره... آهسته میپرسم: یاد چی؟...

نفس عمیقی میکشه: آوا... آرش... بعدازینکه از فرزانه جدا شد هر روز افسرده و داغونتر میشه!... متوجهه این موضوع

نشدی؟

حالا دیگه دردمون تقریبا یکی شده بود!... بغض به گلوم چنگ میندازه... فقط سر تکون میدم... اگه یک کلمه حرف

میزدم اشکام خودشونو لو میدادن اونوقت... با صدای غمگینش میگه: من... واقعا نمیدونم چرا نامزدیشون بهم

خورد!... ولی هرچی هست آرشو داره میشکنه!... نمیدونم چیکارش کنم...؟!... میخواد برگردن لندن آوا!!... میتراسم

حالش بدتر شه!...

به اینجا که رسید بغض کرد... آب دهنشو قورت میده و سریع از جاش بلند میشه: بیخش!... تو رو هم ناراحت

کردم!... اصلا نمیخواستم بگم... ولی دست خودم نبود!...

آروم دست سردشو میگیرم... بغضمو میدم پایین: آدم حرفشو به خواهرش نزنه به کی بزنه؟

لبخند میزنه: ممنون آوا!...

و بعد ازم دور میشه... خدایا!... دارم دیوونه میشم!....

دیگه آرش پیداش نشد... انگار واسه خانوادشون عادی بود این رفتاراش!... چون اصلا سراغشو نگرفتن!... فقط شنیدم که فاطمه خانوم داشت به خاله میترا میگفت: چیکار کنم و...؟! هر چی بهش میگم با خودت اینجوری نکن بدتر حرص میخورم!... مجبورم سکوت کنم!...

اون شب بدون آرشو در کنار کیوان سپری شد... کیوانم حس کرده بود یه چیزیم هست ولی به رو خودش نمیورد!... بعد از جشن که برگشتیم خونه فرزانه اینا... تاصبح با خودم کله ملق میرفتم... هر چی بیشتر فکر میکردم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که با کیوان باشم... آرش منو نمیخواست!... دیگه با چه چیزی دلمو خوش میکردم؟!... باید یه زندگی جدیدو شروع کنم!... یه زندگی که توش آرشی نباشه!...

روز نامزدی فرا رسید!!!!... و من هنوز تو شوک گذر سریع زمان بودم!!... به خودم میگم: مطمئن آوا؟!... سری تکون میدمو زیر لب میگم: البته!

صبح با دوتا خانواده رفتیم محضر... و اسم کیوان واسه همیشه تو شناسنامه ی من نوشته شد!... باورم نمیشد!... این من بودم واقعا؟!... وقتی از محضر اومدیم بیرون تازه دلم داشت پیام شوم میداد...!... ولی بهش محل نمیدمو با کیوان مشغول چرتو پرت گفتن میشم!... منو میرسونه آرایشگاهو میره... کارم اونجا چند ساعتی طول کشید... خانوم آرایشگر میگه: تموم شد عزیزم... ببین خوبه؟!...

تو آینه که اول خودمو دیدم نشناختم!... وای! خیلی خوبه! دستون درد نکنه!...

\_قابلی نداشت!... خودت خوشگلی گلم!...

موهامو به شکل گل داده بود بالا و بهشون ژل زده بود... یه ذرشم رو پیشونیم ریخته شده بود... با خط چشمی که کشیده بود چشم کشیده تر نشون داده میشد... و رژلی هم که به لبام زده بود همرنگ لباسم قرمز بود!... خوددم میدونستم محشر شدم!... ولی چه فایده داشت؟!...

\_!!... آوا باز شروع کردی؟

آب دهنمو قورت میدمو لبخندی به خودم میزنم...: یه امشبرو قید غمو غصه رو بزنی؟!...

کیوان بهم گفته بود که کارم تموم شد بهش اس بدم بیاد دنبالم... خواستم بدم که خودش زنگ میزنه: سلام!... من کارم تموم شده کیوان!

\_سلام به روی ماهت... من دم درم...

باهاش خدافظی میکنم میرم دم در... داخل ماشین که میشم یه سلام میکنم... جوابمو نمیده!... متعجب بهش نگاه میکنم... نه بابا مثل اینکه کپ کرده!... واسش ناز میکنم: هوم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!...

نفسشو محکم میده بیرونو سرشو تکون میده: خدا بخیر بگذرونه!...

و راه میفته... متوجه حرفش نشده بودم!... یعنی چی؟!... چیه خدا بخیر بگذرونه؟!...

قهقهه ای میزنه: نامزدیمونو!... من طاقت ندارم آوا!... میتراسم کار دست خودمو خودت بدما!...

یه مشت میزنم به بازوش: کیواااا!...

از ته دل میگه: جون دلممم!!؟؟

میدونستم لبام قرمز شده!... لبمو میجوم میگم: میشه دیگه اینجوری حرف نزنی؟

قهقهش بیشتر میشه: نه نمیشه!... خانوم خودمه! دوست دارم اینجوری بهاش حرف بزنی!... شما مشکلی داری؟!...

اخمامو میکنم تو هم: یعنی چییی!!؟؟؟؟... خجالت بکش!

اونجور که این میخندید میترسیدم تصادف کنیم!!!!...چشم چشم خجالتم به موقعش میکشم!...  
و باز خنده و خنده...منم از خنده هاش خندم گرفته بود...ولی سریع خودمو جمع میکنم...به مرد جماعت اگه رو بدم  
کارم جدی جدی ساخته میشه!!!!!!.....

تا شب هول داشتمو هی ازین ور به اونور میرفتم...!حالا خوبه عروسیم نبود!...سارا برای اینکه حالم جا بیاد هی بهم  
آبمیوه میداد...بار پنجمش بود که صدام در میاد:بسه بابا بشکم کردی!...  
اول با تعجب نگام میکنه و بعد میزنه زیر خنده...با حرص میگم:چطه تو؟  
ساکت میشه:اهو!...خانوم واسه ما کلاس میذارهه!...چشمم روششش!...  
امروز به همه میتوپیدم!...حالا یا به تندى!...یا با چشم غره!...عصبى بودمو میخواستم یه جورى خودمو خالى  
کنم!...لباسم یه ماکسى بلند قرمز رنگ بود!...کنارشم یه چاک بلند داشت که بیشتر از نصف پام معلوم  
میشد!...ساعت 30 : 5دیگه منو با زورو چماغ تحویل کیوان دادن!...مثل بچه های تغس میشینم کنارش...حالا من  
موندم چرا باید باهاش برم؟!خب اونجا میدیدمش دیگه!...  
\_سلام خانوم گل!...

از زیر دندونام میغرم:سلام!

کمی سرشو چپو راست میکنه و بعد راه میفته...چه بداخلاق شدی آوا!...  
توپم میتر که:من بداخلاق نیستم!...اشتباه فکر میکنی!...

انگار از عصبانیت من لذت میبرد!...مثل آرش!...اه!...بس کن دیگه!...هی میگه آرش آرش!...  
یه دفعه میزنه کنارو...بعد پیاده میشه!...وا!1این کجا رفت؟!...بعد از 2، 3 دقیقه با یه بستنی وارد ماشین  
میشه!!!...وای که چقدر هوس کرده بووودم!...ولی جلو شیکمو میگیرم!...ناسلامتی امشب نامزدیته یه ذره خانوم وار  
خودتو نشون بده!...این دیگه چیجه؟!  
لبخند میزنه:بستنی!...

اخم میکنم:میدونم!واسه چی خریدیش؟!...

باچشای شیطونش تو چشم زل میزنه و میگه:واسه خانوم کوچولوم!...

نگاهش طوری بود که زبونم بند میاد و نتونستم بهش چیزی بگم!...آخه لامصب!این چه چشایی که تو  
داری؟!...!!!آب دهنمو قورت میدم...و بعد بستنیو از دستش میگیرم...خیلی برام جالب بود کاراش!...انگار رفتاری  
عجیب غریبمو خوب میشناخت!!!!...البته خودمم میدونستم عجیب غریب نیست!...بچگونس!...ولی بیخیال!...بذار  
اسمش همونی که میگم باشه!!

خانوم بزرگ بودنو رها میکنم و شروع میکنم به لیس زدن...بستنیم که تموم شد تازه رسیده بودیم...اومدم برم که

میزنه زیر خنده!...وا!دیوونه!...بی اعتنا خواستم بپریم پایین که میج دستمو میگیره...کجا؟!...!!!

خدایا!اگه شک تو خلو چل بودنش داشتم الان بهم ثابت شد!...واه!خب بریم دیگه!...

درحالیکه اشک تو چشاش جمع شده بود میگه:با این قیافه پیشی ملوسه؟!...!!!

جونم رووو!...مگه من چم بوود؟!...خودمو میکشم بالا تا تو آینه جلوی ماشین نگاه کنم ببینم چمه که این داره ریسه

میره؟!...وایی!خودمم میزنم زیر خنده!...مثل گربه ها شده بودم!...با بستنی واسه خودم سیبیل درست کرده

بودم!...یه ذره هم خجالت میکشم!...از تو جیبش بهم یه دستمال میده...ازش میگیرمو تند تند لبو لچمو پاک میکنم...

ساعت 30 : 6 بود و دیگه تقریباً همه ی مهمونا رسیده بودن!... فقط آرش هنوز نیومده بود! روم نمیشد بپرسم کجاس؟!...! اگه نیاد چی؟!... اونوقت واسه همیشه میره لندن!!!... وای نه خداجووون!... بذار برای آخرین بار بینمش!... با فشار دست کیوان رشته ی افکارم پاره میشه و به روش لبخند میزنم...

ساعت 7 شدو از آرش خبری نشد که نشد!... دیگه داشتم دق میکردم که ماشین یکی شبیه خودشو از دور میبینم!... تمام وجودم شده بود چشم... یعنی خودشه؟!... ماشین از دیدم پنهان شد... رفته بود جای پارک... مردم مشغول بزن برقص بودن و کسی متوجه آشفتگیه من نمیشد!... هی سرمو چپو راست میکردم تا بتونم بهتر ببینم... نهههه! خودشههه!... فکر کنم کسی هم قدش نمیشد!... با قدم های محکمو مردونش داشت میومد داخل باغ... کت شلوار طوسی پوشیده بود... با یه پیرهن مردونه ی صورتی کمرنگ... یه کروات طوسی هم زده بود... موهاشم یه ذره داده بود بالا که خییییلییی بهش میومد!... با یه نگاه آدم میفهمید چه غروری تو وجود این بشر!!!... انگار با چشاش داشت دنبال یکی میگشت... منم محو تماشا!!!... خاک بر سر بی جنم کنم!... نکنه دنبال فرزانش؟!... نه بابا اونکه از منم عذر خواهی کرد که نمیتونه بیاد!!!... ماشااا... تلپ شده بود شمال!... در حال دید زدنش بودم که یه دفعه چشمش میفته رو من!!!... یا قمر بنی هاشم!!!... چرا آخه من انقدر ضایم خدا!!!... اوادم نگامو بگیرم، ولی نتونستم!... طلسم نگاه ماتش شده بودم... بعد از مدت ها اولین بار بود که تو چشم اینجوری نگاه میکرد!!!... انگار اونم مثل من طلسم شده بود!!!... نه! نه! نه!... چشای من داره دو دو میزنه!... به طور ناگهانی از جام بلند میشم... در حالیکه داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم بهش خیره شده بودم!!!... چرا بلند شدم؟!... وای! حالا فکر میکنه هل کردم!!!... فکر که نمیکنه! حقیقت رو فهمیده!... برای اینکه کارمو ماس مالی کنم شروع میکنم به راه افتادن!... حالا کجا؟! خدا داند!... راه رفتهم راه رفتهم تا خوردم به یکی!... سرمو که بالا میگیرم میبینم با سر رفته بودم تو شیکمه سامی!... لجمو گاز میگیرم: ببخشید سام!...

لبخند ژکوندی میزنه: نه بابا مهم نیست... حالا چرا هلی؟!... چی دنبالت کرده؟!... و میخنده... مسخره!... با حرص میگم: چیزی دنبالم نکرده!... یه دفعه از پشت سرم صدای بمو مردونه ی آرش میاد: سلام سامیار!... سعی کردم خونسرد باشم!... آروم سرمو کمی کج میکنم... انگار من آدم نبودم که فقط به اون سلام میکرد!... خون خونمو میخورد ولی به روم نمیوردم!... حالا خوبه حرفای ما دوتارو هم سر هل کردن شنیده باشه!!!... دیگه عالی میششه!!!... بی توجه به من سام رو کشوند یه ور دیگه و شروع کرد به حرف زدن!... دوست داشتم زمین دهن باز میکردو منو میخورد!... این کاراش چه معنا داشت؟!... چرا انقدر خوشش میومد با کاراش منو زجر کش کنه؟!... پشت بهشون میکنم با بغضی که تو گلوم بود شروع میکنم به راه رفتن... یه دفعه یکی از پشت صدام میکنه... بر میگردد با دیدن سارا لبخند تلخی میزنم...

\_ کجایی تو دختر؟!...  
\_ همین جام!...

میاد کنارمو میگه: کیوان دنبالت میگشت... راستی! چی داشتی به سامیار میگفتی؟!  
متعجب میپرسم: یعنی چی؟! احرف میزدم دیگه!...  
سری تکون میده: آخه تا تو شروع کردی به حرف زدن آرش مثل چی دوید سمتتون!...  
ای خااا!... چی گفتم! چی شنیدم!... اصلا امشب شب ماس مالی کردن بوود!!!...

\_ چیزه!... آخه داشتم سربه سر آرش میذاشتم... گفتم میرم به سام میگم اونم دید قضیه جدیه دوید سمتون تا نگم!...

چه چرندیاتو داشتم بهم میچسبوندم!!!... ولی خدارو شکر قانع شده بود!... حالا چی بود؟! ای من بمیرم!... همون موقع کیوان میاد کنارم!... اون لحظه انگار دنیارو داده بودن بهم...  
\_ کجایی عزیزم؟

دستشو میگیرمو با ناز میگم: پیش تو!...

سارا هم با یه بهونه از ما جدا میشه تا مثلاً راحت تر بتونیم گپ بزنین!...

کیوان دستمو فشار میده و میگه: سردته آوا؟!!

درحالیکه پوست لبمو میجویدم زمزمه میکنم: نه...!

حالا خوبه داشتم از درون میلرزیدم!... دستام منجمد شده بود!... نه از سردی هوا!... از رفتارای آرش و حرفای سارا گیج شده بودم!... یعنی به خاطر اینکه با سام حرف نزیم پرید وسطمون؟!... با فکر اینکه از روی غیرت بوده دلم قیلی ویلی میره!... هه!... باز من توهم ورم داشته بود!... چرا از کارش خوشحال شده بودم؟!...!

دستشو میذاره رو کمرمو میگه: بریم برقصیم؟

آره!... باید خودمو سرگرم میکردم تا فکرش دیوونم نکنه!... بریم!

همین جور آروم میرقصیدیم... که کیوان جستجوگرانه به چشم نگاه میکنه: چیزی شده آوا؟  
سریع میگم: نه!...

\_ پس چرا انقدر پکری دختر؟!... اونم امشب!...

آب دهنمو قورت میدم: استرس دارم!...

دروغم نشد!... چون واقعا داشتم!... بهم میچسبه و سرشو میاره پایین: از چی خانوم؟!...

یاخدا!... چرا این یه دفعه اینجوری میشه؟!... خواستم خودمو یه ذره عقب بکشم که فشار دستشو رو کمرم بیشتر

میکنه!... با بغض میگم: از... از اینکه نمیدونم داریم کار درستی میکنیم یا...!

بغض دیگه اجازه حرف زدنو بهم نمیداد!... اونم تا آخرشو خوند!... چونمو میگیره تو دستشو تو چشم خیره میشه: کار درست همینه عزیزم!... مطمئن باش!...

ولی من دلم آروم نمیگرفت!... اونکه از حال و روز من خبری نداشت!...

\_ آقا داماد یه لحظه از آوا دل میکنین؟؟ کارتون دارم!...

از هم جدا میشیم!... ای امین مودی!... نگاه کن چه جویری داره ابروهاشو واسه من بالا و پایین میکنه!... وقتی ازم دور شدن صدای یکیو از پشت سرم میشنوم!...

\_ آوا؟

وای خاک بر سرت آوا!... ببین کارت به کجا کشیده که صداشم میشنوی!... بی اعتنا به راهم ادامه میدم که دستم

باخسونت کشیده میشه!... خواستم به طرف فحش بدم که بادیدنش زبونم بند میاد!... با چشمای خون گرفتتش بهم زل

زده بود!... میتونستم قسم بخورم اگه کسی نبود به باد کتکم میگرفت!... رگ گردنش زده بود بیرونو قفسه ی

سینش به طرز عجیبی میرفت بالا و پایین!... تا اوادم بهش بگم چطه؟!... گفت: با من برقص آوا!...



هاااااا!!!!!!...چی؟!...من با آرش برقصم؟!...!!!!...تو خوابم نمیدیدم همچین حرفی بهم بز نه!...حالا داره بهم دستور میده باهاش برقصم؟!...دهنم اندازه ی غار باز شده بود...هر چی خواستم بیندمش نشد!...شاید خواب بود!...نه نه!! این خواب نبود!...خودش بود!...باید چی میگفتم خدا؟!...چند بار لبمو تکون دادم ولی ازش صدایی در نیومد!...نه خوشحال بودم نه ناراحت!...ذهنم به طور کامل قفل کرده بود!...نفسم تو سینم گره خورده بود و بالا نیومد!!!!...شوکه شده بودم به بدترین نوع!...باید چی میگفتم؟!...!!!!...لحن صدایش انقدر توش تحکم داشت که میدونستم مخالفت کنم لهنم میکنه!...چرا انقدر وحشتناک شده بود؟!...!!!!!!

قبل ازینکه حرفی بز نم منو میکشه سمت پیست رقصو...!یه دستشو روی کمرم میذاره...یه دستشم رو شونم...بگم داشتم جزغاله میشدم دروغ نگفتم!...چشاش تب دار بودنو اینو کاملا میفهمیدم!...معلوم بود حالش اصلا خوب نیست!... کمی سرشو بهم نزدیک میکنه که تنم به رعشه میفته...!با اخمای عمیقش آهسته میگه: تو هنوز از من میترسی آوا؟!...

اوففف!!!!...چرا دهنش بو الکل میداد!!!!...احمق روانی!...نکنه از زیادی خوردنش اینجوری شده؟؟؟!...دستاشم که داغ تر از بدن منه!...کلافه بهش نگاه میکنم به سردی میگم: تو حالت خوب نیست!...چشاشو میبنده و میگه: فکر کنم!...

آهسته و با صدایی که از ته چاه میومد میگم: پس بهتر باهم نرقصیم!...چشای خمارشو که دیوونه کننده تر از هر لحظه دیگه بود تو چشم میندازه و میگه: دوست نداری با من برقصی؟ سرمو میندازم پایینو من من کنان میگم: من...من...

یه دفعه ولم میکنه و داد میزنه: تو چییی؟!...!!!!

وقتی سرمو بالا میگیرم میبینم هیچ اثری ازش نبود!!!!...بغض کرده بودم بدتر از هر لحظه!...چرا سرم داد زد؟!...به اطرافم نگاه میکنم که چند تا دختر پسر با تعجب بهم خیره شده بودن!...اخباروشکر نمیشناختمشون!...سرمو میندازم پایینو با قدم های تند ازونجا دور میشم!...آرش مست بود!...پس حرفا و کاراشم دست خودش نبوده!...ولی چشاش...اونا که خیلی هوشیار بودن!...سری تکون میدمو میرم یه جای دنج میشینم...دیگه نمیذارم با دلم بازی کنی!...ازت متنفرم آرش!...متنفر!...واقعا نفرت داشتم؟!...!!!!

\_\_ نههه!...

\_\_ یا من بودی؟!...؟

عجب سوتی گنده ای داده بودم!...سرمو میگیرم بالا، باز سام!...سلام...نه!

میخنده: امشب ارواحا اومدن دنبالت؟!...!

و قهقهش بیشتر میشه...ای کوفت!...ای درد!...عصبی میشمو با لحن تند میگویم: خیلی بامزه بود!...!

خندشو قورت میده!...اجازه هست بشینم؟

و به جای خالیه کناریم اشاره میکنه...روتو برم مرد!!...ولی دیدم دور از ادب بهش بگم نه نمیشه پاشو برو گمشو!...پس، سری تکون میدم...!

\_\_ آوا؟!...!

چه یه دفعه جدی شد!!!!...هوم؟

با چشای غمزده ای بهم نگاه میکنه: کیوانو دوست داری؟...

\_وا خب معلومه!!!...

اینم مثل سارا چه سوالایی میپرسید!...البته سارا معقولش جداس!...

نفسشو با حرص میدید بیرون:پس خوشبخت شی!...

جوری گفت که واقعا دلم واسش سوخت...میدونستم براش مثل بقیه نیستم...اولی فکر نمیکردم انقدر ناراحت شه از

حرفم!...یعنی انتظار داشت بهش بگم نه ازش بدم میاد؟!؟!!!...

به جلوم که نگاه کردم رنگ از صورتم پرید!!!...اوه اوه اوه!!!...چرا مثل ببر زخمی داره میاد پیشمون...یه لحظه ازش

واقعا ترسیدم!...ولی سریع خودمو جمع کردم....

\_سلام سامیار جان!...خوبی؟

لحن صدایش از صدتا فحش دادنم بدتر بود!...سام هم سریع از جاش بلند میشه و بعد از احوال پرسى کوتاه دمشو

میذاره رو کولشو میره!!!...

بدون اینکه نگام کنه کنارم میشینه...منم سکوتو ترجیح میدم...میترسیدم مثل آرش سرم نعره بزنه!...اگه میزد

دیگه هیچی!...

دیگه خسته شده بودم....پس از سر جام بلند میشم....

\_کجا!؟!

چه خشن بود!...مگه من چه گناهی مرتکب شده بودم؟!؟!...آهسته میگم:حوصلم سر رفته خب!...

با خشونت تمام میگه:امشب از کنار من جم نمیخوری!...فهمیدی؟؟؟

فهمیدی شو تقریبا داد زد!...از هرچی هم خوشم میومد از زور گویی نفرت داشتم!...چرا!؟!...

پوزخندی رو گوشه ی لبش میشینه:چراشو از خودت پیرس!...

با پاهای لرزانم سر جام میشینم....پس کو اون کیوان مهربونو شیطون؟!؟!...کجاس اون نگاه قشنگو دوست

داشتنیش؟!؟!...نکنه چون داشتم با سام حرف میزدم ناراحت شده؟!؟!...یا از رقصیدن با آرش؟!؟!...اوه!...

گوشیش زنگ میخوره:بله؟

و از جاش بلند میشه و به منم اشاره میکنه سر جام بمونم!...نه!...من این کیوانو دوست نداشتم!...اصلا قابل تحمل

نبود!...باید یه کاری میکردم....ولی چیکار؟!؟!!!

بعد ازینکه تلفنش تموم شد با اخمای درهمش میاد کنارم....

\_او!چرا اینجا نشستین؟!...بیاین پیش ما!...

به نگین خانوم نگاه میکنم...قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم کیوان دستمو میگیره و بلند میشه:باشه مامان!...

منم به تبعیت بلند میشم...همین جور که که راه میرفتیم فشار زیاد کیوان روی دستم بیشتر میشد!...انگار میخواست

دستمو با این فشارا خورد کنه!...منم حرفی نمیزدم...بالاخره جلو نگین خانوم زشت بود!...به میزشون میرسیم...آقا

صابر داشت با آقا مجتبی حرف میزدو باهم میخندیدن...خاله میترا هم داشت خیره خیره ماهارو نگاه میکرد!...اونم با

چه ذوقی!...آخیش!...دستم بالاخره آزاد شد!...میرم از قصد بین خاله و آقا مجتبی میشینم....بی توجه به کیوان

میگم:خوبی خاله جوونم؟...

لپمو محکم ماچ میکنه و میگه:مگه میشه خوب نباشم!...ناسلامتی نامزدی خواهر زادمه!...

بعد زیرلب میگه:جای مهرناز چقدر خالیه!...

جوری گفت که من نشنوم!... ولی شنیدم... قلبم فشرده شد... مامان... بابا... کاش شما ها هم اینجا بودینو منو میددین!... یادته مامان؟!... یادته به من میگفتی بیچاره هر کی که شوهر تو بشه از خوابو خوراک میفته!... و دوتایی چقدر باهم میخندیدیم!... همه ی اینا شوخی بود!... ولی کی فکرشو میکرد واست این اتفاق بیفته؟!... کی مامان!... به خاله نگاه میکنم که مثلا خودشو با پوست کندن خیارش مشغول کرده بود!... ولی از نفسای عمیقی که میکشید فهمیدم اونم دلش هوای خواهرشو کرده...! به لحظه حس کردم چقدر تنهام...! او چقدر بودن مادر و پدر واسه ی آدم لازمه!... با پشت دستم تندتند اشکامو پاک میکنم تا کسی متوجه اشکام نشه!... ولی خاله فهمیدا!... بوسه ای رو گونم میکاره و با صدای مرتعشش میگه: ای قربون اشکات برم من عزیزم!... گریه نکن گلم که منم گریه میکنم!... با محبت به چشمای مهربونش نگاه میکنم... نباید امشبو زهر بقیه میکردم!... وقتی متوجهه دورو ورم میشم میبینم کیوان نیست!... خاله آروم به پشتم میزنه: برو دنبال شوهرت تا فراریش ندادی!... شوهرم؟!... چقدر این کلمه واسم نا آشنا بود!... ولی از صدای شوخ خاله خندم میگیره و سری تکون میدم... کجا غیبت زده بود؟!... همین جور داشتم میگشتم که چشمم میفته بهش!... اونم چه افتادنییی!... خون تو رگ هام یخ میزنه... اون اون... دستامو با خشم مشت میکنم... خودتو کنترل کن آوا!... ولی نمیشدا!... ببین چطوری داره قهقهه میزنه؟!... نگاه نفرت آمیزمو به دختری که تقریباً تو بغلش بود میندازم... عوضی!... دختر تقریباً همسن من با موهای طلایی و چشای آبی... شبیه عروسکا بود!... هر بار که با نازو ادا به کیوان نگاه میکرد مثل این بود که سیخو بکشن تو قلبمو درش بیارن!... اشک تو چشمام حلقه میزنه!... چرا انقدر واسم مهم بود؟!... چرا حس حسادت میکردم؟!... نگاه سنگینمو رو خودش حس میکنه و یک آن سرشو میچرخونه به طرفم... با همون لبخند ژکوندش بهم خیره میشه و بعد با بیخیالی روشو برمیگردونه!... حال دست خودم نبود!... دوست داشتم از ته دل زار بزنم!... ولی اینجا نمیشدا!... پس با سرعت میدوم!...

وقتی به خودم میام خودمو بین یه مشت درخت و چمن پیدا میکنم!... خیالم ازین بابت راحت بود که گم نشده بودم!... چون صدای کر کننده ی آهنگو از دور میشنیدم!... دیگه لباسو کثیف شدن برام مهم نبود!... همون وسط میشنیدم از ته دل گریه میکنم... نه فقط به خاطر کار کیوان!... به خاطر همه چی!... به خاطر زندگیم که خودم نمیدونستم ازش چی میخوام... و فقط با لجبازی داشتم جلو میرفتم!... گریه میکردم... زجه میزدم!... و خدارو صدا میکردم....

همین جور سرم پایین بود که حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه!... سریع سرمو بالا میگیرم که با یه مرد قد بلند و هیكلی روبه رو میشم، چون تاریک بود صورتشو نمیتونستم ببینم!... با وحشت بلند میشم... دستامو روی گوشم میذارم و خواستم چیغ بزنم که صدام تو سینش خفه میشه!... ترس در حد مرگ بهم نزدیک شده بود!... با دستم محکم به بازوش چنگ میندازم که داد میزنه: آوا منم!...!

محکم بغلم میکنه و منم از ترس خودمو بهش فشار میدم... من من کنان میگم: ک... ک... کیوان تو تویی؟!... \_آره عزیز دلم!... آره خانومم!...!

نمیدونم چرا؟!... ولی میزنم زیر گریه!... اونم بی حرف میذاره گریه کنم... سرم رو شونش بود که از دور یکیو میبینم که داشت بهمون نگاه میکرد!...!...!... یه سیگار روشنم تو دستش بود که وقتی نگامو دید... سیگارو پرت میکنه یه جا و روشو از من برمیگردونه... و بعدم با شونه های افتاده از من دور میشه!... ساکت میشم!... آرش بود!... من میدونم آرش

بود! مطمئنم!... حالت راه رفتنش... قدش!... و سیگاری که جدیداً تو دستش میگرفت!... اونقدر راه رفت که بین درختا گم شد!... تو افکار بی جونم دستو پا میزدم که کیوان آهسته میگه: الان خوبی خانومم؟... خودمو ازش جدا میکنم... در حالیکه رو پاش نشسته بودم با بهت به چشای برقیش نگاه میکنم که تو تاریکیم معلوم بود!... فقط سر تکون میدم... همه چی از یادم رفته بود به جز آرشو چند لحظه پیش!... اون منو تو بغل کیوان دید!... اون منو داشت نگاه میکرد!... بعد از یک دقیقه سکوت یه دفعه تصویر کیوان با اون دختر میاد جلو صورتم!... مثل برق از رو پاش بلند میشو تمام خشممو تو چشم میندازم!... چشمام به تاریکی عادت کرده بود و صورتشو میتونستم واضح تر ببینم!... در حالیکه دستامو هی بازو بسته میکردم سری از تاسف تکون میدم... باید بهش چی میگفتم؟!... بگم خیلی پستی؟!... نه! یک کلمه ی بهتر... آروم از روی زمین بلند میشه و یک قدم میاد جلو... منم یک قدم میرم عقب... خواستم قدم بعدیمو بذارم که دستش مچمو تو هوا میگیره و با خشونت به طرف خودش میکشه!... طوریکه تلوتلو میخورمو تقریباً میچسبم بهش... سرمو بالا میگیرم تا بتونم ببینمش... خشم تو چشماش کاملاً معلوم بود!... از زیر دندوناش آهسته میگه: میدونی چرا همچین کاری کردم؟... اوخ دستم!... ولی اعتنایی بهش نمیکنم در جوابش چشممو میندازم تو چشماش... میدونستم از چی داره حرف میزنه!... بیشعور حالا میخواد توجیح کنه!... میفرم: برام دیگه مهم نیست!... همین الان تمومش میکنیم... جمله ی آخر و که گفتم سرم داد میزنه: دهنتو ببند!... منم مثل خودش داد میزنم: مثلاً اگه نبندم میخوای چیکار کنی؟!... تو برو به دختر بازی بر سر!... اینو که گفتم برق از تو گوشم پرید!... دستمو روی صورتم میذارم با خشم و نفرت نگاه میکنم!... اون حق نداشت منو بزنه!... منم به خیال بچگونه ی خودم برای تلافی به سمتش هجوم میارم خواستم چنگش بندازم که دستامو تو دستاش میگیره... جیغ میزنم: ولم کن عوضی!... ازت متنفرم!... بهت میگم ولم کنن!!!... و میزنم زیر گریه... حال از ضعف خودم بهم میخورد... چرا داشتم جلوش گریه میکردم؟!... محکم بغلم میکنه و داد میزنه: آوا!!!... با دستای کوچیکم به سینش میکوبوندم ولی اون رهام نمیکرد و گذاشت خودمو خالی کنم... وقتی دست از زدن برداشتم موهامو آروم نوازش میکنه: نمیخواستم بزنت!... ولی حرفت واسم خیلی گرون تموم شد!... چرا انقدر زود قضاوت میکنی؟ باز دلم آروم نشد!... هیچکس تا حالا روم دست بلند نکرده بود که حالا هنوز نه به دار نه به بار اون میزنه تو صورتم!... سرمو میگیرم بالا و به صورت غمگینش نگاه میکنم... من داشتم کار خودتو بهت نشون میدادم!... کار خودمو؟!... توضیح میده: وقتی میدیدم با آرش میرقصیدی و ازونور با سامیار گرم میگیرفتی... داشتم دیوونه میشدم!... نمیخواستم جلو جمع بهت چیزی بگم!... یعنی انقدر عصبی بودم که نمیدونستم چه جور ی باید باهات حرف بزنی؟!... به خاطر همین رفتم با لیلا رقصیدم تا بفهمی من دارم چی میکشم!... پس اسم اون دختر لیلا بود!... از یادآوری اینکه چه جور ی میرفت تو بغل کیوان خودمو میکشم کنار و بهش خیره میشم... چنگی به موهاش میزنه و میگه: منو ببخش آوا که زدمت!... حرفاش یه جورایی داشتن توجیح میکردن... ولی من باز اونارو تو سرم سرکوب میکردم!... آوا جان؟

نفس عمیقی میکشتم: باید فکر کنم!... واسه منم زدنتم گرون تموم شد!... تاحالا هیچکس دست روم بلند نکرده بود!... سرشو میاره پایینو سریع جایی که زده بودو میوسه... به لحظه تنم مورمور میشه!... نه از اینکه خوشحال باشم که بوسیده منو!... از اینکه نباید اینکارو میکرد!... من دوست داشتم فقط آرش بوسم میکرد!... مثل تو اون پارک که اون پسر رو به باد کتک گرفت!... و بعدش...  
راستی اونجا چیکار میکرد واقعا؟؟؟!... خودمو فحش میدم!... الان وقت اینجور فکرا نبود!... آروم میگم: بریم کیوان دیر شده!...  
اونم موافق بود!...  
نزدیک جایی که مهمونا بودن میشیم... به کیوان میگم: صورتتم خیلی ضایس?...  
لبخندی به روم میزنه و میگه: خودم بهشون یه چیزی میگم!...  
باز جای شکر داشت آرایشتم نریخته بود!... یعنی چی میخواست بگه؟؟؟!... به میز خاله اینا که رسیدیم... خاله بادیدن من چنگی به صورتش میندازه: خاک به سرم!... چی شده آوا؟؟?  
کیوان سریع میره پیش خاله و در گوشش چیزی میگه... نفهمیدم چی گفت... فقط نگاه خاله میترا ترحم آمیز شد!... صدای جیغ و سوت کر کننده فضای باغو پر کرد... به انگشتر توی دستم خیره میشم... من واقعا نامزد کیوان شده بودم؟؟؟!... آب دهنمو محکم قورت میدم... نمیدونم چرا جرئت نگاه کردن به مهمونارو نداشتم!... شاید چون میترا رسیدم چشم تو چشم آرش بشم!... اونوقت هرچی تو دلم بود براش رو میشد!... نه! من اینو نمیخواستم!...  
بعد از گرفتن هدیه های جورواجور مهمونا میرن برای خوردن شام... کیوان آروم دستمو تو دستش فشار میده و میگه: چرا بهم نگاه نمیکنی خانومی?  
غرق سرد روی پیشونیمو با پشت دستم پاک میکنم... و با یه لبخند تلخ تر از گریه بهش خیره میشم... کلافه چنگی به موهاش میزنه و زمزمه میکنه: بهم فرصت بده آوا!...  
هه!... اون خیال میکرد من به خاطر سیلی که بهم زده بود ناراحتم... نه اینکه ناراحت نباشم!... بودم!... ولی انقدر دلم از غصه پر بود که به اون کمتر فکر میکردم!... ناراحتی اصلی الان من، زندگیم بود که نمیدونستم چه جوری جمعش کنم؟؟!...  
بالاخره مهمونا عزم رفتن میکنندو دونه دونه میومدن بهمون تبریک میگفتن!... چرا همه انقدر ذوق زده بودن؟؟؟!... داشتم به این موضوع فکر میکردم که چشمم به کفشای براق و مشکی روبه روم میفته... سرمو که بالا میگم با چهره ی مغرور آرش روبه رو میشم... من نباید به کیوان خیانت میکردم!... دیگه نه!... حتی نگاه کردن به آرش حس گناه بهم دست میداد!... ولی امروز شاید آخرین دیدار ما باشه!... شاید دیگه نتونم ببینمش!... نفهمیدم چی شد که وقتی به خودم میام چشمامو غرق چشمای طوسیش میبینم!!... چرا انقدر بی تفاوتو یخ زده بود؟!... چرا من داشتم به خاطر یه آدم بی احساس انقدر دستو پا میزدم؟؟؟!... ولی نگاهش یه طور خاصی بهم خیره مونده بود که قلبمو به تپش مینداخت!... صدای کیوان هر دو مونو از هپروت در میاره: خیلی خوشحال شدم اومدی آرش جون!...  
و همدیگه رو مردونه بغل میکنن... به منم خیلی عادی دست میده... ولی تمام وجودم یه دفعه گر میگیره!... انگار اونم حالمو فهمیده بود!... چون خیلی سریع دستشو از تو دستم در میاره... و بعد سرشو میندازه پایین... صدای بمو مردونش تو گوشم میپیچه: امیدوارم خوشبخت شی...

سرمو که میارم بالا داشت از مون با قدم های مردونش دور میشد...چقدر آرزو داشتم یه روزی برسه که منم باهاشون هم قدم میشدم...ولی...مثل جرقه یه دفعه آهنگ احسان خواجه امیری میاد تو ذهنم که او تیکش میگه:چه سخت مال هم باشیمو بی هم ،میبینم میری و میبینی میرم....

\_چیزی گفتی عزیزم؟

سرمو به نشانه ی نه تکون میدم....این فقط توصیف حال من بود !...نه اون!....

اشکی که تو چشم حلقه زده بودو سریع کنار میزنم....

\*\*\*

آهسته و بی صدا رفتی، و حتی یک نیم نگاهی هم به پشت سرت نینداختی!...ولی من، به جای خالیت تا ابد چشم دوخته ام.... خداحافظ عشق همیشهگی من!...

2روز بعد نامزدی رفتیم تهران...انقدر حالم خراب بود که حتی تلفنای پیا پی کیوانم اثری روم نداشت!...باورم

نمیشد واسه همیشه رفته باشه لندن!...و هی به خودم میگفتم برمیگرده...ولی برنگشت!...

یه هفته ای همین جور گذشت، دوبار، هم کیوان اومد به دیدنم...خیلی رو خودم کار کرده بودم

جلوش شادو سر حال باشم!...و تقریبا هم موفق شدم!....

صبح بود و فقط منو سارا تو خونه بودیم...داشتیم صبحانه میخوردیم که گوشیش زنگ میخوره...درحالیکه لقمه تو

دهنش بود رو به من میگه:ای قربون دستت !...به تو نزدیک تره...

به روش میخندم...راست میگفت!...رو اپن بود!...با دست برش میدارم میگیرم طرفش...رو گوشه نوشته بود

فرزانه.....

تند تند میجوه و بعد جواب میده!...بله؟....

با لحن شوخی میگه:برو من با شما حرف ندارم عمه جاان!...

میخنده:شما که منو محرم اسرار نمیدونی چی میگی؟!...!

یه دفعه خنده رو لبش میماسه.....!!...یعنی چی شده بود؟؟!!...ما هم که فوضوول...خودمو به مالیدن کره رو نون

تست مشغول میکنم....

\_خب بگو!...

سارا هم داشت چاییشو مزه مزه میکرد...که یه دفعه شروع میکنه به سرفه کردن!!!...صورتش شده بود مثل

لبو!...میپریم سمتشو محکم میزنم پشتش...با هنو هن میگه:خوبم!...خوبم!...

حالا نمیدونم با من بود یا با فرزانه!...آروم میرم میشینم رو نزدیک ترین صندلی به سارا...با یه دستش پیشونیشو

میگیره و وقتی حرفای فرزانه تموم شد ،میناله:چی میگی فرزانه؟؟!!...!

\_نه!...امکان نداره!...تو مطمئنی؟!...!!

دیگه دست از نمایش بازی کردن برداشته بودمو با تک تک سلولام زیر نظرش داشتم!....

نفس عمیقی میکشه:چطوری فهمیدی؟؟....

\_واااای!...فرزانه تو به خاطر یه چیزی که شک داشتی.....

تقریبا داد میزنه:خب کیهه؟؟؟

\_ خيله خب!... حق با تو!... الان چطوری؟

آروم تر شده بود: خوبه....

\_ باشه باشه برو!.....

\_ خدافظ!...

وقتی دکمه قطعو زد به گوشیش خیره میشه... حالا چه جوری ازش میپرسیدم؟!...!

انگار داشت باخودش حرف میزد: پای یکی دیگه درمیونه؟!...!!.....

خشکم میزنه!... سریع نگاهشو میندازه بهمو دستشو میذاره جلو دهنش...:نباید میگفتم!...

فهمیدم قضیه خیلی جدی تر از این حرفاس!... قلق سارا رو بلد بودم!... از جام با بیخیالی بلند میشمو آهسته ازش دور

میشم... باید این کارم جواب میداد!... 3... 2... 1...!

\_ آوا؟

دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم... جوووووون دلم؟!... ولی سریع نیشمو میبندم... خیلی بی تفاوت میگم: هوم؟

و به طرفش برمیکردم... از رو صندلی بلند میشه و این پا اون پا میکنه...:میگم... امممم....

\_ چی میخوای بگی؟

لبشو گاز میگیره: بین خودمون که میمونه؟...

ما هم که حرفه داشتیم خودمو بز نیم به کوچه علی چپ!!...:چیو؟

میاد کنارم...:حالا که گفتم بذار همشو بگم!...

میدونستم الان به حد انفجار رسیده که همچین حرفی میزنه!...

\_ فقط یه چیزی؟

ابروهامو به نشونه ی چیه تکون میدم....

\_ بین خودمو خودت... و... فرزان!... ولی به اون نمیگیم که تو میدونی!

لبخندی از خوشحالی رو لبم میشینه: باشه!...

دستمو میگیره: بریم یه جا بشینیم تا بگم!...

هم کنجکاو بودم هم نگران...!!... چه اتفاقی میتونه افتاده باشه؟!... هر چند یه حدسای گنگی میزدم!...

وقتی رو کاناپه ولو شد میگه: نامزدی فرزانه بهم خورد...

وا!!... اینو که خودمم میدونستم!... خواستم بهش بگم که ادامه میده: میدونی چرا؟!...!

سری تکون میدم... یعنی نه!...

\_ یادته آرش واسه پیدا کردن خونه اومده بود تهران؟

\_ آره... خب؟!...

تند تند شروع میکنه به توضیح دادن...: اوایل همش با فرزانه در ارتباط بود!... ولی چند روز که گذشت تلفناش به

حداقل ممکن رسید!... جوری که فرزانه یه بار بهش زنگ میزنه تا ببینه چی شده؟! ولی اون با سردی جوابشو میده... و

بعدم بهش میگه که کار داره و سریع قطع میکنه!!... وقتی هم بر میگردد اصفهان... به یه آدم خشنو بداخلاق تبدیل

شده بود!... خب طبیعیه که فرزانه کلی جا بخوره!... یه روز که آرش میره خونشون گوشیشو اونجا جا میذاره...! به

فرزانه زنگ میزنه و میپرسه گوشیش اونجاس؟!... اونم میگه آره... آرش هم کلی هل میکنه و ضایع بازی درمیاره و

یه جورایی بهش میفهمونه که بهش دست نزنه تا بیاد!!! اونم شک میکنه چی داره توش که انقدر ریخته بود بهم؟!... آقا میره سر موبایلو....

اینجاش که رسید ساکت میشه... اه... لعنتی!... خب چی شد؟!...!

با صدای آرومی میگه: رو صفحش عکس یه دختر بوووووود!!!!!!...

مات و مبهوت بهش خیره میشم... عکس یه دختر؟!؟!?!... با حرکت دادن دست سارا جلو چشم به خودم

ميام... آها!... خب؟

\_ خب به جمالت!... ازین واضح تر؟!... اون بیچاره هم که به این موضوع شک داشت حالا به یقین رسیده که آرش یکی

دیگرو میخواد!...

\_ شک داشته؟!...

سرشو تکون میده و زیرلب زمزمه میکنه: یکی از فامیلاس... ولی بهم نیگه کیه؟!...

چییییییی؟!؟!؟!؟!؟!... فامیلا؟!... یعنی کی میتونه باشه؟!...

\_ آوا باورت میشه؟!... اونم آرشی که با یه من غسل نمیشه خوردش حالا....

صداش دیگه واسم نا واضح شده بود... دوست داشتم گوشامو بگیرم فقط جیغ بزنم!... ولی نزدم!...

سارا متوجه حالم نمیشه... چون داشت میرفت سمت آشپزخونه... من برم یه زنگ به این فرزانه بزنم... ببینم چرا بهم

زنگ نزد؟!...

آره برو که داغونم!... رو کاناپه دراز میکشمو با دستام صورتمو میپوشونم... یکی از فامیلا؟!؟!؟!... دختر؟!؟!... من

که جزو فامیل های آرش محسوب نمیشدم!... واییییی... این چه حرفیه که دارم میزنممم؟!...!!... کاش میتونستم

عکسرو ببینم... شاید میشناختمش!... یعنی اون دختر خوشبخت کی بوووود خدا؟!?!...!

یه هفته ای گذشت... و باز زنگ ها و دیدن کیوانو حال خراب من!...!... اگه اینجور ادامه میدادم همه چی لو

میرفت!... من آدم محکمی بودم!... ولی الان زیر بار غم داشتم له میشدم!... باید یه فکری به حال خودم میکردم!...

کیوانم فهمیده بود ناراحتم... و ازون به بعد رفتو آمدشو باهام بیشتر کرد... حتی یه بار هم ازم مستقیم پرسید چمه؟! و

من با یه سرهم بندی جمعش کردم!... ولی تا کی باید هی دروغ مییافتمو به مردم تحویل میدادم؟!?!...!

یه شب خاله سر میز شام بدجور رفته بود تو فکرو با هیچکسم حرف نمیزد!... تا اینکه سارا صداش در میاد: چرا انقدر

تو فکری مامانی؟!?!...!

آقا مجتبی هم سری به نشانه ی تایید تکون می: آره میترا! چیزی شده؟!...

خاله سری از تاسف تکون میده و میگه: فاطمه داره آب میشه واسه پسرش!... امروز که باهاش حرف میزدم گفت قرار

با آرش صحبت کنه که برگرده ایران!... حالا نمیدونه چه جوری بهش بگه که قبول کنه!... آرشم که کله شق!... فقط

خدا میتونه بهش کمک کنه!...

میگفتم رو ابرتم کسی باورش نمیشد!...!... اگه قبول میکرد چییییی؟!?!... به خودم تشر میزد: ای خاک بر سرت

آوا!... بیاد که بیاد!... باید همین الان به خودت قول بدی اگه اومد هم باهاش مثل یه آدم معمولی رفتار کنی!!... باشه؟!...

با یادآوری کیوان سریع تو دلم جواب میدم: باشه!

یه دفعه یکی تو سرم فریاد میزنه: اگه نیاد چییییی...!!!!!!?



روزها مثل برقو باد میگذشتو خبری از آرش نبود!... پای هر تلفن خاله، فال گوش وایمیستادم ولی هیچی دستگیرم نمیشد!...

یه شب مثل شبای دیگه که رو تختم نشسته بودمو داشتم گیتار میزدم... در اتاقم باز میشه... با دیدن خاله دست از زدن میکشمو به روش لبخند میزنم....

کنارم میشینه و گونمو میبوسه: یه خبر واست دارم!...

ووووییی!... نکنه درباره ی آرشه؟!... با هیجان دوزانو میشینمو میگم: من سراپا گوششمم!...

لبشو گاز میگیره: گفتم شاید کیوان بتونه رو رفتارت کار کنه و خانومت کنه!... ولی....

سری از تاسف تکون میده... میزنم زیر خنده و میگم: او!... خاله؟!!

چشاشو گرد میکنه و میگه: جدی میگم مادر!... دروغم کجا بود؟!...

دستمو میذارم رو شونشو میگم: سارا که خوبه!...

غر میزنه: نه مادر جووون!... با تو که میفته ماشا!...

نذاشتم حرفشو بزنه: حالا اون خبر خوب چیه؟

انگار تازه یادش اومده باشه با خوشحالی میگه: یه سفر میخوایم بریم!...

وا میرم... پس خبرش این بود؟!...

\_ کجا؟

میخنده: شمال!...

\_ چیبیی؟؟؟؟!!

و از سر و کولش میرم بالا و تند تند ماچش میکنم... دیگه آرش یادم رفته بود!... خاله هم میدونست من عاشقه

دریام...! یه دوسالی میشد نرفته بودم!... آخ که چقدر دلم هواشو کرده بود!...

در حالیکه سعی میکرد منو از خودش جدا کنه میگه: نکن بچه!... تفیم کردی!...

میخندم: کی حالا؟

لبخند زنان میگه: فردا شب!...

متعجب میگم: شب؟!؟!؟!...

میزنه پشت دستش: آره! همش تقصیر این امین شد!... هی بهش میگفتیم بذار صبح!... میگفت جاده چالوس تو شب یه

چیز دیگس!...

چشام گرد میشه: مگه اونا هم میان؟

دستشو تکون میده: اووووووو... مادر جون خیلی زیادیم!... همه ی عموهای سارا میان!... با یه مشت بچه ی دیوونه تر از

تو!...

قهقهه ای از سر شادی میزنم!... جمع اونا انقدر باحال بود که چه بخوام چه نخوام شاد میشدم!... مخصوصا با امین!... خدایا

شکرت یه کاری کردی من برم این دریا رو بعد عمری ببینم!...

\_ سلام خانوووم!...

\_ سلام!... خوبی؟...

حس کردم صداش میخنده: از احوال پرسى های شما!... چی شده تو یه بارم به ما زنگ زدی؟ ببینم زلزله اومده؟...

جیغ میکشم: کیو!ان!....

قهقهش بلند میشه: جان دلم؟...

وای!... باز این اینجوری حرف زد!... نفس عمیقی میکشم: امشب میخوایم بریم شمال!... تو هم باید بیای!...

البته تعارف زد!... چون اگه میومد باعث میشد یاد غم هام بیفتم!... بیچاره هیچ کاریم نمیکرد!... ولی من وقتی میدیدمش ناخودآگاه به آیندم فکر میکردم و داغون میشدم!... جای خاله خالی... چقدر بهم سفارش کرده بود بهش بگم باهامون بیاد!... خبر نداره تو دل من چی میگذره؟!....

\_ نمیتونم پیام...!

وووی!... قربونت برم من!... هیجانمو کنترل میکنم!... چرا!?!...!

\_ یکی از دوستای خیلی نزدیکم باباش فوت کرده... منم باید کنارش باشم... دلم یه لحظه گرفت!... من میفهمیدم نبود پدر یعنی چی؟!...!

\_ خدا رحمتش کنه!...

انگار فهمید حالمو چون حرفو عوض کرد: خب... حالا با کیا میرین؟ تنهایی؟

\_ نه بابا!... با یه خاندان!...

متعجب میپرسه: با کیا؟!....

\_ با امین اینا و عموهاش و خانوادهاشوون... حس کردم گفتم لعنتی!...

\_ چیزی گفتم کیوان؟

از هیروت در میاد: چی؟!... نه!... برو... اممممم... و... میخندم: و؟...

حرفشو قورت داد: مواظب خودت باش!... کاری نداری؟...

وا!... چرا همچین میکنه!?!... چیزی شده کیوان؟

نفسشو باصدا میده بیرون: نه عزیزم!... بهت خوش بگذره!... خدافظ!

\_ خدافظ!...

به گوشی خیره میشم... این چش بود؟!... شونه ای بالا میندازم... ولش کن بابا!... دریا رو بچسب!...

\_ آوا توپو برداشتی؟...

\_ نه!... یه لحظه وایسا!...

غر میزنه: همیشه کاراتو میداری دقیقه آخر!...

اه!... همین جوریش سردرگم بودم چیا بردارم؟!... اونم هی چیز میز میگفت!... خب خودت بر دار دیگه!...

\_ بچه ها!... ما حاضریم!...

فقط حرف خاله رو کم داشتم!... هرچی لباس دم دستم بودو میچپونم تو کولم... خنده داره!... ولی در عرض 5 دقیقه کیفم پر میشه!... جونم سرعت!... نفس بلندی میکشم که بیشتر شبیه به آه بود: بریم!

ویلایی که قرار بود تقریباً یک هفته توش اطراق کنیم مال بابای امین بود...

سوار ماشین که میشیم میگیرم میخوابم!... دوست نداشتم این سفر با خاطرات تلخم قاطی میشد!... نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکنوای دست سارا بیدار میشم: رسیدیم خرسی جان!...  
چشامو یه دفعه گرد میکنم: جدیییی؟؟!!!...

سری تکون میده: اوهوم... باباجونم یه نفس رفت!... مگه این امین میذاشت؟!... هی پشت سرهم بهمون زنگ میزد که کجاییم؟!... ماشاا... انقدر هول بود که اونا زودتر راه افتادن تا باهم برسیم!...  
به کارای امین میخندم: دیووووونست اینما!...  
\_ آره واقعا!...

آقا مجتبی چندتا بوق میزنه... دقیقه ای بعد نگهبانی در ویلارو باز میکنه... دیدن ویلا همانو باز موندن دهن من مثل گاراژ همان!... باورم نمیشد دریا الان جلو چشم باشه!!!... صدای امواجش از خود بیخودم میکرد!... تا ماشین وایساد مثل فشنگ میپریم پایینو با جیغو داد میرم سمتش... زده بودم به سیم آخر!... با لباس میپریم تو آب!!!... چقدر یخهه! اولی من این سردیو دوست داشتم!... انگشتای پامو تو شنا تکون میدم... عاااااایییی بود!... وقتی انرژیمو خالی کردم یه دل سیر جیغو داد زدم از آب میام بیرون... خواستم برم پیش بقیه اما پاهام خشک میشن!!!... چند ثانیه بهش خیره نگاه میکنم... ولی بعد مثل کسی که بهش جریان برق 220 ولتی وصل شده باشه شروع میکنم به جیغ زدنو فرار کردن!!!...

وسطای راه بودم که با یکی برخورد میکنم... سارا بود!... داد میزنه: چرا جیغ میکشیییی؟؟!!! آااااااااااا!...  
بغضم میترکه و میپریم تو بغلش... چنان هق هقی میکردم که تمام تنم میلرزید...  
لحنش آرومتر میشه: چی شده آوا؟!... چرا داری گریه میکنی؟؟!...  
با صدای لرزونم میگم: ساراااااا... بخدا دروغ نمیگم!...  
با ترس میگه: چیو؟؟!!؟؟!!...

توان حرف زدن نداشتم!... هی خواستم اسمشو بیارم نشد!...  
صدای شخص سومی تو گوشم میپیچه: سلام  
؟؟

با تنی خیسو لرزان از بغل سارا میام بیرون... بازم اون!... ولی این دفعه مطمئن شدم که زنده به سرم! چون سارا هم بهت زده بود!... میرم جلوش و ایمنم... چشای طوسیش گرد شده بودن!... نمیدونم چند ثانیه گذشته بود؟!... ولی هرچقدر بود تمام خاطراتم میاد جلو چشم... و آخرین چیزی که از ذهنم میگذره عکس اون دختر رو گوشیه موبایلش بود!... با تمام وجودم دستمو میبرم بالا و میخوابونم تو صورتش!...!!!!!!!... درحالیکه بریده بریده نفس میکشیدم سرش داد میزنم: کتافففت!...

خون جلو چشامو گرفته بود و هیچ چیز و نمیدیدم!... فقط پاهام بودن که میدویدن!... من چیکار کردم؟!... زدم تو صورتش!...؟؟!!!... من زدم تو صورت آرش؟!... به مرز جونون رسیدم خدا؟!... گریه میکردم میدویدم!... انقدر دویدم که به ماشین خاله اینا میرسم... چرا اینجا اومدم؟!... لعنتی!... خواستم راهمو کج کنم ولی یه دفعه میفتم رو زمین... پاهام دیگه نای راه رفتن نداشتم!... سرمو میذارم رو زانوهایم با عجز گریه میکنم... از کارم پشیمون بودم!... چرا زدمش؟!... چرااااا!...  
حس کردم یکی بازوهایم تو دستش گرفته و تکون داد!... آااااااااااا!...؟؟؟؟

سرمو که میارم بالا صورت مهربونو نگران امینو میبینم... خودمو میندازم تو بغلشو هق هق میکنم... اونم باصدای بلند!... منو تو بغلش فشار میده و آهسته میگه: چی شده؟... چرا گریه میکنی؟...

با گریه میگم: امین من میخوام برم تهران!... خواهش میکنم!...

کلافه منو از خودش جدا میکنه و میگه: آوا بگو چی شده؟ خودم میبرمت!... قول میدم!...

اگه کسی غیر از امین انقدر بهم نزدیک بود قطعاً بهش میگفتم ولی امین داداش آرشه!...  
\_ نمیگی؟

دیگه فقط آهسته هق هق میکردم...: آوا جان؟

\_ اوا چی شدههههه؟...

سرمو میندازم پایین... فکر کنم رویا بود...: رویا جان، آوا حالش خوب نیست! میتونی ببریش داخل؟...  
انگار ماتش زده بود...: رویا جان! با شمام!  
\_ باشه باشه!...

زیر بازومو میگیره و بلند میگه... خودمم به خودم کمک کردم!... وگرنه بیچاره نمیتونست واسم کاری کنه... آهسته با هم نزدیک ویلا میشیم... بازوشو محکم میگیرم: رویا من... نمیخوام برم تو!...

انگار منظورمو فهمید...: البخندی میزنه...: اونا تو پذیراین... نمیبینت... خیالت راحت!...

وارد که شدیم بی توجه به اطرافم با رویا میریم بالا... در یه اتاقو باز میکنه و میگه: تو اینجا باش تا ببینیم کی کجا باید بخوابه!...

نگاه تشکر آمیزی بهش میکنم... اونم با لبخند جوابمو میده...: میخوای پیشت باشم؟  
سریع میگم: نه!... ممنون...

واقعاً نیاز به تنهایی داشتم!... اونم قبول میکنه و میره... وقتی رفت خودمو میندازم رو تخت نرمو سرمو میکنم تو بالش... آرش چرا اومده اینجا؟؟؟؟!... مگه الان نباید تو لندن باشه؟!... وای خدا جون!... چرا زدم تو صورتش؟!... چرا وقتی زدمش فقط نگام کرد؟!... من چه مرگم شده بود خدا!!!!!!؟؟؟؟؟؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق به صدا در میادم... سرمو که از تو بالش در میارم سارا رو میبینم... گفتم الان میاد سرزنشم میکنه ولی حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد! فقط نشست گوشه ی تختو به زمین خیره شد!...  
\_ سارا من...  
به تندی میگه: حرف نزن!...

لبش شروع میکنه به لرزیدن و بعد میزنه زیر گریه!!!!!!...  
هول میکنم سرشو تو بغلم میگیرم... حالا باید یکی به خودم دلداری میداد!!!!!!... سارا!... ببخشید! مگه من چیزی گفتم که گریه میکنی؟؟... بابا غلط کردم!... گریه نکن تورو خدا!...

سرشو ازم جدا میکنه و با خشم به چشم خیره میشه... بعد از یه بررسی درست حسابی زیر لب میگه: احمق!!!!...  
فکر کنم منظورشو گرفتم... سرمو با خجالت میندازم پایینو میگم: ول کن!...

\_ نمیخوام ول کنم!... خیلی احمقی آوا!... احمق نه!... نفهمی!... قبلاً به شوخی بهت میگفتم!... ولی الان واقعاً با یقین دارم میگم!... آخه دختر جون تو که دلت پیش یکی دیگس چه جور میخوای با یکی دیگه زندگی کنی؟؟؟؟!... بعدشم کیوان الان اسمش تو شناسنامه!...

داد میزنم: میدونم!...بس کن!....

اونم داد میزنه: چپو بس کنم؟!...اینکه داری با مغز میری تو چاه؟!...یا اینکه زندگیتو داری به آتیش میکشی؟!...هر کیم نفهمه من یکی میفهمم تو دلت داره چی میگذره!...

و بعد صداشو میاره پایین: چرا آوا؟!...چرا زدیش؟!...!!!

شونه هاشو میگیرمو با التماس میگم: ازت خواهش میکنم بحث شو ادامه نده!...

یه لحظه ساکت میشه...بعد انگار که داشت باخودش حرف میزد میگه: منتظر بودم سر من عقدشو خالی کنه!...ولی همون موقع رفت سمت دریا!...!!!

حالم بد بود و با حرف سارا بدتر شد!...حس عذاب وجدان بیشتر از هر لحظه ی دیگه اومده بود سراغم!...

سارا دستمو تو دستش میگیره و فشار میده: راستی!...امین اومد پیشمو ازم پرسید چط بوده؟!...منم یه دفعه از دهنم پرید که با آرش دعوات شده...بخشید!...

باز خوبه نگفته بود بی دلیل صاف زده تو صورتش!...سری تکون میدم: باشه!

آروم لپمو میبوسه و میگه: دوست دارم دخی خاله!...اینا هم که بهت میگم به خاطر خودته...بخشش اگه سرت داد زدم!...

احساسات منم فوران میکنه و میپریم تو بغلش...: منم بخشش سارا!...من خیلی بدم!...

موهامو آروم نوازش میکنه و با صدای لرزان میگه: نه!...تو بد نیستی!...بدی ازین دنیاست که آدمارو بهم نمیرسونه...چه دل پری داشت اینما!...صورتشو میگیرم تو دستامو با بهت میگم: تو دیگه چرا؟

میخنده: هیچی بابا اومدم یه ذره جو سازی کنم!...

لبخندی بهش میزنم...

تقه ای به در میخوره و سینا مییره تو...با دیدن صورت اشکیه ما رنگش میپره و با کمی من من میگه: بچه ها بیاین پایین کارتون داریم!...

و بعد میره بیرون...بیچاره تمام ذوقش کور شد!...

بلند میشمو میگم: پاشو بریم پایین ببینیم چیکار داشت؟!...

دوست نداشتم آرش بفهمه از کارم پشیمونم!...

بعد از تعویض لباسای خیسم از پله ها که میریم پایین، همه چراغا خاموش بوود!!!!...وا!...سرکاره؟!...؟!...داشتیم از آخرین پله با چشای گرد شده میرفتیم پایین که امین از دور میاد جلومونو میگه: چه عجب!...بالاخره اومدین؟!...؟!...!!!

انگار نه انگار چند دقیقه پیش من داشتم جلوش گریه میکردم!...ازین برخوردارش خوشم میادو با لبخند میگم: آره!...ولی اینجا که خاموشه!...!!!

به روم لبخند قشنگی میزنه و میگه: بزرگا که گرفتن خوابیدن!...ولی بقیه لب دریان!...

چشام از حدقه میزنه بیرون!...!!!!!!...: چیبیبی؟!...! ساعت 2:30 شب! زده به سرشون؟!...؟!...!!!

سرشو به چپو راست تکون میده: یه جورایی!...

پناه بر خدا!...سارا هم حس منو داشت!...

وقتی رسیدیم لب دریا همه گرد کنار آتیش نشستند بودن!...جونم انرژیبیبی!!!!...کامران داشت یکی از شعرای سنتیو میخوندو بقیه هم گوش میدادن....

ساناز واسمون جا باز می‌کنه... وقتی نشستم از شانس خوب یا بدم آرش روبه روم بود!!... سرمو که میگیرم بالا با نگاه خیرش به خودم مواجه میشم!... قلبم یه دفعه میره رو و بیره!!... نگاهش بهت زده بود!!... انگار میخواست یه چیز یو بهم بگه ولی نگفتو سریع سرشو انداخت پایین... و ابروهاشو درهم کرد!!... چقدر تو روشنایی آتیش چشای طوسیش قشتگتر میشدن!... لعنت به چشمت، لعنتی!...

شعر کیوان تموم میشه و همه شروع میکنن به تشویق کردن... من که به شخصا هیچی نفهمیدم!... انقدر درگیری ذهنی داشتم که نمیتونستم خودمو تو اون جمع حاضر کنم!... ولی با صدای بیتا به خودم میام: آرش حالا تو بخوووون!...

چه با نازم میگفت بخون! خونمو میخورد ولی دم نمیزدم!... همه داشتن با سرو صدا تایید میکردن...: آره بخون آرش چند وقته هیچی نمیخونی واسمون!...

باد آرومی میومد و با موهام بازی میکرد... بهش نگاه میکنم... اونم لحظه ی آخر نگاهشو میندازه تو چشم ولی سریع میبندتشون!... بستن چشاشم ازین رو به اون روم میکرد!... وای خداااا جون!... آخه این چه رسمی بود؟!... چرا از دستم عصبانی نبود؟!؟!... چرا نمیزد تو صورتم؟!...

صدای بمو جادویش تمام تنمو میلرزونه:

حیف همیشه بمووونی کنارم

من، که جز تو کسی رو نداارم

کاش، که پیشم، بمونی یه لحظه

این یه لحظه به یک عمر می ارزهههههه

خوب، توی چشمام، نگاه کن یه روده

این چشای بی تو عاشق نبوووده

ممن، نمیخوام که با غم بساازم

ممن، نمیخوام به اشکام، بناززرززرزم...:

آی تو که از نگاه من بریدیییییی

با چنگ و دندون به هوا پریدی

خواستم با اشکام که راهتو ببنددم

حیف که چشاتو بستنی و ندیدیییی

حیف، همیشه بمونی کنارم

ممن، که جز تو کسی روووندارم

کاش که پیشم، بمونی یه لحظه

این یه لحظه، به یک عمر می ارزهههههه

خوب توی چشمام نگاه کن یه روده

این چشای بی تو عاشق نبودهه  
من نمیخوام که با غم بسازم  
من نمیخوام به اشکام، بنارززرزرم

تو میری و رفتتو می بینننننم....

باز به تماشای افق می شینم  
میری و آتیش میکشی به جونننم...  
ترانه هام واسه کی بخوننننم؟؟

آی تو که از نگاه من بریدییییی

با چنگو دندون به هوا پریدی  
خواستم با اشکام که راهتو ببنددددد  
حیف که چشاتو بستنی و ندیدییی  
حیف که چشاتو بستییو، ندیدییی....  
(محسن یگانه)

لب پاینمو محکم با دندون گرفته بودم تا هق هقم بلند نشه.... این چی بود که این خوند؟؟!... چرا انقدر با روح و  
روان من بازی میکرد؟؟!... همه از صداس هیجان ورشون داشته بود و داشتن سوت و جیغ میکشیدن، ولی  
من..... صدای غمگینش هنوز داشت تو ذهنم میخوند!

بعد از شعر خوندن بقیه که هیچی ازشون نفهمیدم داخل ویلا میشیم... بچه ها بهم شب بخیر میگنو میرن تو  
اتاقشون.... منو سارا و ساناز تو یه اتاق.... دوتا خواهرای یعنی رویا و بیتا هم یه اتاق دیگه.... پسرا هم.... خرکی چپیدن تو  
یه اتاق بزرگ!... انگار سر جاها دعوا شده بود!... بعد از کلی جنگ و کلکل کردن باهم تصمیم میگیرن همه همونجا  
بخوابن!... وا... اینا از ما دخترا هم بدتر بودن!!!...

صبح زودتر از بقیه بیدار میشم.... سارا چنان خرو پفی میکرد که نا خودآگاه خندم میگرفت!...

موبایلم مثل خروس بی محل به صدا در میاد!... منم شیرجه میرم رو زمینو از زیر بالش درش میارم.... کیوان  
بود!... آهسته میگم: الو سلام!...

و به ساناز و سارا نگاه میکنم که هنوزم خواب خواب بودن!... سلام... خوش میگذره؟

چقدر سرد و خشن صحبت میکرد!... از اتاق میام بیرون.... اوهوم!... جات خالیه!

آخ آخ کیوان اگه بودی اینجا و میفهمیدی من چیکار کردم.... صداس رشته ی افکارمو پاره میکنه: جدا؟

اوه! بیا منو بخوور!... منم مثل خودش میشم.... بله!! جدی...

با حرص نفسشو میده بیرون: خیله خب! من تند رفتم!...

زیر لب میگم: خوبه فهمیدی!...

چیزی گفتی؟

آب دهنمو قورت میدم: نه هیچی!... تو چی؟ بهت خوش میگذره؟

از پله ها میرم پایین... به دفعه صدای آرومش تنمو داغ میکنه: دلم برات تنگ شده خانومم!...  
دستی به گردنم میکشم... چی میگفتم؟!... خداجون خودت که از دل من خبر داری!... با لحن شوخی میگم: انقدر زود؟  
\_ آره...

آره اش چقدر غمگین بود!... آهسته صداس میزنم: کیوان؟...  
کلافه میپرسه: کی بر میگردی؟...

لحنش روم تاثیر میذاره: شاید یه هفته دیگه...  
\_ همه هستن؟...

چقدر مشکوک میزد!... یه ابرومو میدم بالا: آره همه ی همه!...  
\_ سلام! صبح عالی بخیبیر!...

به روی امین لبخند میزنم انگشتمو به نشونه ی یه لحظه صبر کن تکون میدم:... خب من مزاحمت نمیشم... برو  
خانومی!... خدافظ!

و بدون اینکه بذاره من حرف بزنم قطع میکنه!... میرم تو فکر!... یک آن مغزم جرقه میزنه!... نکنه به خاطر آرش  
اینجوری میکنه؟!... یا سامیار!...؟!... پس بگو چرا انقدر حرص میخورد نمیتونه بیاد شمال!... یعنی میدونست آرش  
برگشته؟!...

\_ آوا پاشو بریم خرید!... بهم یه خرورار لیست دادن همه رو نمیتونم تنهایی بخرم!...  
میخندم: مظلوم گیت آوردن نه؟

با حالت مسخره بازی دستشو میذاره رو چشماشو صدای گریه در میاره: اهو! اهو!... تو دیگه نگوا!... مظلوم تر از من  
هیشکی تو دنیا نیست!...

قدمو بلند میکنم آروم میزنم تو سرش: فعلا که تو منو گیر آوردی!...  
و بعد میرم رو پله ها... کجا میری؟

\_ مگه نمیخواهی باهات بیام؟

شادیو تو چشماش دیدم: آی قربونت!... فقط بدو دیر شد!

سریع لباس عوض میکنم از اتاق میام بیرون... خواستم راه بیفتم طرف پله ها که بادیدن آرش سر جرم میمونم!... با  
چشمای بسته به دیوار تکیه داده بود!... و! انکنه جنی شده باشه؟!... یه شلوارک طوسی ورزشی پاش بود با یه  
زیرپیرهنی رکابی هم رنگش!... قلبم مثل گنجیشک شروع میکنه به زدن... بازوی خوش فرم عضله ایش کاملاً معلوم  
بودو میتونستم قشنگ دیدش بزنم!... ولی ترسیدم یه دفعه چشاشو باز کنه و... دیگه هیچی دیگه!!... بگه آوا هیزم  
بود خبر نداشتم!!... هیچ وقت فکر نمیکردم رد شدن از کنار یک نفر انقدر برام سخت باشه!... نفسمو تو سینه جمع  
میکنم با چشمانی دوخته شده به زمین راه میفتم...

داشتم قدم های آخرمو سمت راه پله میذاشتم که صداس از جا میپرتونم:... کجا میری؟  
یا خدا!... روی پا میچرخم... انقدر هول کرده بودم که سریع بهش میگم: خرید!...

اخماشو بیشتر میکنه تو هم... با کی؟

\_ امین!...

سرشو به دیوار میچسبونه: منم باهاتون میام!...



و میره سمت یکی از اتاقا... ای ایشا... لال از دنیا بری آوا!... چرا بهش گفتم؟!... میمردی جوابشو ندی؟!... بعد صدامو باحرص کلفت میکنم: منم باهاتون میام... ایشششش!!...

نهمیدم کی رفت کی برگشت که از پشت سرم میگه: ادای منو درنیار خانوم کوچولو!...

میدونستم الان رنگم از گچ سفیدتر شده!... خدا!!!!... آخه چرا من انقدر بدبختم؟!؟!... خجالت زده سرمو میندازم پایینو میگم: من ادای شما رو درنیوردم!...

خنده ی موزیانه ای میکنه و میاد جلوم وایمیسته... آروم سرمو میبرم بالا... با نگاه بدجنسش بهم زل زده بود... انگار منتظر بود نگاش کنم...!... یه شلوار پارچه ای کرم پوشیده بود با یه پیرهن چهارخونه ی سفید کرم... چشاش برق خاصی میزد که داشتن بهم میگفتن آره جونه عمت!...

مثل مجسمه سرجام خشکم زده بود و به دیوار کنارش خیره شده بودم که میگه...!... امین پایین منتظرها... نمیخواهی بری؟!؟!...

ای خاک عالم بخوره تو سرم که نمیفهمم دارم چیکار میکنم!... هی میخوام خودمو سنگین نشون بدم بدتر ضایع میشم: چرا!...

جلوتر از اون راه میفتم... چرا انقدر اعتماد بنفسمو وقتی کنارش بودم از دست میدادم؟!... چرا حس حقارت میکردم؟!... ازین حس حالم بهم میخورد!... با دستای مشت کرده قدم بر میداشتم...

\_ مادر جون شما هم با امین میرین؟...

لبخندی میزنم: بله... چطور مگه؟

خاله برگه ای که تو دستش بود و میده بهمو میگه: ایناهم بهش اضافه کنید!...

انگار قرار بود قحطی بیاد که انقدر لوازم میخواستن!... از شیر مرغ گرفته بود تا جونه آدمی زادا!... با چشای گرد شده میگم: چرا انقدر زیاد؟!؟!...!!!

\_ برو مادر غر نزن!...

شونه ای بالا میندازمو بی توجه به آرش میرم بیرون... سوار ماشین میشم: وایسا آرشم میادا!...

متعجب به طرفم بر میگرده و میگه: جدی؟!؟!...!!!

وا! انقدر تعجب داشت؟!؟!...!!!

آرش وارد ماشین میشه... ولی امین از جاش تکونم نمیخوره و فقط به داداشش نگاه میکنه...  
\_ چرا راه نمیفتی؟!؟!...

امین چشاشو باریک میکنه: ببینم!... همین یه ربع پیش نبود داشتتم التماس میکردم پاشو بیا میگفتی حال ندارم؟!...  
به شونش میزنه و میگه: برو برادر من!... حالا اومدم... میخوای برگردم!?!...

\_ نه نه!... فقط خدا شفات بده!...

منم از ته دلم میگم الهی آمین!...!!!

از شهر خارج شده بودیم که حس کردم دارم به تمام زندگیم گند میزنم!...!!!!!!...!!!!!!...!!!!!!

فقط دعا دعا میکردم زودتر پیاده شیم تا من یه خاکی بریزم تو سرم!... بعد از چند دقیقه امین جلو یه فروشگاه نگاه میداره و من بدو میپریم پایین...!!!

واقعا خدا بهم رحم کرده بود کیف دستیمو با خودم آورده بودم!...وارد مغازه که میشیم...لیستو از جیبم در میارم و رو به امین میگم: بیا اینا هم روش!...

چشای گرد شدشو اول به کاغذ میندازه بعد به من: نه!...

لبخندی میزنم: چرا!...امین؟!...

\_هوم؟

حالا باید چه جورى بهش میگفتم؟!...بالاخره دلمو میزنم به دریا....

\_این ورا دستشویی نیست؟...

میخنده...ضربه ی آرومی به بازوش میزنم: کووووافت!...

دستشو سمت پله هایی که به سمت پایین میرفت اشاره میکنه: چرا اون پایین...فقط تورو خدا رحم کن به دستشویی مردم!...میتروسم مشتتیا کم شن اونوقت خسارتو ما باید بدیما...

ای بیشووووور!...اومدم خونه خرابش کنم که صدای آرش باعث میشه هر دو مون ساکت شیم...  
\_به ذره آرومتر!...اینجا که خونه نیست!

رومو با حرص برمیگردونم به طرف پله ها میرم....

وقتی از دستشویی اومدم بیرون دل دردم شروع شده بود!...دل درد گرفتن من یعنی بدبخت شدن همه به معنای واقعی!...از پله ها به زور خودمو میکشم بالا و سعی کردم صاف راه برم...ولی نمیشد!...حالم داشت بدتر میشد!...سرم پایین بود و داشتم راه میرفتم که صاف رفتم تو شیکم یکی!...سرمو بالا میگم که با دیدن آرش رنگم بیشتر مییره!...لعنتی!

لبمو گاز میگم...یک قدم بهم نزدیک میشه...جونه حرکت کردن نداشتم!...دوست داشتم همون وسط میشستم...آوا خوبی؟؟!

نگرانی تو صداسش موج میزد...فقط سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...به سختی پشتمو بهش میکنم...خواستم راه برم که زیر دلم به طرز وحشتناکی تیر میکشه...!!!ناله میکنم: آییی...  
و به طور غیر ارادی دستمو میذارم روش...اونجایی که منو آرش بودیم فقط یه پیرمرد با فاصله ی زیادی داشت خرید میکرد و اصلا حواسش بهمون نبود!...چه خوش خیال بودم آبرو ریزی نکردم!...ولی الان!!!...همه چی لو رفتت!!!...نهههههههههههههههههه!

آرش که حسابی هول شده بود...سریع میاد کنارمو کمی خم میشه: چی شده؟؟!...

جرت نگاه کردن بهشو نداشتم...فقط با صدایی که از ته چاه میومد میگم: من میخوام برم تو ماشین!...  
اشک تو چشمم حلقه زده بود!...چه افتضاحی به بار اوردم!!!...حالا چیکار کنم خدا؟؟؟؟!...یک قدم حرکت میکردم دردم بیشتر میشد!...نفهمیدم آرش کجا رفت؟!...و برامم مهم نبود!...الان فقط داشتم به بیچارگیم فکر میکردم!...  
صدای قدم های تند یکسو از پشت سرم میشنوم...و بعد کنده شدنم از رو زمین!...!!!  
چشامو بازو بسته میکنم...آرش منو تو بغلش گرفته بود!...دستپاچه کمی خودمو تکون میدم...ولی اون دستاشو دورم سفت تر میکنه و با خشونت میگه: انقدر عذابم نده آوا!!!  
عذاب؟؟؟؟!...من داشتم عذابش میدادم؟؟؟!...تو عمرم انقدر خجالت نکشیده بودم که الان کشیدم!...اشکام یه دفعه سرازیر میشن...برای اینکه نفهمه سرمو و تو سینش پنهان میکنم...کاش میمردمو اینجوری نمیشدم!...!!!

تا ماشین ولم نکرد و منم سرمو ازش جدا نکردم... دندونامو بهم فشار میدادم تا صدای هق هقم بلند نشه... صدای باز شدن ماشینو میشنوم و بعد خیلی آروم میذارتم تو ماشین...  
 روسریمو کامل کشیده بودم جلو صورتم... خودشم پشت فرمون میشینه... و بعد راه میفته... و!!... بدون امین داشتیم کجا میرفتیم؟!... ول کن به جهنم!...  
 بعد از چند دقیقه سکوت یه جا نگه میداره... نگاه سنگینشو رو خودم حس میکردم... ولی سرمو بلند نمیکنم...  
 \_ آوا جان؟  
 خون تو رگ هام میدوه!... ولی به رو خودم نیارم...  
 \_ یه لحظه به من نگاه کن!... چرا گریه میکنی؟!...!  
 و بعد دستمال کاغذیو از تو داشبورده درمیاره و میگیره ستم... بادستای یخ زدم دو تا دستمال میکشم بیرونو صورت خیسمو پاک میکنم...  
 لحنش مهربون تر میشه: این موقع ها چه قرصی میخوری برات بگیرم؟  
 واییییییییییی!... میگه این موقع ها!!!!!!... ای الهی من بمیرم تو باهام اینجوری حرف نزن!... آب دهنمو قورت میدمو با صدای گرفته اسم قرصمو میگم...  
 از ماشین پیاده میشه و میره سمت داروخونه... روسریمو کمی میدم عقبو از آینه ی بغل صورتمو میبینم... اوه اوه!... مثل لبو شده بودم!... کمی فین فین میکنم... و بعد سرمو بی حال تکیه میدم به صندلی... کنار آرش دل دردم یادم میرفت!... این چه بساطی بووود؟؟؟؟؟؟!!!!...  
 یه خورده میگذره که در کنارم باز میشه... و بعد آرش با یه کیسه ی پر تو دستش میاد میشینه...  
 شکلاتو از تو کیسه در میاره میگیره طرفم... اول اینو بخور... صبح چیزی نخوردی! نمیتونم همین جوری بهت قرص بدم!  
 مثل بابا ها حرف میزد! اون از کجا میدونست من چیزی نخوردم؟!... بهت زده بهش نگاه میکنم... اونم به چشمام خیره میشه... و بعد مثل کسی که طلسم شده باشه میگه: بخورش آوا!...  
 نمیدونم چند ثانیه گذشته بود که سریع سرشو تکون میده و روشو ازم برمیگردونه... شکلاتو از دستش میگیرمو مشغول خوردن میشم... اونم به جلوش خیره شده بود و رفته بود تو فکر... خیلی دوست داشتم بدونم به چی داره فکر میکنه که انقدر صورتش درهم بود!!...  
 تموم که شد بهم آب پرغالو به همراه قرص میده... اونارو هم به زور میخورم... میدونستم اگه نخورمشون ول کنم نمیشه...!  
 \_ بهتری؟  
 گوشام داغ کرده بودن... کاش انقدر پا پیچ این قضیه نمیشد...! سری تکون میدم با صدای آهسته ای میگم: آره... مرسی...  
 ماشینو روشن میکنه: کاری نکردم!... وظیفم بود!...  
 وظیفتم بووود؟!...؟!... ای خدا!!!!... نه به این غرور لعنتیت نه به این حرفاات!... تو چرا یه رفتار عادی نداری؟!...؟!...  
 به همون فروشگاهی که امینو جا گذاشته بودیم میرسیم!!...  
 \_ تو بمون من الان برمیگردم!...

حالا انگار قرار بود فرار کنم!...چقدر این آرش مهربونو دوست داشتم!!...ولی دیوونه بازیام واسه خودش یه عالمی داشت!!...کیوان!!...این اسم مثل پتک میخوره تو سرم!...مواظب رفتارت باش آوا!!...تو به کیوان متعهلی احمق جون!...

از ماشین پیاده میشم...وضعم بهتر بودو میتونستم به زور راه برم!...نمیشد امین عقب بشینه و من جلو!...وقتی نشستم اونا هم با کلی کیسه میرسن...همرو صندوق عقب جا میدن...امین با بیخیالی میگه:خوب از زیر کار در رفتیا!...

به جا من آرش میغره:امیین!

امینم ساکت میشه...تمام راه تو سکوت بدی سپری شد!...نمیدونم این چه حسی بود؟!...ولی کنار آرشم بودمو باز دلم واسش تنگ بود!...چرا؟؟!!...

وقتی رسیدیم...ایل مغول میان رو سرمون(منظورم بچه هاس!) هرکس یه چیزی به دست میگیرفتو میبرد...منم سریع میبرم از ماشین پایینو بدون اینکه به کسی نگاه کنم به اتاقم پناه میبرم....

این چه حسی بود که من هر لحظه بیشتر بهش مبتلا میشدم!...؟!...چرا نمیتونستم رو حرکاتش زوم نکنم خدا؟!...چرا با هر حرفش مثل دیوونه ها میشدم؟!...؟!...چرا!!!...مهم تر از همه!...چرا این عشق نفرین شده واسم تمومی نداشت؟!...؟!...

تا شب غیر از کار کشیدن از هممون اتفاق خاصی نیفته!...فقط عصرش همه بچه ها میرن والیبال بازی میکنن ولی من با حال وخیم نمیتونستم!...و سردردو واسشون بهونه میکردم!...فقط آرشو امین بهم چیزی نگفتن چون...جلوشون آبرویی واسم نمونده بود!

تا شب با دارو های گیاهی که خاله بهم داد خیلی حالم بهتر شده بود!...موقع خواب بود...  
\_لعنتی!...

سارا و ساناز درحالیکه دراز کشیده بودن میگن:چی شده؟

با یه دستم میزنم تو سرمو میگم:من الاغ یه لباس خواب بیشتر نیوردم!...

متعجب نگام میکنن!...ساناز میگه:خب همونو بپوش دیگه این سوسول بازیا چیه؟!...؟!...

لبمو گاز میگیرم:بابا سوسول چیه؟!...نگاش کن!...

و میگیرمش بالا!...یه تاپ و شلوارک قرمز!...همونی که آرش تو تنم دیده بود!...

سارا میخنده:برو بابا تو اتاقیم!...کسی که نیاد اینجا!...

سرمو تکون میدم...و بیخیالش میشمو میپوشمش...ساناز لبخند میزنه و با چشمای خوابالود میگه:بابا خوش هیکل!...  
زیر پتو وسطشون میخزم...برو بابا!...

فردا قرار بود بریم جنگل!...عاشق طبیعت بودم ولی مثل اینکه باید سوار تله کابینم میشدیم!!!!...و این برای من به

معنای مرگ واقعی بود!...از ارتفاع همیشه میترسیدم ولی حالا...باید دردمو به کی میگفتم؟!...؟!...

همه با ذوقو هیجان وسایلو جمع میکردن و هر از چند گاهی امین میومد پیش بچه ها و ادای خاله میترا رو

درمیورد:مادر جون یالا یالا!!!...چقدر با خودت بساط میاری؟!...مگه قرار کوهو بکنیم؟!...

و همگی از لحن و اداش خندمون میگرفت!...

هر کسی سوار ماشین خودش میشه... وقتی میرسیم به صف طویل بسته شده بود که آدمو خسته میکرد!... ولی با انرژی که اینا داشتن تا شبم اونجا وایمیستادیم واسشون مهم نبود!...  
 بعد از 45 دقیقه غرغر کردن خاله میترا و صبور بودن بچه ها... نوبت به ماها میرسه...! هر چی به تله کابینا نزدیکتر میشدیم استرس منم بیشتر میشد!... ولی با لبخندایی که به جمع میزدیم خیالشون از بابت من راحت بود!... تو همون هیری ویری گوشیم شروع میکنه به زنگ خوردن!... مثل همیشه کیوان!... سلام عزیزم!...  
 \_ سلام!... خوبی؟

انگار حالش از دیروز بهتر بود!... آره فدات شم!... تو چطوری؟ کجایی؟!  
 صدای هممه ای که میومد کیوانو متعجب کرده بود... داریم میریم سوار تله کابین بشیم!...  
 \_؟! جای منم خالی کنیا!...

یک لحظه حس عذاب وجدان میاد سراغم... کیوان؟!  
 \_جانم؟

سریع میگم: دوست دارم!...

و نفس حبس شدمو میدم بیرون....

چند ثانیه ای سکوت میکنه ولی بعد زمزمه میکنه: منم همین طور... خانومم!... بهت خوش بگذره!... خدافظ!

لبخندی رو لبم میشینه: به تو هم همین طور!... خدافظ!

وقتی متوجه اطرافم میشم میبینم هیچ آشنایی کنارم نیست!!!! نه ههههههه! پس بقیه کجا رفتن؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!...  
 وای! یعنی گمشون کردم؟!... با این فکر بغض به گلویم چنگ میندازه... نکنه منو جا بذارن؟!... بعیدم نبود!... انقدر جمعیتمون زیاد بود که کسی یاد اون یکی نمیفتاد!... با وحشت مردم کنار میزدیم... صدای اعتراضاشون بلند شده بود!... ولی برام اصلا مهم نبود!... باید پیداشون میکردم!... بالاخره بعد از چند دقیقه خودمو به محل سوار شدن میرسونم... هیچکدومشون نبودن!... منم که تنهایی نمیتونستم سوار بشم!... اصلا بلیط نداشتم!...  
 \_ آوا؟!!!!!

این دفعه مطمئن بودم توهم زدم ولی صدا داشت از پشت سرم نزدیکتر میشد!... و بعد با خشونت به طرف یکی برگشته میشم....

\_ کجا بودی توووووو؟!؟!?!...!

نعرش یک لحظه اکو داد!!!!... به آقایی هم میاد نزدیکمونو خواست تذکر بده ولی با دیدن صورت ترسناک آرش دهنش نصفه باز میمونه!...: میگم کجا بودی؟!؟!?...!

با دستاش داشت به طور وحشیانه ای بازمو تکون میداد... بغضمو قورت میدمو سرش داد میزنم: گمتون کردم! چرا داد میزنی؟!؟!?...!

صدای فریادم واسه خودم غریب بود!... یک لحظه مکث میکنه... ولی بعد محکم دستمو میگیره و با خودش میکشه!... اول از همه به یه آقاهه سریع بلیطارو میده و بعد منو تقریبا هول میده تو یکی از تله کابینا!!!!... عوضی!... کارد میزدی خونم درنیومد!...!

دوتا پسر جوونم روبه روم میشینن... آرشم اومد بشینه ولی با دیدن اون دوتا منصرف میشه!!!!... مونده بودم میخواد چیکار کنه؟!؟!... که به عقب برمیگردم....

\_ترس خانومی!... ما پیشتیم!....  
وحشت زده بهشون نگاه میکنم!... یعنی این آشغالا میخواستن باهام باشن؟!... اونم بدون آرش؟!؟!؟!... نه  
خداجوووون!!!!!!...

نکنه میخواد تلافی کنه؟!... آخه تلافیه چی؟!... اینک سرش داد زدم؟!... خب اونم زد!... داشتم به خودم دلداری  
میدادم که یه آقایی میاد طرفمون... آقاییون لطفا پیاده یشین!...  
اونی که باهام چند لحظه پیش حرف زده بود میگه: واسه چی؟!?!...  
\_ شما با تله کابین بعدی میرین!... اینجارو اون آقا  
و از دور به آرش اشاره میکنه: رزو کرده...  
بگم دهنم اندازه غار باز شد دروغ نگفتم!!!!... چییییییییییییی؟!?!... آرش همچین کاری کرده بود؟!؟!... خب  
خاک تو سر شاید یه سری از بچه های دیگه هم با ما میومدن!....  
اون دوتا پیاده میشن... و بلافاصله آرش روبه روم میشینه... اونم با چه خشمی!... منتظر بودم کسه دیگه ای سوار شه  
که کابینمون شروع میکنه به حرکت کردن!!!!!!...  
متعجب بهش چشم دوخته بودم که عصبی میگه: چیه?!?!...  
آب دهنمو قورت میدم...: پس بقیه...  
به تندی میگه: اونا وقتی تو گم شده بودی رفته بودن!...  
اوه نه!... الان... الان... اوای خدا جون!... تصورشم برام سخت بود که با هم تو یه جا باشیم!... چه برسه تنها!!!!!!...  
از هیپروت در میام... تازه ترس از ارتفاع افتاده بود به جونم!!!!... حالا چه خاکی بریزم تو این کلم؟!...  
آرش از تو جیب شلوار لیش سیگاری درمیاره و با فندکش روشنش میکنه... و بعد میذاره لایه انگشت میانی دست  
راستشو پک عمیقی بهش میزنه!... قشنگ معلوم بود داره عصبانیتشو سر اون سیگار نیمه سوخته خالی  
میکنه!!!!... داشتیم هی میرفتیم بالا ترو رنگ منم بیشتر میپزید... دو طرفمونم از پایین معلوم بود!... قلبم مثل چی  
میزد!... کاش بتونم دووم بیارم!... داشت پک بعدیشو میزد که چشمش روم ثابت میمونه... سریع سیگارو میندازه  
پایینو میگه: خوبی؟!?!...  
دستامو محکم به دو طرف صندلیم میگیرمو با چشمای بسته فقط سر تکون میدم... نفهمیدم چی شد که یه دفعه  
کابینمون تکون خفیفی میخوره و جیغ منم برای یک لحظه بلند میشه!... چشممو که باز میکنم آرشو ایستاده  
میبینم... در حالیکه کمرشو خم کرده بود تا سرش به سقف برخورد نکنه دستشو رو لبای خوش ترکیبش میذاره و  
میگه: شششش!... منم بابا!!...  
با صدای لرزون میگم: بشین آرششش!!!  
برق چشاش بهم چشمک میزد!... ولی من تو اون حالت ترس حرفام دست خودم نبود!...  
لبخندی میزنه: الان میشینم!...  
و بعد آروم میشینه کنارم!!!!...  
خودمو تا جایی که میتونستم میچسبونم به در!... در حالیکه میلرزیدم سرش داد میزنم: چرا اینجا نشستتیییی؟!?!... الان  
تعادل بهم میخوره میفتیم پایین!... با توامما!  
دیوونه داشت میخندید!!!!...!

چشای طوسیو باریک میکنه و با لحن شیطونی میگه: اگه بحث سر تعادله!... تو خانوم کوچولو در برابر من هیچی!... دلم هری میریزه ولی به روم نمیارم!... با صدای از ته چاهم میگم: آرش من میترسم اینجوری! برو اونجا بشین خیالم راحت شه!...

کمی میاد نزدیکو میگه: چی؟

وای دیوونه پاک زده بود به سرش!... الان چه وقت اذیت کردن بود؟!؟!؟!... خودمو مثل جوجه جمع میکنم... با التماس میگم: آرش برو!

ولی اون این حرفا حالیش نمیشد و هی داشت فاصلشو با من کمتر میکرد!...!!!!!!!

یا امام هشتم!...!!!!!!!

فاصله بینمون یه اپسیلون بیشتر نبود که میگه: میترسی خانوم کوچولو؟!...

خیلی بدی آرش!... آخه تو چرا انقدر مودی هستی؟!؟!... چرا!?!?!... آب دهنمو قورت میدم... هیچی نمیتونستم بگم... یه دفعه لبام شروع میکنه به لرزیدن... خواستم سرمو یه طرف دیگه بگیرم تا لو نرم ولی دستش محکم چونمو میگیره و زل میزنه تو چشم... لبمو محکم گاز میگیرم... من نباید گریه میکردم...! این نشون دادن ضعفم بود!... قلبم دیوونه شده بود و داشت از قفسه سینم میزد بیرون!...

فقط زمزمه میکنم: ولم کن...

ولی اون بهت زده بود... انگار نمیفهمید دارم چی میگم... چشای درشت طوسیو گنگ بودن!... مدت زمان از دستم در رفته بود که یه دفعه دستش دور بازوم حلقه میشه و به طرف خودش میکشونه... سرم میخوره به بازوش...! حالا این من بودم که گیج شده بودم!... قدرت تکون خوردن نداشتم!... شاید داشتم اشتباه میکردم ولی واقعا داغ بود!... و من این حرارتو دوست داشتم...! فشار خفیفی منو به خودش میده که تمام موهای بدنم سیخ میشه...! چرا هیچ حرفی نمیزد؟!?!?... سرمو آهسته میگیرم بالا... چشاشو با اخم خفیفی بسته بود و تکیه داده بود به صندلی!... بغضمو با قورت دادن آب دهنم میدم پایین... نه! کیوان!... من باید این حس لعنتی که تمام وجودمو آتیش میکشوندو میکشتم!... ترسو میذارم کنارو خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم تر میگیرتمو با صدای غمزده ای میگه: بذار برسیم اونوقت اذیتم کن خانوم کوچولو!...

و نفس عمیقی میکشه!... چرا اینجوری میگرد؟!?!... من اذیتش میکردم؟!?!... من... من... من... داشتم چیکار میکردم خدا؟!?!... چرا شکم داشت به یقین تبدیل میشد؟!?!... چرا!?!?!... الان؟!?!... ولی نه آوا!... اون عکسی که فرزانه ازش میگفت چی بود؟!?!... آره! اون با همه ی دخترای بیچاره این رفتار رو میکنه!... من نمیخوام جزوه اون دسته باشم... واقعیتش این بود که وقتی کنارش بودم دیگه ترس از ارتفاع نداشتم!... ولی... با خشونت دستشو از شونم میزنم کنارو از جام بلند میشم!... چشای گرد شدش منتظر توضیح بود!... ابروهاشو میده بالا و میگه: چی شده آوا!...

انگشتمو به طرفش تکون میدم... تو... تو... تو... چطور جرئت میکنی به من نزدیک شی!... هان؟!?!... چطور به خودت اجازه میدی به من بگی خانوم کوچولو؟!?!... حالم از تو امثال تو بهم میخوره!... فقط منتظرین یه موقعیت واستون پیش بیاد تا...

زده بودم به سیم آخرو داشتم هر چیزی که نباید میگفتمو میگفتم!...

میدونستم الان صورتم قرمز شده!...منتظر بودم مثل کیوان بزنه تو صورتم ولی نزد!...انگار اصلا اهل این چیزا نبود!...و این حالو خرابتر میکرد...دستاشو دو طرف سرش میگیره و به کف کابین خیره میشه...نه حرفی...انه فریادی!.....!!!!

پاهای بی جونم داشتن خم میشدن...به خاطر همین خودمو میندازم رو صندلی روبه روش!...

تو خلا فکری رفته بودمو نمیدونستم باید چیکار کنم به چی نگاه کنم!?!?...

چند دقیقه بعد کابینمون وایمیسته...آرش از حالت مجسمه ایش درمیادو بدون اینکه نگاه کنه میره بیرون، منم با هر جون کنذنی بود خودمو درمیارم!...

دستامو کرده بودم تو جیمو پشت سرش با شونه های افتاده راه میرفتم که گوشیش زنگ میخوره...سر جاش وایمیسته و جواب میده: الو سلام!...

با پاشنه ی پاش برمیگرده طرفمو و با چشای سرخش که آدمو به وحشت مینداخت بهم نگاه میکنه: آره پیش منه! \_ شما کجایی؟!... \_ باشه خدافظ!...

وقتی تلفنو قطع کرد بدون اینکه چشمای خون به نشستشو ازم برداره میگه: حوصله ی گم شدن دوبار تو ندارم! بیا جلو!

چی میتونستم بگم؟!...هیچی!...نفس عمیقی میکشمو میرم کنارش وایمیستم...یه لحظه نگاهشو رو خودم بهت زده حس میکنم ولی محل نمیدم!...آره آرش! هر چی تو سرت میگذره درسته!...من یه دختر...دختر... بدون اینکه متوجه بشم پامو محکم میکوبونم به زمین!...به درک! بذار فکر کنه دیوونم!...مگه غیر از اینه؟!... سرمو بالا میگیرم!...با پوزخند اعصاب خوردکنی داشت بهم نگاه میکرد!...بذار نگاه کنه!...وای خدا جون! واقعا زده به سرم!!!!...با کمال پرویی زل میزنم تو دوتا چشم شفافش که برق شرارت ازش میبارید!...چند ثانیه ای نگذشته بود که صداش درمیاد: تموم نشد؟!... مثل خودش جواب میدم: چی؟

برا اینکه جذبش بیشتر شه یه ابروشو میندازه بالا و میگه: نگاه کردنت! زیاد خیال بافی میکنی! واست نگرانم! "واست نگرانمو" با تمسخر واضحی میگه!...تمام وجودم آتیش میگیره!...اولین باری بود که اینجوری حرف میزد!...نه! نه!...تحمل هر رفتاریشو داشته باشم، تحمل اینجور حرف زدنشو نداشتم!

پاهام خود بخود میرن جلو!...حالا روبه روش وایساده بودم...بله!?!... با خونسردی لبخندی از سر پیروزی میزنه: همین که گفتم! خیالاتی شدین خانوم رادان! خانوم رادان!?!...چرا فامیلی صدا میزنه!?!... منم برای تلافی میگم: نه آقا! واستون متأسفم ازین بابت!

سرشو یکم کج میکنه و جوری نگاه میکنه که یعنی واسم عددی نیستی جوجه!...چرا؟! آخ که زدی تو هدف!...وایسا بهت بگم: من جزو اون دخترای بیچاره نیستم که گول ظاهر آدمارو بخورمو با حرفاشون خام شم!...بدبخت هر کی که اینجوریه! مطمئنا دختره به یه ماه نکشیده دور انداخته میشه!...پس دور من یکبو خط بکشین!



وووووییییی!... حس خنکی وجودم رو پر میکنه!... فرزانه، منو ببخش که اینجور حرف زدم! ولی باید پوزشو به جور به خاک میمالیدم!... وگرنه دلم آرام نمیشد!...

چشمای منگش رو صورت تم میچرخید!... هه! فکر کردی نمیدونم چه گندایی میزنی؟!...!

انگار داشت زیر لب با خودش حرف میزد میگه: باشه باشه! من عوضی! ولی نشونت میدم!

وحشت به دلم چنگ میندازه!... ازین آرش روانی هیچ کاری بعید نیست!... نه! این چه حرفیه که تو میزنی آوا؟!...!

بگم جنگل زهرمارش شد دروغ نگفتم!... همش یا تو دستش سیگار بود! یا با گوشیش ور میرفت!... ولی به جاش من! مثل قبلا ها شده بودم!... به دختر شارژو سر حال!... با بچه ها هر بازی بود کردم کلی هم از قصد با سامیار گرم گرفتم!... جوریکه حتی سارا بهم تیکه انداخت که بس کنم! ولی من فقط و فقط میخواستم تا جایی که میتونستم کفر آرشو دریارم! او اینو از پکای پشت سر همو محکمش فهمیدم که دارم نتیجه میگیرم!...

ساعت ۱۵:۰۵: عجب بود که به خونه میرسیم... هیجانزده میپریم تو اتاقمو سریع تاپو شلوارک قرمز رو میپوشمو بعد رو تخت طاق باز دراز میکشیم... تمام بدنم کوفته بودو حسابی خسته بودم!... با اینکه شیکم صداهای جذابی تولید میکرد! ولی رمق بلند شدن دوبار رو نداشتم!...

وییزرز!... وییزرز!... لعنتی ساکت نمیشد!... وییز!... پتو رو میکشیم رو صورت تم... آه خفه شدم!...

عصبی و کلافه از جام بلند میشم... مگس تو تاریکی معلوم نبود کجا رفته؟ و فقط صدا میداد!... ازون شبایی بود که بد خواب میشدم! گرم بود! دیگه هیچی!...

معدۀ ی بیچارم ناله میکنه!... باید به چیزی بخورم وگرنه میمردم!... به سارا اینا نگاه میکنم که هر کدوم به طرف سرشون و گذاشته بودن... برای احتیاط به شلوار مشکی پارچه ای با ژاکت نازک سفیدی که آورده بودم میپوشم، حال بستن دکمه هاشو نداشتم پس همون جور بازشون میدارم...!

پله هارو آهسته میرم پایین... نمیدونم چرا میترسیدم هر لحظه آرش جلوم ظاهر شه!... با یادآوری حرفش دلم میریزه!... باشه! من عوضی ولی نشونت میدم؟!...؟!...؟!...؟!... به درک! اون هیچ غلطی نمیتونه کنه!

در یخچالو باز میکنم... به ساندویچ بود! حتما مال منه!... مثل گرسنگان آفریقایی حمله ور میشم! ولی با دیدنش حال گرفته میشه... از ساندویچ مرغ متنفر بودم! مخصوصا اگه سرد هم باشه!... به شکلات رو میز پیدا میکنم... خوبه!... مشغول خوردن بودم که صدای خفیفی مثل رعدو برق بلند میشه!... از پشت شیشه آشپزخونه آسمونو نگاه میکنم!... واییی هوا ابری بووود!... چند دقیقه ای به دریای وحشی که خودشو به صخره ها میکوبید خیره میشم... چقدر حال منو توصیف میکرد!... آخه منم دوست داشتم اینجوری آرشو بزدم!! دیوونگی همینه! منتظر میشم بارون بیاد ولی خبری ازش نشد!... تصمیم میگیرم برم پیش دریا!... شاید خنده دار باشه ولی واقعا داشت صدام میزد!...!

بعد از یه ربع قدم زدن به ویلا برمیگردم... داشتم میرفتم تو اتاق که با شنیدن صدای آهنگ نا واضی سر جام وایمیستم... یعنی کدوم خل و چلی میتونه بیدار باشه!...؟!...؟!...؟!... آهسته میرم سمت اتاق آخریه که همیشه خالی بود!... ولی الان داشت از توش صدای موسیقی غمی بلند میشد!... بدون اینکه فکر کنم درو با یه حرکت سریع باز میکنم... به آباژور روشن بود و جلوم... آرش روی صندلی چوبی نشسته بودو در حالیکه خودشو آرام تاب میداد سیگار میکشید!... تو چارچوب در خشکم میزنه!... هم از اینکه الان آرشو میدیدم!... هم اینکه کاملا معلوم بود داغونه!...؟!...!

چقدر دلم میخواست الان بشینم کنارشو بگم چرا اینجوری شدی؟!...ولی نمیشد!...یقینا اگه الان اینو بهش میگفتم از همین جا پرتم میکرد پایین!!!!...و بعدم میگفت برو گمشو!...یا اینکه...  
\_چیزی شده؟

وای!! این صدای دورگه ی گرفتش دیوونم میکرد!...مخصوصا مواقعی که اخماشو میکرد تو همو سیگار میکشید!...خاککککک...!حواسم کجا رفته بود؟!؟!?...  
پکی به سیگارش میزنه و به صدلش تکیه میده!...دقیقا حسی که به همکار نسبت به مدیر مغرور و خودخواهش داشت رو داشتم!...مثل گیجا جواب میدم:ها!!؟!؟!؟!...  
دست به سینه میشه...:خانوم رادان!چیزی شده?...  
ای رادان بخوره تو فرق سرت!...الهی جز جیگر بگیری بفهمی من چی میکشم!...نباید جلوش کم میوردم!...چشمم به کتابخونه ی بزرگ پشت سرش میفته...به سردی میگم:کتاب میخوام!...  
آره جون عمت!...تو اصلا اهل کتاب خوندنی که نصف شب هوس کردی؟!...!!...چشماشو آروم مبینده لباس فقط تکون میخوره:بیا تو.

انقدر هول کرده بودم که چراغو یادم میره روشن کنم!...با پاهای نسبتا لرزون میرم طرف کتاب ها...حالا تو این تاریکی چه جوری کتاب پیدا کنم؟!؟!...داشتم خودمو فحش میدادم که یه دفعه نوری از تو کتابخونه روشن میشه!...حالا میتونستم ببینم چه کوفتی میخوام!...مثل اینکه کلیدشو آرش زده بود...چون وایساده بود کنار کتابخونه!...باز هم مثل گاگولا فقط نگاهش میکنم...ولی اون بی اعتنا میره روی صندلی میشینه...بوی دود سیگارش و عطر مردونش تو فضای اتاق پر شده بود...با اینکه از بوی سیگار خیلی خوشم نیومد ولی این بو رو دوست داشتم!...سعی کردم مثل خودش بیخیال باشم!...ولی نمیشد!...به جا اینکه تو قفسه ها رو بینمو بفهمم چی میخوام داشتم از پشت سرم چشم درمیوردم!!!!...صدای آهنگ بلند میشه و بعد هم زمزمه ی هماهنگ آرش!!!!...:

اگه اون که کنارت ، تو رو بیشتر از من می خواد  
اگه با همون راحتی ، اگه باهات راه میاد  
اگه روزگار بد ، تو رو ازم گرفته  
اگه خاطرات خوبمون ، از خاطر من نرفته  
خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی  
حتی از خاطره هامون جدا شی  
خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی  
حتی از خاطره هامون جدا شی  
از همون روزای اول میدونستم نمی مونی  
میدونستم نمیتونی عشقو تو چشم بخونی  
از همون روزای اول دل تو با دیگری بود  
کاش همیشه پات بمونه اون که عشق بهتری بود  
خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی  
حتی از خاطره هامون جدا شی



تا جایی که میشد نیشمو باز میکنم میگم: چرا!... فقط خیلی غافلگیر شدم!...  
دستشو تو موهام فرو میکنه و مهربون میگه: عزیزمی!...  
و گونمو خیلی نرم میبوسه!!!... مثل اینکه این چند روز زیادی بهش فشار اومده بود که داشت اینجوری خودشو تخلیه  
میکرد!... خدا بخیر کنه!...

\_سلام...

ناخودآگاه خودمو میکشم کنار و این از نگاه بهت زده ی کیوان دور نیمونه... ولی به رو خودم نیارم... دوست نداشتم  
آرش منو اینجوری ببینه... ولی... تو شناسنامه مگه همسر قانونیم نبود؟!؟!؟!  
میره طرف آرشو بهش دست مردونه میده... شاید تصورم بود! ولی کیوان عصبانی بود!!!... تنها کاری که میتونستم  
کنم این بود که دعا کنم هرچی سریع تر این سفر به پایان برسه!...  
امین وقتی فهمید دوست جون جونیش اومده مثل بچه ها ذوق زده شده بودو کیوانو یه لحظه ول نمیکرد... بقیه هم  
کلی تحویلش گرفتن... ولی خاله میترا جای خودش رو داشت!... هی حالو احوال خودشو هفت جدشو میپرسید... و  
کیوانم صبورانه همرو جواب میداد... و گاهی هم از خنده سرشو مینداخت پایین... ما هم واس خودمون خاله ای  
داشتیم!!!... تو حال همگی نشسته بودیم که خاله میگه: آقا کیوان نمیدونین این چند روز که شما نبودین آوا چه قدر بی  
تابی میکرد!...

و بهم جوری نگاه میکنه که یعنی بلعهههههه!!!!... چشای گرد شدم میرن رو آرش... خواستم سریع رومو برگردونم  
که نگاه سردش منجمدم میکنه... سرمو میندازم پایینو حرفی نمیزنم... ولی خاله ی ما ول کن نبود که  
نبود!!!!... قربونش برم بین چه جوری خجالت میکشه!!!...

زیر چشمی به کیوان که رو به روم نشسته بود نگاه میکنم... فقط همین کم بود!... بی توجه داشت با بیتا حرف  
میزد... چرا جوش آورده بودم من؟!؟!؟!... برای اینکه ضایع نباشم پر تقال داخل بشقارمو برمیدارم با چاقو میفتم به  
جونش....

تا شب من خون خوردمو کیوان انگار نه انگار!!!... حتی یه بارم صدام نزد!... دوست داشتم چشای بیتارو از کاسه  
دریارم!... جوری چسبیده بود به کیوان که انگار اون منم!!!...  
با سارا کنار ساحل نشسته بودیم که حرف دلمو میزنه: بیتا!!؟؟  
از کیوان جدا میشه و میاد طرفمون... سارا میزنه به شونم: تا من بیتارو آدم کنم... تو برو یه گوش مالی درست حسابی  
به کیوان جونت بده!

و بهم لبخند میزنه... نگاه تشکر آمیزی بهش میکنم که میگه: بدو دیگه!  
از جام بلند میشم و شلوارم نشسته بود و میتونم... ممنونم سارا  
پشت سرش راه میرفتمو اونم دست به جیب قدم بر میداشت... نخیر! انگار آقا قصد برگشتن نداشت!... سرعتمو  
بیشتر میکنم... حالا فاصلمون 10 سانت بیشتر نبود که با یه عکس العمل خیلی سریع میچرخه طرفمو دوتا دستامو تو  
دستاش میگیره و فشار میده... از لای دندوناش میغره: فکر نکن با این کارا میتونی از چنگم رها شی!... فقط یه بار  
دیگه ببینم نگاهت به اون عوضی، کاری میکنم که همه بفهمم فقط مال منی!... فهمیدی؟!؟!?... آوا نذار دیوونه  
شم!... اگه بشم دیگه هیشکی جلودارم نیست!...

هنوز دستامو قفل شده تو دستاش حس میکردم!... ولی با دیدن دستای معلقم تو هوا اونارو آرومو بی جون میندازم پایین... کیوان چی گفت خدا؟!؟!؟!... چرا قادر به هضم کلماتش نبودم؟!؟!?... من... من... من خواستم یا پیش بذارم... بعد اون... دستمو محکم میچسبونم به دهنم تا هق هقم بلند نشه... نه! اینجا کسی نیست!... کیوانم رفته!... پس تا جایی که میتونی جیغ بزنی!...

\_ خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....

چطور اون میتونست با هر دختری بگرده!... بعد من نمیتونستم حتی نگاه کنم؟!؟!... اصلا من کی آرشو نگاه کردم؟!؟!... شاید به خاطر اون موقعی که به کیوان سلام کردو من خیلی ضایع کشیدم کنار باشه!... باشه که باشه!... اون غلط میکنه همچین حرفی به من بزنی!... یک حالی ازت بگیرم آقا کیوان!... منو چی فرض کردی؟!؟!?... هالو؟!?... کودن؟!?!... یا ازین دختری احمق؟!?!...!

از همونجا یه راست میرم ویلا... باید حالیش میکردم با کی در افتاده!... بچرخ تا بچرخیم!!!

ولی کاش زمانو همونجا نگه میداشتن و هیچ وقت جلو نمیرفت!!!!!!.....

میز شام آماده بود و همه داشتن میشستن... خاله فوراً از سر جاش بلند میشه و میگه: خاله جون بیا پیش شوهرت بشین!....

با اینکه خالم بودو خیلیم دوشش داشتم ولی واقعا اون لحظه دلم میخواست سرش داد بزنی!... نیشخند نه چندان جالبی تحویلش میدم: خاله شما راحت باشین... کنار سارا هم جا هست!...

و سریع میشینم که دهنش بسته شه!... چنان نگاه غضبناکی بهم میکنه که هر کی جای من بود از کارش پشیمون میشد!... ولی من کله شق تر از این حرفا بودم!... در اصل با یه تیر دو نشون زده بودم!... یکی اینکه با این کارم کیوانو عصبانی تر کردم! چون لیوان توی دستش رو چنان به میز ضرب گرفته بود که آدم دیوونه میشد!... و همچنین الان کنار سام هم بودم!... باید تلافی میکردم!... همون کاری که با آرش کردم... ولی آرش؟!؟!... چیش مثل آدمیزاد که آدم بفهمه الان واسه چی اینجوریه؟!?!?... نگاه سرگردانم رو میز میچرخه... نبود!... چه بهتر!... سری تکون میدمو مشغول میشم... غذامو زودتر از همه تموم میکنم... و به بهانه ی سردرد به اتاق میرم... 10 دقیقه بعدش سارا میادو یه ذره نصیحتم میکنه و میگه اینجور لجبازی درست نیست!... ولی من بهش نمیگم کیوان بهم چه حرفی زده بود!... چون اگه میگفتم باورش که نمیشد هیچ!... حتما پیش خودش فکر میکرد باز دارم بهونه میگیرم!... پس بهتر بود حرفی در این باره نزنم....

ساعت از 2 گذشته بود و همه خوابیده بودن به جز من!!!... امشب چه مرگم شده بودو فقط خدا میدونست!... دلم مثل لباسشویی میچرخید و هر لحظه از استرس ممکن بود بالا بیاره!!!... از خانواده ی بی خیالش حرصم گرفته بود!... شده بود دیر بیاد!... ولی نه انقدر دیبیر!!!... تصمیم گرفتم اگه تا یه ربع دیگه نیاد خودم دست به کار بشم... یه ربع شد ولی!...

با پاهای لرزان از اتاق میام بیرونو پله ها رو با هر جون کندن طی میکنم... دلم خبر بدی میداد ولی بهش اعتنا نمیکردم! خودم همین جوری داشتم نزده میرقصیدم!...

مثل مرغ پر کنده تو حال دنبال موبایلم بودم تا بهش زنگ بزنی... ولی از شانس خوبم که همیشه باهام یاری میکرد پیداش نمیکردم!...

\_ لعنتی!...

صدای باز شدن در ورودی باعث میشه 5 متر پیرم بالا... خاک تو سر خودمو دل صاحب مردم کنم، مننن!... حالا چیکار کنم خدا؟!؟!.. پاهام مثل این بود که تو سیمان فرو رفته باشه سفت شده بودو بدنم هر لحظه منجمد تر از قبل!... باورم نمیشد! کسی که 3 ساعت تموم دارم انتظارشو میکشم حالا جلو روم ایستاده، ولی...!!!!!!.....

انگار اونم از دیدن من مطمئن نبود!... دستش آهسته میره رو پیریز کنارشو چراغ بالا سرمو روشن میکنه... دیدن آرش همانا و ریش ریش شدن دل من همان!!!... از بینیش داشت به طور افتضاحی خون میومدو پیشونیشم ورم کرده بود و گونه ی سمت چپشم خراش بدی برداشته بود!... چشمای از حدقه دراومدن من هر لحظه گشادتر میشد ولی اون ماتو مبهوت نگام میکرد!... چرا این ریختی شده بود!?!?!?

پاهام بی اراده شروع میکنن به حرکت... دیگه تقریبا بهش رسیده بودم که چراغو سریع خاموش میکنه و آهسته میگه: چیزی نیست آوا!...

میدونستم الان جای این فکر نبود ولی ازینکه بار دیگه اسمو از زبون خودش میشنیدم برام خوشایندتر از هر چیز دیگه بود!... باز همون حس خوب تو وجودم جون میگیره... اما طولی نمیکشه که سریع جاشو با ترس و وحشت عوض میکنه!!!... زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چیکار کنم؟!?!... باصدای بمش میگه: چرا تا الان بیدار موندی؟ اشک تو چشمام حلقه میزنه... نباید جلوش گریه کنم!... نههه!... ولی متاسفانه موفق نمیشم!... آرش چرا اینجوری شدی؟!?...

با شنیدن صدای لرزوم دست گرمش خیلی سریع رو صورتم کشیده میشه و بعد زمزمه میکنه: تصادف کردم... ولی الان حالم خوبه خانوم کوچولو!...

خانوم کوچولووو؟!?!?!... یاد آخرین دعوا مون می افتم... یاد اینکه سرش داد زدمو بهش گفتم به چه حقی منو با این اسم صدا میکنه... خدا جون منم آدمم بخدا! نمی تونم در برابر این رفتاراش عکسالعملی نشون ندم!... نمیتونم بی تفاوت باشم!... برو بخواب!... الان بقیه هم بیدار میشن...

منظورشو میفهمیدم... نیازی به پرسیدن نبود!... به چشمای خوشرنگش که تو تاریکی هم برق میزد خیره میشم... نه اینکه از عمد اینکارو کنم... وقتی به چشماش نگاه میکردم... اونم وقتی که مهربون میشد... نمیتونستم نگامو ازش بردارم!... نمیشد!...

با صدای آروم میگه: آوا؟

نه آرش! ازم نخواه برم! بذار همین این دفعه باهات باشم!... بذار برا یه بارم که شده باهم دعوا نکنیم... دستشو سفت میگیرم... جووری که انگار قرار بود دیگه نبینمش!... حسم کاملا با بقیه حسایی که تاحالا تجربه کرده بودم فرق میکرد!... و واقعا نمیدونستم چرا؟!... بی توجه به عکس العملش راه میفتم سمت کاناپه ها... اونم بدون حرف دنبالم میومد... وقتی وایسادم دستشو ول میکنمو باخجالت سرمو میندازم پایین: الان میام...

با چه سرعتی رفتم تو دستشویی و برگشتم خدا میدونه!... جعبه کمک اولیه رو میذارم رو میز و خواستم چراغو روشن کنم که صداش بلند میشه: چیکار میکنی؟

چراغو روشن میکنم... موهامو کلافه میدم پشت گوشمو میرم کنارش میشینم... خودمم از رفتارای بی سرو پام سردر نیوردم!... از تو جعبه پنبه و الکل درمیارمو الکلیش میکنم... دستم به وضوح میلرزید... کمی بهش نزدیک میشم... اومدم رو لپش بکشم که دستمو آروم میگیره و میذاره رو لپش!!... آب دهنمو قورت میدم... حسایی هول

کرده بودم! جوری که پنبه از دستم میفته زمین!... چرا همچین کرد؟!... لبدو محکم گاز میگیرم... نخیر! آقا ول کن نبود!... سرمو میگیرم بالا و تو چشمایی که نمیدونستم الان چه حسی دارن زل میزنم که یه دفعه میگه: نگفتی، چرا؟! و بعد دستمو آروم میاره پایین و ول میکنه... چشممو گرد میکنم: چی؟!...

سرشو کمی عقب میگیره و با چشمای بستش شمرده شمرده میگه: چرا... تا الان... بیدار بودی؟! اه! عجب گیری دادی! نه آقای عزیز! انتظار نداشته باش جلو روت اعتراف کنم که به خاطر توی مغرور خودخواه بوده!... دوباره شده بودم همون آوای کله شق و... خل و چل!!!

به طبیعی ترین حالت ممکن میگم: به همون دلیلی که شما تا الان بیرون بودین. خنده ی آرومی میکنه: واقعا؟ من که از دست یه دختره سر به خیابونا زدم! توهم لابد کیوان اینجوریت کرده، هوم؟ لعنتی! آخه چه جوری بهت بگم با این حرفات منو بیشتر به آتیش میکشونی؟!... با حرص میگم: نمیدونم! شاید!

و بعد پنبه بزرگی از کیسه درمیارمو باز روش الکل میریزم... با اخم رو صورتش خم میشمو میفتم به جون زخماش که صداش درمیاد: اوویی! آرومتر سوزوندیم دختر!...

اصلا نمیفهمیدم چرا دارم اینکارو واسش میکنم؟! واقعا چرا!!! درحالیکه دلم داشت بندری میرفت!!! خوبه یکی نیست بهم بگه مگه مجبوری؟!...؟!...؟!...

با استرسی که پنهانش میکردم مشغول پاک کردن خونای صورتش بودم... آرش هم مثل مجسمه روم زوم کرده بود و قصد دل کندن نداشت!... خدایا! آخه این بشر چرا انقدر پیچیدس؟!... چی تو وجودش هست که نمیتونم از زندگیم حذفش کنم؟!...

نگاه داغش بد جور رو مخم رفته بود و احساساتمو قلقلک میداد!... دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم!... کف دستام روش عرق سرد نشسته بود!... خدایا به دادم برس!... اوادم خبر مرگم یه ذره ازش فاصله بگیرم که، جاتون خالی!... تعادلمو از دست میدمو چلی میفتم رو شیکم آرش!!!... فقط یه دوربین عکاسی کم بود حالت منو عکس بگیره که با سر رفته بودم تو کاناپه و بالا تنه ام هم رو پاهای آرش!!!... اون لحظه هرچی فحش بود به خودم دادم!... هی من میخوام جلوش پرستیژمو حفظ کنم، نمیشه!!!... قبل از اینکه خودم کاری کنم آرش با یه دست کمرمو میگیره با فاصله ی خیلی کمی مینشونتم کنار خودشو ریز ریز میخنده!... شعور در حد ماهی!!!... احساساتمو میذارم کنار و با لحن تندی میگم: اصلا خنده نداشت!...

آروم سرشو چند بار تکون میده و باز میخنده... خوبه حالا تصادفم کرده بوده ها!... برو بر نگاش میکردم ولی از رو نمیرفت که نمیرفت!... وقتی دید واقعا جدیم خودشو کمی جمع میکنه... سکوت سنگین بینمون برقرار میشه که یه دفعه کسی تو سرم داد میزنه: عقل ککککل!!!... واسه چی نمیری؟!...؟!...

ولی من باز مثل مجسمه ها نگاش میکردم... لبخند قشنگی میزنه و میگه: خانوم کوچولو چرا اخم کرده؟!... قند تو دلم آب شد ولی به رو خودم نیوردم فقط از تو لپامو گاز گرفتم تا یه دفعه نیشم شل نشه و بگه این چقدر بی جنیس!... پاهامو رو هم میندازمو به جلوم خیره میشم... من چه مرگمم شده بوود!!!... بمیرم راحت شم ازین زندگی نکبتی که خودم موجبش شده بودم!!!...

چیزی میخوای بگی؟!...؟!...

میدونستم هنوز داره لبخند میزنه ولی سرمو سفت نگه داشتم تا طرفش برگردم!... من چیزی میخواستم به این دیوونه بگم؟!... نههههههههههههه!!... پس چی میخوای آوا!!!!!!؟؟؟!... هین جور تو ذهنم دنبال سوالی میگشتم تا ببینم باید بهش چه چرتو پرتی بگم؟!... دیدم لپ سمت چپم گرم شده!!... نفساش داشت مستقیم میخورد رو صورتم!!... خونی که زیر پوست صورتم داشت غلغل میکردو کاملا حس میکردم!... میخواست چیکار کنه!!؟!؟!... چشمامو بستم تا به چیزی فکر نکنم!... ولی...

وقتی به خودم اومدم که صدای بسته شدن در از جام پرونده بودتم!... اینبار اون بود که رفت!... باز من خر نفهم سست شده بودم!... از خودم بدم میومدم!... ازینکه زن کیوان بودمو دلم جای دیگه بود نفرت داشتم!... با شدت خودمو رو کاناپه جایی که چند لحظه پیش آرش نشسته بود میندازم و با صدای خفه هق هق میکنم!... 15 دقیقه ای گذشته بود که حس کردم دست یکی رو موهام داره حرکت میکنه!... وحشتزده سرمو بالا میگیرم!... که فقط این کم بود این جا!!... دوباره سرمو فرو میکنم تو کاناپه!... لعنت به این شانس!...

\_ آوا؟!... آوا به من نگاه کن ببینم!...  
به اجبار سرمو بالا میگیرم!... کیوان ولم کن!...

چیزی نمیگه!... ولی از بالا سرم هم تکون نمیخوره!!... خوب بود داشتم گریه میکردم!... وگرنه از استرس کاملا لو میرفتم چی شده؟!... اون لحظه عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد!... مخصوصا حالا که پیشم بود دیگه هیچی!... از جام بلند میشمو رو به روش وایمیستم!... دوست داشتم ازش فرار میکردم!... دوست داشتم بهش میگفتم منو ببخشه!... اما!... مثل جوجه بغلم میکنه و از رو زمین برم میداره!!... چیزی نمیگم!... بذار بکوبونتم رو زمین!... آره من مستحق هر مجازتی از جانب اونم!... ولی بر خلاف تصورم سرشو میاره جلو لباسو میداره رو لبام!... این همه محبتو یه دفعه از کجا میاره؟!... به جا اینکه آروم تر بشم بدتر گریه میگیره!!... من لیاقتشو نداشتم!... صورتمو محکم فشار میدم تو سینه‌شو ناله میکنم: کیوان میخوام برگردم تهران!... خسته شدم!

آهسته زمزمه میکنه: باشه!... فردا برمیگردیم!...

\*\*\*

اون شب کیوان تا اتاق خواب منو تو بغلش گرفت ولی حرفی نمیزد!... منم حرفی نزدم چون میترسیدم از دهنم چیزی بپره!... اونوقت خون به پا میکرد!... فردا صبح ساعت 8 بود که سارا بیدارم کردو با کلی جیغ جیغ بهم گفت که چرا دارم میرم؟!...!

\_ آئی!... کر شدم سارا!... خب خسته شدم!...

\_ یعنی چی خسته شدی؟!... تو از کی تا حالا با کیوان تنها پا میشی میری؟!...!

\_ اولین باره!...

با اخمای تو هم میگه: منم میام!...

\_ نه سارا!... کجا میخوای بیای؟!... تو بمون پیش خاله!...

\_ به مامان من باشه شما رو تا یه هفته به حال خودتون رها میکنه!...

چمدونمو از گوشه تخت بیرون میارم میگم: چرت نگو!...

میاد کنارمو لپمو میکشه و بعد با لحن ملایمی میگه: آوا جونم؟...

\_ هوم؟!...!



لبخندی میزنه و میگه: داری بزرگ میشیا!...

\_ همه بزرگ میشن!...

فهمید اعصاب مصاب ندارم، چون سریع رفت سر اصل مطلب: خب... راستش... دلم تنگ شده!...

و بعد شروع میکنه با دستاش ور رفتن و با حالت تو جیهی میگه: منم آدمم دیگه!... فقط تو که همیشه کیوانو

بینی!... منم میخوام محمد رو بینم!...

یقی میزنم زیر خنده... سارا خودتی؟!؟!...

دستاشو به کمر میگیره و میگه: نه عمم دلتنگشه!...

میزنم رو شونشو میگم: ای به چشم!...

انگار بهش دنیارو داده بودن... چنان منو تو بغلش فشار داد که صدای استخوانام هم شنیدم... وااای!... آوا قربونت

برم!...

و یه ماچج ابدار لپامو میکنه... با پشت دست صورتو پاک میکنم: باشه بابا!... تفیم کردی!...

با خوشحالی میپره بالا و میگه: باشه آبجی جونم!...

نه بابا این راستی راستی فکر کرده قرار بهش چیزی بدم!... آبجیشم شده بودم!...

از پله ها کوله بدست راه افتادم پایین و سارا هم پشت سرم... که امین با دیدنم با ناراحتی میگه: داری جدی جدی

میری؟!؟!...

قلبم فشرده میشه... چقدر حالت چشماش شبیه آرش بود... چرا تا الان متوجه نشده بودم؟!... یه بار پلک میزنم... و

بغضمو قورت میدم: تو دیگه چرا ناراحتی؟!؟!...

باز مسخره بازیش شروع شده بود: وای نه!... میتروسم بدمت دست این آقا کیوان دیگه پیدات نکنیم!...

کیوان با آرنج میزنه به بازوشو میگه: بدجنس!...

منم برا اینکه عکس العمل کیوانو بینم میگم: نترس! سارا رو واس همین همراهم اوردم...!

اینو که گفتم به صورت سرخش مواجه میشم!... اوخ!... انگار جدی گرفته بود!... برای اینکه از دلش در بیارم چشمکی

بهش میزنم... ولی فایده نداشت... دستاشو تو جیش میکنه و یه خدافظی جمعی میکنه و بعد میره!... واا!... این کارا

یعنی چی؟!؟!... انگار با یه بچه طرف بودم!... تو بهت رفتار کیوان بودم که امین میگه: ناراحت نشو!... اولش به دل

میگیره... ولی بعد یادش میره!...

بالاخره بعد کلی خدافظی کردن از بقیه به جز آرش!... یه دفعه سارا میگه: راستی آقا آرش کجاس؟!؟!...

با اسمش قلبم به شدت شروع کرد به تپیدن!... نمیدونم... شاید تخیلاتم بود ولی رنگ چهره ی امین عوض

شد!... سرش خیلی درد میکرد تو اتاق خوابیده... دیگه نشد بهش بگم بیاد پایین!...

\_ خب... شما برید پیشش زشته بی خدافظی برین مادر جون!...

واقعا جاش بود که همین کوله رو بزمنم تو فرق خاله!... نمیفهمید که!... امین با تردید قبول میکنه: باشه بریم...!

دیگه ضایع بود من مخالفت کنم!... با دستو پایی که گمشون کرده بودم اسلمشنی را میفتم بالا!... با هر پله ای که ازش

میرفتم بالا حالم بدتر میشد!... باید آروم میموندم... باید میتونستم!... آخرین باره او!... تموم شد!...

امین تقه ای به در میزنه و بعد دستگیره رو میچرخونه... خواست بهش خبر بده که ما اومدیم که دهنش نیمه باز

میمونه... خوابیده بود... نفس راحتی میکشتم... امین آهسته میگه: بریم... خوابه

به پهلو رو به ما خوابیده بود... با اینکه دوست نداشتم دیگه باهاش رو در رو بشم... ولی اون لحظه نمیدونم چرا میخواستم برای آخرین بار بتونم چشماشو ببینم... امین رفت بیرونو سارا هم با دستش اروم میزنه به کمرمو دو گوشم میگه: بریم که کیوان جونت منتظر تونه!...

بهش اخم میکنم... اونم ریز میخنده و بعد میره بیرون، منم پشت سرش راه افتادم... ولی آخرین لحظه انگار یکی بهم گفت: برگرد!...

و منم... برگشتم... ولی به جای چشمای بسته ی آرش چشمای بارونیش جلو چشمم ظاهر شده بود!!!!!!.....

آرش....

امکان نداشت این آرش باشه!... چرا چشمای طوسیش بارونی بودن؟! چرا به جا اینکه خواب باشه داشت به من نگاه میکرد؟! چرا خدا؟!... نه! من دوست نداشتم شکستنشو ببینم! دوست نداشتم یه مرد جلوم گریه کنه! اونم مردی که... قبل از اینکه من بتونم پشتمو بهش کنم سرشو به طرف مخالف برمیگردونه... دیگه موندنو جایز ندونستم و با قدم های خیلی تند حرکت کردم... صدای سارا رو میشنوم:

- خانوم بذار من هم بهت برسم!

بهش محل نمیدم، بذار تنها باشم! ازت خواهش میکنم سارا!!... پله ها رو دوتا یکی گذروندم که جمعیتو جلو روم مبینم... همه بهم لبخند میزدن به جز خودم! مثل سنگ یخی بهشون پیوستم... سارا با هیجان میگه: خب دیگه! ما بریم! به شاد بودنش غبطه میخوردم... به اینکه یکی رو داشت تا بهش تکیه کنه غبطه میخوردم!... منم داشتم! نداشتم؟ پس کیوان... ولی نمیتونستم بهش تکیه بدم! کیوان بد نبود! مشکل از من بود که قلبمو نمیتونستم بهش بدم... منو ببخش کیوان...

- یه ذره دیر تر میومدین!

کاملا عصبی بودن تو صدات موج میزد... به طرفش برگشتم تا جوابشو بدم که سارا میگه: آخه رفتیم بالا تا با آقا آرش هم خدافظی کنیم.

دهنم بسته شد!... فقط یه نیم نگاه به کیوان میندازم... نفس عمیقی میکشه پاشو با شدت رو پدال گاز میذار و... با کیوان جون کل زدن نداشتم، چون حالم اصلا خوب نبود و نمیدونستم چه جوری تصویر آرشو از تو ذهنم پاک کنم!... همش لحظه آخر میومد جلو چشمم... باید میخوابیدم! بهترین کار!... باید اون چشمارو فراموش میکردم! شده واسه چند لحظه!...

نفسم بالا نمیومد! هی چنگ به گردنم مینداختم تا شاید بتونم نفس بکشم! ولی نمیشد!... باید کاری میکردم!... خواستم راه برم که کسی محکم پامو گرفت!!...

- لعنتی بلند شو!

چرا صورتتم میسوخت؟!... اولین چیزی که دیدم چهره ی قرمز کیوان بود! کجا بودم من؟!... نفس نفس میزد: خوبی؟!...

موقعیتمو تازه فهمیدم... فقط سر تکون میدم... همین سر تکون دادنم انگار خیالشو راحت کرد... چون دوباره ماشینو روشن کرد...

آهسته میپرسم: کی میرسیم؟

-نیم ساعت دیگه...

اوه! چقدر خوابیده بودم... نمیدونم چرا دوست نداشتم باهام سر سنگین باشه به خاطر همین میگم: کیوان؟

-بله؟

داشت گریم میگرفت! همیشه تو حرف زدنت ۸۰۰ تا فدایت شوم میگفتا!...

-من...

سریع دستشو میذاره رو بینیشو میگه: سسس! چیزی نگو آوا!... یه ذره ریختم بهم! بهت قول میدم خوب میشم! فقط چیزی نپرس!...

لبامو بهم فشار میدم... باشه! ساکت میمونم! حق با تو!... به عقب نگاه میکنم... سارا خوابه خواب بود!... خیالم راحت

میشه حداقل جلو این خرس آبروم حفظ شده بود!...

تا آخر راه چشمامو بستمو سکوت کردم...

صدای دست انداز باعث میشه از خیالاتی که نمیخواستم باشن کشیده بشم بیرون...

\_ من کیفاتونو میبیرم... فقط تو سارا رو بیدار کن...

اگه هر لحظه ای غیر از الان بود خندم میگرفت... ولی به جز اخم کردن بهش کاری نکردم... اونم بی توجه، از صندوق

عقب وسایلو برداشتو رفت!...

شدیدا ضعف کرده بودم و نمیتونستم زیاد رو پام بند بمونم... به خاطر همین خودمو تلیپی میندازم کنار سارا...

\_ سارا؟!...

نه بابا!... فکر کن این اینجوری بیدار شه!!!... یه ذره صدامو میبیرم بالاتر: سارا رسیدیم!...

یه چیزی شبیه خرناس میکشه و باز به خواب فرو میره!!!... باید کار خودمو میکردم... دهنمو به گوشش نزدیک میکنم

و آمپرمو میچسبونم به سقف: سارا محممد!!!...

بنده خدا چنان میپره بالا که ماشین تکون میخوره!... اونم داد میزنه: محمد؟!؟!... محمد کو؟!؟!... من کجام؟!?!...

انقدر قیافش خنده دار شده بود که با خنده میگم: هیچی!... رسیدیم...

یه دفعه به خودش میادو یقمو تو دسیتاش میگیره!!!... چته؟!?!...

\_ وحشی! نمیگی یه وقت من تو خواب سخته کنم؟!?!...

پوزخنده بامزه ای میزنم: نمیکنی!... اسم عشقتون زنت میکنه!

ولم میکنه و زیرلب میگه: خدا خفت کنه!....

منم با تمام وجود میگم: ایشا!...

چشمای خوابالوش گرد میشن: جدی گرفتی!...

از ماشین میبیرم پایینو بحث عوض میکنم... من گشتمه!... بدو که بریم نهار... این کیوان در به درم بیدارمون نکرد یه

چیز بخوریم!...

خمیازه ی طولانی میکشه: خوابش که خیلییی چسبید

\_ خرس!...

میدونستم الان که ناکارم کنه به خاطر همین سریع جیم میشم...

وقتی در خونه رو باز میکنم... کیوانو میبینم رو کاناپه دراز کشیده بودو دستشم گذاشته رو پیشونیش... چش بود!؟؟؟!... دلم واسش سوخت... خواستم برم پیشش که منصرف میشم!...  
تق تق...

\_ چیه سارا!... باز مسخره بازیت شروع شد؟!... خب بیا تو دیگه!...  
ولی به جا سارا کیوان تو چارچوب در ظاهر میشه...!!!  
نمیدونم چرا هول میکنم... سریع رو تخت میشینم... ممم... کارم داشتی؟!...  
خاک بر سر!... این چه طرز حرف زدن با نامزدته؟!... یعنی باید حتما کارت داشته باشه که بیاد پیشت!... شاید دلش تنگ شده باشه!... چه حرفا!...

لخن زورکی میزنه... ناهار چی میخوری؟!... میخوای بریم بیرون?  
\_ نه... سارا خوابیده!... بذار یه وقت دیگه!...  
کمی مکث میکنه: باشه... فقط چی سفارش بدم!؟  
\_ من چیزی نمیخورم... ولی سارا پیتزا دوست داره...  
کلافه چنگی به موهاش میزنه... انتظار داشتم بگه هیچی که نمیشه!... ولی نگفت!... فقط یه نیم نگاه نگرانی بهم انداختو رفت!... رفت!?!?!... کیوانی که وقتی منو میدید یک لحظه از کنارم جم نمیخورد!?!...  
بی اختیار اشکام گوله گوله میریخت رو صورتم... خدایا!... آخه این انصافه?!?!... تو بگو من چیکار کنم?!?!... خسته شدم خدا... خیلی خستم...

با تکنای دست کسی چشمامو باز میکنم... هوموم?...  
\_ بلند شو عزیزم!... میخوایم ناهار بخوریم...  
چه مهربون شده بود!!!... انگار فهمیده بود رفتاراش اشتباه بوده... خودمو از قصد لوس میکنم: من که گفتم!... نمیخورم!...  
حس کردم کنارم نشست... بلند نمیشی دیگه?!...  
\_ نخیر!...

یه لحظه ازین که اینجوری بهش گفتم نخیر ترسیدم!... به درک... مثلا میخواد چیکار کنه?!?!... قلبم شروع کرد مثل چی زدن... چرا سرشو فرو کرده بود تو موهام!?!?!... لبدو محکم گاز میگیرم... اومدم بهش بگم پاشو مرد گنده این جلف بازیایه چیه که لبشو به گوشم میچسبونه و زمزمه میکنه... منم پس نمیخورم!  
و بعد سریع لپمو میبوسه و میره!!... دهنم نیمه باز مونده بود!... مثل اینکه واقعا قاطی کرده!!... یه ساعت خوب یه ساعت طوفانی!... این حرکات چه معنی داشت?!?!... کاش میتونستم ازش پیرسم!...  
به سقف اتاقم زل میزنم... انقدر خیره میشم که باز چشمام سنگین میشه و به خواب میرم...

باصدای رعدو برق نیم متر میپریم بالا: وای!  
رعدوبرق پشت رعدوبرق!!! ساعت چند بود؟ با بدن کوفته از جام بلند میشمو چراغو روشن میکنم! بمیری آوا! سارا که هیچی! دست خرسم از پشت بستنی!!!... آدم تا یک میخوابه؟! چرا هیچکس بیدارم نکرد؟! آخ! معدم! از ظهر تا الان هیچی نخوردم!

پاورچین پاورچین میرم داخل آشپزخونه تا یه خوردنی پیدا کنم... سرمو کردم تو یخچال...! چرا یه پیتزا دست نخوردس؟! نکنه واقعا کیوان غذا نخورده بوده؟ تا الااااان؟! برو بابا! حتما ۳ تا گرفتن!

جعبه رو درمیارم، خواستم بذارم رو میز که صاف میخورم به کیوان!... باز یاد آرش لعنتی!... نفس عمیقی میکشم: بیداری؟! -

آره خوابم نمیبرد! چقدر خوش خوابی!

لبخندی میزنم... میدونم... چرا بیدارم نکردی؟

قیافش یکم توهم میره: دلم نمیومد! میدونستم اگه بیدارت کنم واسه غذا، بازم لجبازی میکنی... با خجالت میگم: تو که خوردی؟

روی صندلی میشینه... نه!

صدام بلند میشه: نه؟! چرا؟! -

اخم مصنوعی میکنه: بیا بشین انقدر سوال نکن!...

اون شب باز هم با سکوت گذشت! من از شدت وجدان درد به غذا نگاه میکردم ولی اون حتی موقع خوردن نوشابه هم چشاشو از روم برنمیداشت!...

صبح که بیدار میشم اول از همه میرم سراغ سارا! وسط راه بودم که یادم میفته امروز دانشگاه داره!...

- کیوان؟! کیوان کجایی؟! -

نبود که نبود!... از تو حیاط نگاه میکنم شاید با ماشینو نبرده؟! آره! اگه نبرده باشه راه دوری نرفته!... به جای خالی ماشین خیره میمونم... نکنه رفته اصفهان؟! انج! اگه میخواست بره دیشب بهم میگفت! بعدشم واقعا حاضر میشه مادوتا رو تنها بذاره؟!...؟! -

زنگ تلفن به صدا در میاد: خودشه!

به طرفش حمله ور میشم ولی باصدای شاد خاله میترا وا میرم: سلام عزیز دلم! خوبی؟

سعی کردم نهایت انرژی تو صدام باشه! سلام خاله جون خوبم! خوبین؟ خوش میگذره؟ همه خوبن؟

همه... مطمئنی آوا منظورت از همه کیه؟! بس کن!...

- آره خوبن مادر جون، نه! مگه میشه خوش بگذره؟! دلم همش شور تونو میزنه! نه از جانب کیوانا! اصلا! ولی نمیدونم چرا؟

- نه خاله خیالتون راحت، اینجا همه خوبه خوبن! کی برمیگردین راستی؟! -

- فردا عزیزم... من هی به این مجتبی میگم امروز ولی میگه جاده ها شلوغه نمیشه!... کیوان چطوره؟ اونجاس؟

در حالیکه پوست لبمو میجویدم میگم: خوبه! نه رفته... خریدا!

نمیخواستم خاله هم نگران بشه...

- مادر جون قدر شوهر تو بدون بین چقدر به فکر ته!

آرههه! خبر نداری حتی نمیدونم کی پاشده رفته؟!...! -

بعد کلی پرتو پلا گفتن گوشو قطع میکنم... باید بهش زنگ میزدم!

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشه!

لعنتی! خاموشه؟! اوای خدا جون نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه؟! -

- الو سلام سارا!

- سلام! چیزی شده؟!

خونسردیتو از دست نده دیوونه هنوز که چیزی نشده! نه... میگم تو که صبح پاشدی کیوان بود؟ چون الان بیدار شدم نیستش!

- نیستش؟! او! من که صبح دیدمش خواب بود! شاید خریده!

- شاید! باشه مرسی! کی برمیگردی؟

- عصر... آخه دو تا از کلاسام نوبت ظهر افتاده!

بی حال میگم: باشه ممنون!

- میخوای پیام؟!...

سریع میگم: نه نه!... اصلا!... برو با ممد خوش بگذرون!...

- کوفت!...

\_ بی تربیت خدافظ...

\_ بای بای دخی خالهه!...

تا عصر همش ازین ور خونه میرفتم اونور خونه!... کارمم شده بود ناخن جوییدن یا به تلفن خاموش کیوان زنگ

زدن!... کم کم داشت گریم میگرفت که سارا میاد!... سلام! کیوان کو پس؟!...

آب دهنمو قورت میدم و با صدای گرفته میگم: نیست!...

چشماس میشن اندازه پرتقال: نیووومدهه هنووووز؟!؟!...

و بعد کیفشو میندازه زمینو میره سمت تلفن....

\_ سارا به همه جا زنگ زد!... آب شده رفته تو زمین!!... گوشیشم خاموشه

جمله آخر و که میگم میزنم زیر گریه...: همش تقصیر من احمق بود!...

\_ چی میگی خلهه!?!...!

اشکامو تند تند میکنم: این چند روز باهاش خیلی بد رفتار کردم سارا!...

سارا شونه هامو میگه: آوا جان!... اولا خودتم میدونی مقصر تو نیستی و اونه!... یادت نیست چه لیج بازیابی میکرد تو

شمال!?!?!...!

\_ نمیدونم....

اولش خواست با حرفاش بهترم کنه... ولی وقتی دید دارم بدتر میشم به زور بردتم تو اتاقو گفت باید بخوابم!... بیچاره

خودشم دست کمی از من نداشت ولی بروز نمیداد و با لبخندای مصنوعیش تظاهر میکرد همه چی آرومه!... منم انقدر

سرم درد میکرد که تا سرم رسید به بالش خوابم برد...

\_ آقا کیوان!... خسته نباشید! واقعا که!!...!

صدای سارا!?!?! کیوااااااا!?!?!... چشم هامو سریع باز میکنم... چرا شب بوووود!?!?!...!

\_ آخه شما پیش خودتون نمیگین یه وقت آوا ممکن سخته کنه!?!?!... این چه کاری بود کردین!?!?!...!

صدای کیوان خیلی پایین بود و نمیتونستم بشنوم!... ازین که برگشته بود خیلی خوش حال بودم... ولی حسابی از دستش اعصابم ریخته بودم بهم!... کم بدبختی داشتم اینم اینجوری میکرد!!!...

صدای پاشو میشنیدم که داشت به اتاقم نزدیک میشد!!!... خودمو سریع میزنم به خواب... و... در اتاق باز میشه!..... با صدای بسته شدن در دلم هری میرزه... انتظار داشتم وقتی بیینه خوابم پاشه بره، ولی... صدای قدم هاشو میشنیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد... و بعد... نفس عمیقی میکشه که بیشتر شبیه آه بود!... دیگه نمیتونستم جلو خودمو نگه دارم... چشمامو خیلی کم باز میکنم... داشتم میشستم کنارم!!... باید الان چیکار میکردم خدا!!؟؟... سرش داد بزمنم بگم خبر مرگت تا الان کجا بودی!!؟؟... یا بگم بی غیرت نیگی دوتا دختر تنها تو خونه ممکن واسشون چه اتفاقی بیفته!!؟؟... نه نه!... فعلا نباید کاری میکردم!... چرا انقدر حالش بد بود!!؟؟... هر وقت اعصاب نداشت مخصوصا از دست من سرشو تو دستاش میگرفت!... مثل الان!... یعنی تا الان کجا بوده خدا!!؟؟...!

با تماس دستش به بازوم مو به تنم سیخ میشه و تکون خفیفی میخورم... کیوان هم سریع دستشو برمیداره...! نفهمیدم چی شد که وقتی به خودم اومدم دیدم پشتمو کردم بهش!... داشتم همین جور به خودم فحش میدادم که این چه وضع فیلم بازی کردن الاغ... اولی از چیزی که حس کردم تنم لرزید!!!... داشتم خواب میدیدم یا جدی دستاش دور کمرم حلقه شده بود!!؟؟... چشمامو با وحشت باز میکنم که خودشو بیشتر میچسبونه بهمو تو بغلش فشارم میده!... خدایا!... میدونم اگه اینو ولش کنم یه خاک برسری میشه!...

نالاه میکنم: کیوان!!؟؟...!

بدون اینکه جا بخوره با صدای گرفته و بمش میگه: جانم!...!

دستمو آروم میدارم رو دستی که رو شیکم گذاشته بود... میخواستم جداش کنم طوریکه ناراحت نشه ولی نمیشد!... واسه این کارا اصلا آمادگی نداشتم!... نمیدونم چرا ولی به جا اینکه خجالت بکشم... یا حتی خوشحال باشم... حس معذب بودن میکردم!... حس اینکه من نباید تنها هم پیش کیوان باشم!... به زور به طرفش میچرخم... ولی دستاشو یک لحظه هم ازم جدا نمیکنه... تو چشمای هم خیره میشیم... چهرشو تو تاریکی میتونستم بهتر ببینم... خیلی کلافه به نظر میرسید... کجا بودی!...!

بیشتر لب خونی بود تا حرف زدن!... مرده شور خودمو کنم که اینجوری بهش گفتم!...!

\_ بیرون...!

و منو به خودش بیشتر فشار میده... صدامو کمی میبرم بالا و با لحن پر از تمسخر میگم: بیرون؟!... مطمئنی؟!...!

و بعد دستاشو از خودم جدا میکنم رو تخت میشینم... به پنجره ی روهه روم خیره میشم... واقعا مسخرس!...!

از رو تخت بلند میشه... فکر کردم میخواد بره بیرون... ولی فقط چراغو روشن میکنه پایین پام زانو میزنه... نباید بهش نگاه میکردم!...!

\_ آوا جان؟!...!

برو به جهنم... خودخواه بدبخت!... نه! بدبخت منم!... منی که گول شما رو میخورم... لعنت به هر چی مرد!...!

اشک چشمامو پر میکنه... ولی سرمو میگردم بالا تا سرازیر نشه!... خدارو شکر موفق میشم...!

صداش ملتمس بود: چرا حرف نمیزنی؟!... بگو هرچی دوست داری!... هرچی میخوای بارم کن عزیزم!... من منتظرم!...!

متعجب به طرفش بر میگردم... غمو به خوبی تو چشماش میدیدم... خستگی... کلافگی... و کلی درد و چیزای دیگه... آخه تو کجا بودی که اینجوری برگشتی دیوونه!!؟؟...!

خیلی سرد میگم: این همه مدت کجا بودی کیوان؟!... من فقط همینو میخوام بدونم!... کجا بودی که نه گوشیتو جواب میدادی نه کسی ازت خبر داشت!...

و بعد شمرده شمرده تکرار میکنم: کجا بودی؟!...!

و بهش خیره میشم... چنگی به موهای مشکیش میزنه و زیرلب میگه: باور کن جای خاصی نبودم!...

و بعد آروم بلند میشه و میشینه کنارم... خواست دستشو دور شونم حلقه کنه که با خشونت پیش میزنم... هه!... فکر کرده من الاغمو نمیفهمم!...

باز از رو نمیره!... و ایندفعه سرمو با دستاش سفت میگیره و به پیشونیش میچسبونه... توی چشمام زل میزنه... انگار میخواست یه چیزی بگه ولی نمیتونست!...

\_ عزیزم... ازت خواهش میکنم... فقط یکم دیگه هم صبر کن!... فردا همه چیو برات میگم!... قول میدم که هر چی هستو واست روشن کنم... باشه؟!... باشه آوا؟

فقط پلک میزنم... یعنی باشه!... و بعد اشکم بدون اینکه متوجه شم سرازیر میشه... سرمو میذاره رو سینشو در حالیکه موهامو نوازش میکرد میپرسه: چی شده آوا؟!... چرا گریه میکنی؟...

واقعا چرا؟!... یعنی دلم به حالش سوخته بود؟!... منی که اصلا نمیدونستم چشه؟!... هق هق میکنم: نمیدونم... \_ همه چیو واست درست میکنم عزیزم... فقط تو دیگه گریه نکن!... آوا؟

\_ هوم؟

و صورتمو ازش جدا میکنم...

\_ منو میبخشی؟...

چرا دلم انقدر به رحم اومده بود؟!... این من بودم واقعا؟!... ولی کیوان... هزار بارم به خودم گفته بودم که بد نبود!... این من بودم که نمیتونستم به این زندگی عادت کنم! زندگی که آرش... نفس عمیقی میکشم... آره!

لبخند قشنگی میزنه و بعد سرمو میبوسه...

اون شب 2، 3 ساعتی باهم از هر دری حرف زدیمو کلی سربه سرم گذاشت!... و هر از چند گاهی هم بی اراده میرفت تو فکر ولی به روم نمیوردم!... کیوان برگشته بود مثل قبل... و شایدم خیلیییی مهربونتر... و من احق اون موقع نمیفهمیدم چرا؟!...!

کاش هیچ وقت فردایی نداشتم!...

لعنتی!...

لامصب کم کم داشت میرفت رو مخم... یکی اینو بردار هههه!... اه!...

امروز چند شنبه بود؟!... ای واییییییی... خاله میترا اینا برگشتن!!!... مثل فشنگ از جام میپرمو با موهای بهم ریخته ای که نصفش رو صورتم ریخته شده بود میرم طرف در و باز میکنم... با دستم چشمامو میمالم... ولی با دیدن خاله میترا صاف میشم... سلام!...

\_ مادر جون! چه سلامی چه علیکی؟!... چرا درو باز نمیکردی؟!... از دست تو!... هی میگم تو رو نباید تنها گذاشت!... خوابت از سارا هم که سنگین تره!!...

لبمو گاز میگرمو شرمنده میگم: بخشید واقعا!... آخه دیشب دیر وقت خوابم برد!...



آقا مجتبی میاد کناره خاله میگه: میترا جان!... من که بهت گفتم خوابه حتما!...  
 دلخور میگه: تا ساعت ۱ ظهر آخه آدم میخوابه!؟؟!....  
 چند لحظه سکوت میکنه.... بعد انگار نه انگار داشتم دعوا میخوردم، با نیش باز میپرسه: کیوان کجاس؟؟...  
 \_نمیدونم... من الان پاشدم...  
 منتظر بودم دوباره سرزنش از نو شروع شه که آقا مجتبی به دادم میرسه و کشان کشان میبرتش طبقه بالا... آخیش... ولی خدایش این چند روز فقط خوابیدم... باید یه برنامه درست حسابی واس خودم درست میکردم که انقدر الاف نباشم!....  
 کل خونه رو میگردم... باز این کیوان نیست!... نکنه بخواد دوباره مثل دیشب کنه!؟؟!... آگه دیر بیاد این دفعه خونه هم راش نمیدم!... والا!...  
 صدای خاله بلند میشه: عزیزم برو به شوهرت تلفن کن بگو واسه نهار باید باشه!...  
 \_چشم!...  
 شوهر شوهر شوهر!... اه!.. بسه تورو خدا!!!!!!...  
 میرم تو اتاقم... خواستم بهش زنگ بزنم که صدا زنگش تو اتاق پخش میشه... پری!... سلام علیککم!!!!...  
 \_ای کوووووفت!... خیلی بیشعوری آوا!!!!!!... چرا زنگ نمیزنی؟؟؟!...  
 خیلی ریلکس میگم: دیگه!...!  
 \_دیگه و... استغفرالله!... دختر!... آخه تو چه دوستی هستی که حتی یه اس هم به من نمیدی؟؟!...  
 روی تخت طاق باز دراز میکشم... پریسا جونم گله نکن دیگه!... من همش به یادتم ولی...  
 خودش ادامشو میده: یادم میره زنگ بزنم!؟؟!... یا نهههه!!!!... این کیوان در به در شده نمیذاره ههههه!؟؟!...  
 \_د!... واس چی نذاره؟؟!...  
 \_از بس غرق هم میشین این میشه دیگههه!!!!...  
 جیغ جیغ میکنم: پرییییی!!!!... درست حرف...  
 با چیزی که رو میزم دیدم چشمم چهار تا میشه... ساعت و حلقه کیوان!؟؟!... حلقه ی خودش!؟؟!... این همون ساعتی بود که سر عقد بهش دادم!؟؟!... چرا نمیفهمیدم!؟؟!... از جام با تردید بلند میشم...  
 \_هوووووویییییی!!... چی شد!؟؟!...  
 \_پری من باید... برم...  
 و بدون خدافظی گوشیه قطع میکنم... چشمم از شون جدا نمیشد... با پایهای لرزون نزدیک میشم... یعنی چی!؟؟!... چرا دلم ندای بد میداد!؟؟!...  
 این دیگه چی بود!؟؟!... کاغذ!؟؟!...:.....  
 میرم؛ شاید خیلی زودتر از این حرفا باید میرفتم... و شاید قسمتت این بود...  
 نمیدونم آوا... من دیگه هیچی نمیفهمم... خسته شدم...  
 از تو نه... از خودم!... ازینکه به اجبار تورو میخواستم پیش خودم نگه دارم... ازینکه خودمو گول میزدم!... میفهمیدم!... ولی نمیخواستم باور کنم!...  
 به خاطر همین این چند روز همش تو خودم بودم یا دیر میومدم خونه!...

منو ببخش عزیزم!... به همه بگو اشکال از من بوده....  
 چون شاید از همون اولشم نباید پامو تو این راه میذاشتم.  
 ولی واست دعا میکنم که اینبار خوشبخت شی... و بتونی تمام قلبتو تقدیمش  
 کنی....  
 شاید وقتی با من بودی یه وقتایی دلت لرزید... بغض گلتو پر کرد... و یا حتی  
 اشکی ریختی...  
 ولی ایندفعه من میرم، تا غمی تو دلت نشینه....  
 همیشه به یادتم.... "کیوان"  
 نه اینکه نخوام بگم.... ولی واقعا ازون روزا زیاد چیزی یادم نیست به جز یه کلمه اونم... افسردگی!... روزو شبام کاملا  
 برعکس شده بود و کسی هم کاری به کارم نداشت... فهمیده بودن قضیه چیه!... چون بعد از اینکه اون برگه ی لعنتی  
 رو خوندم خاله هراسان میاد تو اتاقم.... ولی وقتی منو با اون حال خرابم رو زمین میبینه.... قیافش دیدنی تر  
 میشه... دیگه نفسش بالا نمیومد و صورت گرد توپولیش قرمز شده بود و غم داشت.... حدس میزدم حتما یا خود کیوان  
 بهشون گفته... یا خانوادش... باز خوبه خیالم ازین بابت راحت بود که من نباید چیزی میگفتم!... شاید بعدا ازم  
 میخواستن!... من چی میگفتم؟!... بیخیال!...  
 یه ماهی بدون هیچ اتفاق هیجانی گذشت... که واسه من قرن ها بود!!!... بعد از پخش شدن خبر جداییم از کیوان که  
 مثل بمب همه جا صداش پیچیده بود، بارها خواستگاری جورواجور واسم اومدن!... حالم از همشون بهم  
 میخورد!... هرچند که نمیدونستم کیا هستن!... و هر بار با اومدنشون خودمو ساعت ها تو اتاق حبس میکردم... ولی  
 واسم سوال بود!... من دیگه یه دختر مجرد از نظر قانونی نبودم دیگه واس چی حاضر میشدن بیان  
 خواستگاریم؟!؟!... اصلا از کجا معلوم من مشکل از من نبوده؟!؟!... خیلی خل بودن!...  
 ضربه ای به در میخوره.... و سارا وارد اتاق همیشه خاموشم میشه... از نورم جدیدا بدم میومد!... دیوونه شده بودم به  
 تمام معنا!...  
 \_ آوا چیه خودتو حبس کردی؟!؟!... پاشو بیا پایین زشتهه!!...  
 فقط نگاش میکنم... یعنی بس کن!... ولی انگار نه انگار! حرف خودشو ادامه میده: سارا این خواستگاره فرق میکنه  
 ها!... یه لعبتیه از دستش میدی!...  
 \_ سارا!!!!...  
 چراغو روشن میکنه...: آی خاموش کن!...  
 \_ نمیکنم!... الااااااااااا!... چرا نمیفهمی؟!؟!... یه ماه گذاشتیم به حال خودت باشی... کافی نیست؟!?!...  
 نمیدونم چم شد؟!... که به طرفش حمله ور میشمو با صدای پر از بغض داد میزنم: بسههههه!!!... خسته شدم ازین  
 مسخره بازیاتون!... چرا نمیخوااین باور کنین من نمیخوام ازدواج کنم!... برو به خاله هم بگو که دیگه نمیخوام هیچ  
 خواستگاری واسه من بیاد این جا!... اگه بحث سر خسته شدن از من هست که میرم سارا!... آره خیلی وقته...  
 مییره وسط حرفمو ملایم میگه: آوا!... این چه حرفیه تو میزنی؟!?!... کی میگه ما از دستت خسته  
 شدیم؟!?!... ها!?!?!... با این حرفات به جز آتیش زدنمون کاری نمیکنی!... تو اگه بدونی مامان بابا چقدر تورو

دوست دارن همچین حرفیو نمیزدی!... عزیزم اگه نمیخواهی خب از همون اول بهمون میگفتی وقتی تو فقط بدون حرف میری تو اناقت و چیزهای هم نمیکگی!... خب طبیعی فکر کنیم مخالف نیستی!!!...  
و بعد چشمک مهربونی مزه و میگه: الان دکش میکنم بره!....

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه لپمو میبوسه سریع از اتاق میره بیرون... درو اهسته میندمو باز کلید لامپو میدم پایین....

تو تاریکی خودم بمونم بهتره.....

خدارو شکر حرفام روشن تاثیر داشتو دیگه قضیه خواستگارا تموم شده بود!... و من هم یه ذره حالم بهتر شده بودو هر پنج شنبه با سارا پا میشدم میرفتم پارک و کوهنوردی!... یه روز هم قرار شد محمدو بیاره بینمش... اون روز یکی از هیجان انگیزترین روزام شده بود!... برا اینکه ضایع نباشه فقط من باهاشون باشم... قرار شد پری اینا هم با یه سری از دوستای دانشگاهی قبلیم بیان! سارا هم دوستای خودشو دعوت کردو... همه چی اوکی شده بود!...  
\_ آوا مطمئنی این جا قرار گذاشتیم؟!؟!...!

لبخند دل گرم کننده ای بهش میزنم... داشت از استرس میمرد!... و من این حالشو به خوبی میفهمیدم!... روزایی که آرشو میدیدم اینجوری میشدم!... تازه شاید از درون بدتر!!!... آه... کیوان امیدوارم بهترین زن دنیا گیرت بیاد!...  
تو افکارم بودم که جیغ آرومی مزه: اووومدددد!!!!!!...!

دستشو محکم میگیرم: آروم بگیر دیوووونه!!!!!!...

پسر بورو هم قدام آرش داشت میومد طرفمون... خوشگل بود!... و خوش استیل مثل... اه!... چم شده امروز؟!؟!... سرمو میندازم پایینو با تکون دادن سرم خاطراتو سعی میکنم از فکرم بندازم بیرون...  
صدای پر انرژی بلند میشه: سلامم!!!!!!...

سرمو سریع میارم بالا و با خوشرویی جواب میدم... سارا هم که ماشا... داشت تو رویا سفر میکرد!... مثل این فیلم هندیا داشتن همدیگرو نگاه میرن که با سیخونک آرومی که به پهلوش میزنم به خودش میاد: سلام!...  
و بعد لپاش گلی میشه... داشتتم از خنده میترکیدم!... ولی به زور جلو خودمو نگه میدارم!... بالاخره دختر خالشم بودم!...

\_ ام... شما باید آوا خانوم باشین؟!... دختر خاله ی این وروجک!؟

او او!!!!... جونم وروجک!!!!... به جا من سارا جواب میده: من وروجکم دیگه؟!؟!؟!...!

سری تکون میده و بعد رو به من چشمکی میزنه... خدا بخیر کنه!... یه دقیقه نشده یخاشون باز شده بود!... سارا گلوله برفی از جلو پاش درست میکنه و به صورتش میزنه... و محمد بی جواب نمیذارتشو میفته دنبالش... سارا بدو... محمد بدو... داشتتم از دور نگاهشون میکردم و میخندیدم... که باز آرش میاد جلو چشمام... رنگ نگاهم عوض میشه و کم کم خنده رو لبم میماسه... حالا دیگه به جا اون دوتا داشتتم خودمو آرشو میدیدم... پاک زده بود به سرم... از زمین برفی بر میدارمو گلولش میکنمو با تمام قدرتم به جلوم پرتش میکنم... توهاتم محو میشن ولی به جاش صدای ناله کسی بلند میشه: آیییییییییی!!!!!!...

سریع به خودم میام... ای داد بر من!... چرا زده بودم تو چشم پری؟!؟!... میدوم سمتش... پرییییی!!!!... خوبی؟!؟!!

دستشو آروم بر میداره... چرا چشمات سالم بودن؟!؟!... با دیدن قیافم میزنه زیر خنده....

\_ آوا!... تو عالی هستی؟!؟!... آخه کی خورد تو صورت من؟!؟!...!



\_ آره! موقعیتاشونم یکی هست!... مامانش بیچاره با کلی خجالتو عذر خواهی مطرح کرد!... گفت هنوز به خودشم نگفتم!... اولی مطمئنا قبول میکنه!... منم گفتم چی بهتر از این!... بدکاری کردم سارا؟!...  
\_ نه ماما! ان!...

اه اه!... باز اینا شروع کرده بودن!... باید برم دوباره به سارا بگم بس کنه!... حالیشون همیشه که!... بایدم نش!... کی تا حالا تونسته یه لحظه جای من باشه؟!؟!... ببین تورو خدا رفتن سراغ یکی مثل موقعیت خودم! یه کسی که طلاق گرفته!!!!... دیدن به مجرد جواب نمیدم دست به دامن مطلقه ها شدن!!!!... حالم داره بهم میخوره ههههه!!!!...  
پتو رو به خودم میپیچمو دوباره میخوابم....  
\_ پاشو خانوم خوشگل هههه!!!!...

آر ههه!... بایدم مهربون باشیدا!... مگه غیر از این ترجمات کار دیگه ای هم میتونین کنیدا!?!?!...  
\_ چیه سارا؟!؟!... من خستم!... هنوز بدنم درد میکنه!

\_ اوووووو... حالا یه کو رفتیما!... کوه که نکنیدیم!?!?!... راستی پسندیدیش?!?!...  
خوابالو نگاش میکنم: کیو؟!... محمد؟!... آره بابا عین خودت یه تختش کمه!...  
برعکس تصورم، بهم حمله ور نمیشه فقط میخنده!... باز خوبه این خواستگاره باعث شده سارا این یه روز وحشی نشه!!!!...

تا شب خاله اینا میساییدن من نگاهشون میکردم... اوناهم هیچ به روشونم نمیوردن قرار یک احق دیگه ای پاشه بیادا!... البته!... این باز خوبه یه درجه خر بودنش از بقیه خواستگارا کمتره! چون اومده یه کسی که طلاق گرفته رو بگیره!... چی دارم میگم من?!?!?!<... خدایا شفاف بده!... از حالت افسردگی که گرفتم دارره چندشم میشههه!!!!...  
تو اتاقم نشسته بودمو داشتم به کتابای رمانم نگاه میکردم... و صفحات آخر همشونو میخوندمو پوزخند میزدم... همه چی به خوشی تموم میشه و پسر به دختر بعد از سال ها میرسه... قصه ی ما به سر رسید!... پایان!... مسخره ها!... چرا انقدر این نویسنده ها خیال بافن!?!?!...

یه دفعه میزنه به سرمو همشونو از رو میز میندازم پایین!... و بعد سرمو تو دستام میگیرمو میزنم زیر گریه...  
تق تق!... باز مزاحم!... حتما میخواد بگه آوا پاشو بیا این یکی خیلی باحاله!... اگه این دفعه بخواد همچین چرندیاتو تکرار کنه میرم همونجا و جلو جمع اعلام میکنم دست از سرم بر دارید!!!!... همین جور سرم پایین بودو آروم اشک میریختم... چرا صداس در نیادا!... به درک!... بذار نیادا!... بذار به عجز و بدبختیم نگاه کنه!... باز صدای در... حتما رفته... آخیش!...

سرمو میگیرم بالا و نیم نگاهی به در میندازم... خدایا شفا شفا!... در اتاق هم آرش میبینم!!!!...  
این دفعه کاملا بر میگردد تا شاید این توهماتی که جدیدا شدیدا بهش مبتلا شده بودم از بین بره ولی... چشمام میزنه از حدقه بیرون!!  
چرا حرکت میکرد؟!?!... چرا داشت بهم لبخند میزد?!?!... نه واقعبیت نداشت!! کاملا میلرزیدم... ولی چرا?!?!... وقتی حقیقت نداشت!!!!... از رو صندلی بلند میشمو میرم طرفش...  
آب دهنمو قورت میدم... دیگه بهم رسیده بودیم... به چشماش نگاه میکنم... چرا اشک توشون جمع شده بود؟!?!?... گیج و مبهم زمزمه میکنم: آرش?!?!...!!!!

واقعیت داشت!!!...پلکاش یه بار به نشانه ی تایید بازو بسته میشه و قطره اشکی از صورتش میچکه رو زمین....زبونم بند اومده بودو نمیدونستم چی بگم!؟!؟!...اصلا چه حرفی داشتم!?!?...چرا یادم نمیومد!?!?!?...مثل ماهی فقط دهنم بازو بسته میشه....ولی هیچ صدایی ازش بیرون نییاد....

وقتی به خودم اومدم که دیدم دارم تو بغلش له میشم....!!!...میلرزید به بدترین شکل!!...منم میلرزیدم....خراب بودم....و این آغوش تمام دردامو از بین میبرد!...انگار خواب بودم!...برای اینکه مطمئن شم سرمو از سینش جدا میکنم فقط نگاه میکنم....میخواستم بهش بگم چقدر بهش نیاز دارم!...چقدر تنهامو التماسش کنم نره!... ولی با شنیدن حرفی که دم گوشم زمزمه کرد ذهنم قفل میکنه.....منو بیخش آوا!....

حیرت زده بهش خیره میشم....این آرش من بود!?!?...خدایا عاشقتم!...خدایا به همین زودی جوابمو دادی؟!!!...اون همه زجر کشیدم ولی آخرش!...نه!...اولشه!...این اول سرنوشت منه!....

اشکام شروع میکنه به ریختن....با صدای گرفته وقشنگش دم گوشم زمزمه میکنه:دوست دارم...

پایان.....

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید